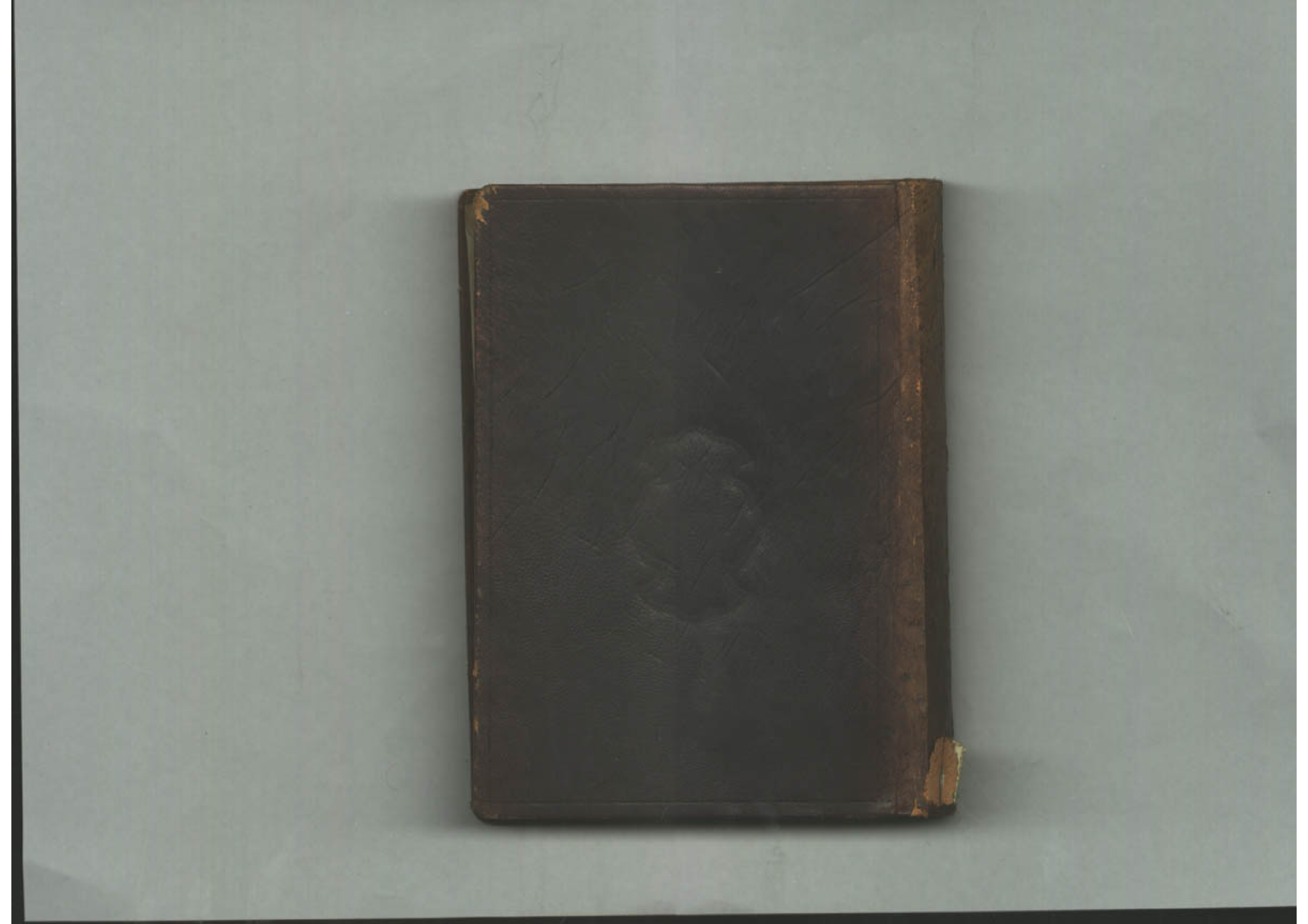
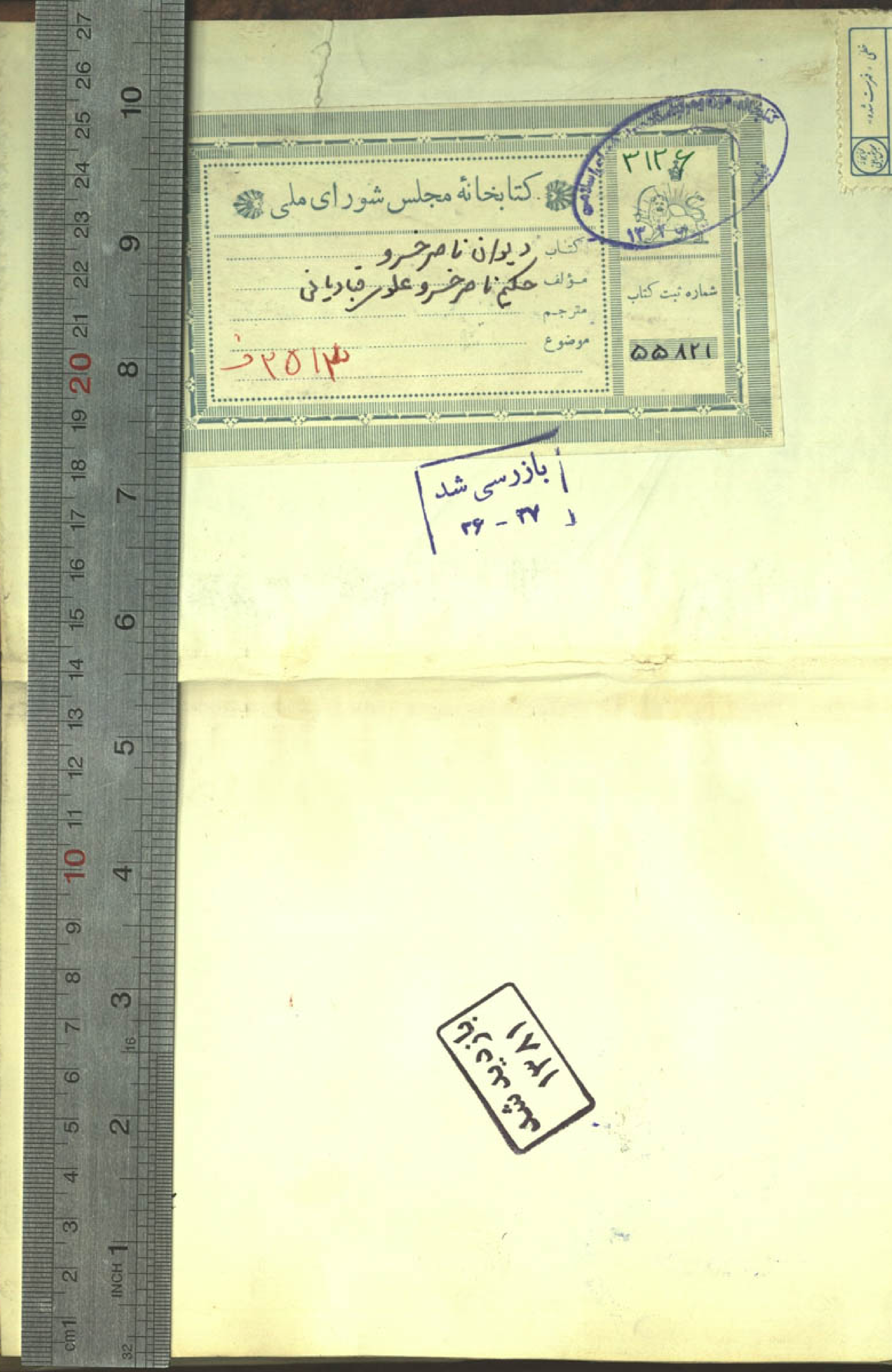
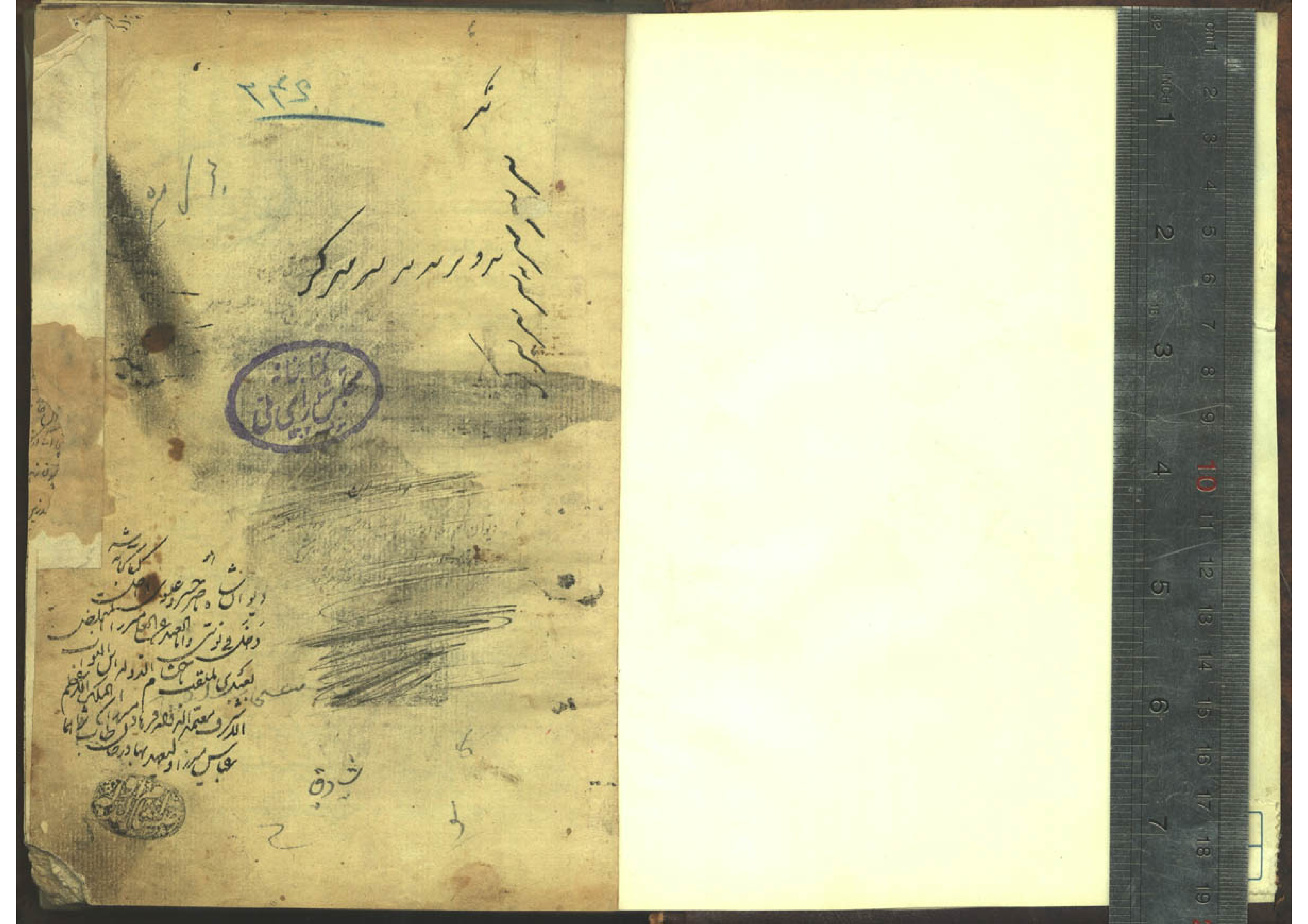
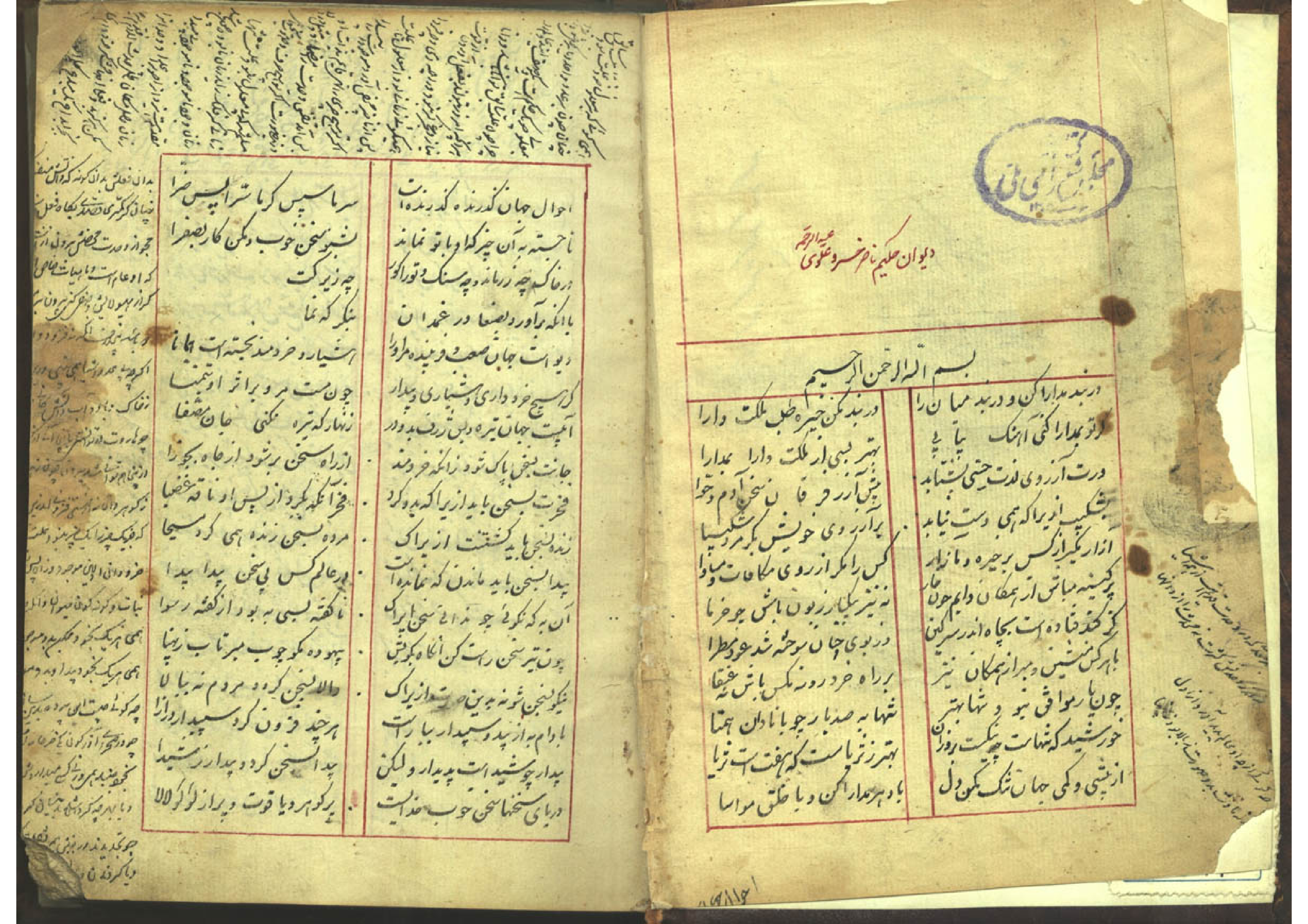



۲۵۱۳
خطی - فهرست شده -
کتابخانه مجلس شورای ملی
۳۱۲۶
کتاب دیوان ناصرخسرو
مؤلف حکیم ناصرخسرو علوی قبادیانی
مترجم
موضوع
شماره ثبت کتاب
۵۵۸۲۱
بازرسی شد
۲۷ - ۳۶
بازدید شد
۱۳۸۱


۲۴۲
کتابخانه مجلس شورای ملی



دیوان حکیم ناصر خسرو علوی علیه الرحمه

بسم الله الرحمن الرحیم

در بند مدارا کن و در بند میان را — در بند مکن چیره طمع ملکت دارا
گر تو بمدارا کنی آهنگ ثریا — بهتر بسی از ملکت دارا بمدارا
ور بت آرزوی لذت حسی بشتابد — پیش آرز فرقان سخن آدم و حوا
بشکیب ازیرا که همی دست نیابد — بر آرزوی خویش بگو مرد شکیبا
آزار بگیر از کس بر خیره و منازار — کس را مگر از روی مکافات و مبادا
پرکینه مباش از همگان دایم چون مار — نه نیز بیکبار زبون باش چو خرما
کز کنده خاده است بچاه اندر سرکین — در بوی جهان سوخته شد عود مطرا
با هر کس منشین و مبر از همگان نیز — بر راه خرد رو نه بکس باش نه عنقا
چون یار موافق نبود تنها بهتر — تنها به صد بار چو با نادان همتا
خورشید که تنهاست چه نیکست و روان کن — بهتر ز ثریاست که هفت است ثریا
از بیستی و کمی جهان تنگ مکن دل — با دهر مدارا کن و با خلق مواسا

احوال جهان گذرنده گذرنده است — سرما سپس گرما ترا پس صفرا
ناجسته به آن چیز کاو با تو نماند — بشنو سخن خوب و مکن کار بصفرا
در خاک چه زر ماند و چه سنگ و توراکو — چه زیرکت
با آنکه برآورد بصفا در غمدان — بنگر که نما
دیو است جهان صعب و فریبنده مر او را — هشیار و خردمند نجسته است همانا
گر هیچ خرد داری و هشیاری و بیدار — چون مست مرو بر اثر او تو تنها
آمیخت جهان تیره و لیکن ز رف بد و در — زنهار که تیره نکنی جان مصفا
جانت سخن پاک شود زانکه خردمند — از راه سخن بر شود از چاه بجوزا
فخرت به سخن باید ازیرا که به و کرد — فخر آنکه بگرد از پس او ناقه غضبا
زنده به سخن باید گشتنت ازیراک — مرده به سخن زنده همی کرد مسیحا
پیدا به سخن باید ماندن که نمانده است — در عالم کس بی سخن پیدا پیدا
آن به که نگویی چو ندانی سخن ایراک — ناگفته بسی به بود از گفته رسوا
چون تیر سخن راست کن آنگاه بگو فش — بیهوده مگو چوب مبر تاب زبیبا
نیکو به سخن شو نه بدین صورت ازیراک — والا به سخن گردد مردم نه ببالا
با دام به از بید و سپیدار بیار است — هر چند فزون کرد سپیدار درازا
پیدار چو شیده است پدیدار و لیکن — پیدا به سخن کرد و پیدار نه شیدا
دریای سخنها سخن خوب خدا است — پرگوهر دیا قوت و پر از لولو لالا

تورات چو دریاست بل ظاهر تنزیل . تاویل چو لؤلؤست سوی مردم دانا

اندرین دریاست همه گوهر و لؤلؤ . غواص طلب کن چه دوی بر لب دریا

اندرین شورآب ز بهر چه نهادست . چندین گهر و لؤلؤ ارزنده و زیبا

از بهر پیمبر که بدین صنع ورا گفت . تاویل بدانا ده و تنزیل بغوغا

غواص تورا جز که پیمبر نداده است . زیراک ندیدست ز تو جز که معادا

معنی طلب از ظاهر تنزیل چو مردم . خرسند نشو هیچ چو خر از قبل آوا

قندیل فروزی شب قدر بمسجد . مسجد شده چون روز و دلت چون شب یلدا

قندیل میفروز بیاموز که قندیل . بیرون نبرد از دل پر جهل تو ظلما

در زهد نه زیبا لیکن بطمع در . برخوانی در چاه شب خط معما

گه بارنه مردمی از بهر چرا اند . مؤمن ز تو نا ایمن و ترسان ز تو ترسا

محتال و نشو خرم از اقبال زمانه . زیراک نشد وقف تو این مرکب غبرا

دایه بسی کرد فلک پیش ازین را . و آشفته بسی گشت بد و کار رهیا

دارا که هزاران خدم و خیل و حشم داشت . بگذاشت همه پاک بشد خودش تنها

بازیست ربایندهٔ زمانه که نیابد . زو خلق رها هیچ نه مولی و نه مولا

آن روز بیابد همه خلق مکافات . هم ظالم و هم عادل بی هیچ محابا

آن روز در آن هول و فزع بر سر آن جمع . پیش شهدا دست من و دامن زهرا

تا داد من از دشمن اولاد پیمبر . بدهد بتمام ایزد دادار تعالی

قال ایضا فی التحسر عن الشباب

۹۷

تا کی خوری دریغ ز برنائی . زین چاه آرزو زچه بر نائی

دانست بایدت چو بخوردی دی . کآخر اگر چه دیر بفرسائی

برگ عمر تو بر هیچ نماند . کوتاه اگر تو اهل هش و رائی

هر روز منزلی بروی زین ره . هر چند کار دیده و برجائی

زیر کبود خیمهٔ چرخ آسایش . هرگز گمان مبر که بیاسائی

برگ زنانه گشتستی . زو هیچ روی نه که فرود آئی

پیری نهاد خنجر بر نایت . تا کی خوری دریغ ز برنائی

تا چون ز دست نجر سندی . چون لشکری وثیقت بیرائی

جا را بآتش خود بسازد طاعت . از معصیت چرا که بنالائی

پنجاه سال راندی و دیوان . بر فتنه بی فری و رسوائی

بر معصیت گماشته روز و شب . جان و دل و دو گوش و دو بینائی

یکروز چونک نیکی نفعی . کمتر بود ز رشتهٔ یکتائی

بند قبا بکار سلطان . چون از میان ریخته کیتائی

و آن گرد کار بله کرده . شه را بلطف کنی که چه فرمائی

چون موذنت بخواند زی مسجد . نزاو قفا ده نه اندهی خائی

ور شاه خواندت سوی مجلس . ره را بچشم و روی بپیمائی

تا مذهب توان بود و سنت | جز مرجمیم را تو کجا شائی
در کار خویش غافل چون باشی | بر خویشتن نگر بعجا آئی
چون سوی علم و طاعت نشتابی | ای رفتنی شده چه همی پائی
بی علم و دین همی چه طمع داری | درکاه ون آب چیره چرا بائی
عاصی سرای رحمت کی باشد | خورشید را همی بگل اندائی
رحمت نه خانه ایست بلند و خوش | نه جامه ایست زکین و دیبائی
دین است علم رحمت و خود دانی | اورا اگر تو زاهد تولائی
بخشایش از که چشم همی داری | بر خویشتن خود از چه نبخشائی
یکچند اگر زراه بیفتادی | زی راه باز شو که نه شیدائی
شاید که صورت گنهانت را | اکنون بدست توبه بیارائی
رحمت بسوی جان تو نگراید | تا تو بسوی رحمت نگرائی
اول خطا از آدم و حوا بد | تو هم زنسل آدم و حوائی
نشتاب سوی طاعت و زرد آتش | غره مشو بمهلت دنیائی
آن کن زکارها که چو دیگر کس | آنرا کند برآنش تو بستائی
در کارهای دینی و دنیائی | جز همسخن مباش که عنائی
زنهار تا بسیرت طراران | ارزن نموده ریگ نه پیمائی
با مردم نفایه مکن صحبت | زیراک از نفایه بیالائی

چون روزگار بر تو بپا شود | یکچند پیشه کن تو شکیبائی
بر صحبت نفایه و بی دانش | بگزین بطبع وحشت تنهائی
بر خوی نیک و عدل و کم آزاری | بفزای تا کمال بفزائی
ای بیوفا زمانه تو مر مارا | هرچند بی وفائی دربائی
زیرا از بهر نعمت بائی تو | سرمایه توانگری مائی
زانستی تهی نشو بکار هرگز | هرچند روز روز همی زائی
پیداست دیگر است نهان دیگر | باطن چو خار و ظاهر خرمائی
امروز هرچه مانده همی فردا | از ما بکار بره همه بربائی
داند خرد کسی که بدین عادت | کاری بزرگ راشده بربائی
جان گوهر است و تن صدف گوهر | در شخص مردمی و تو دریائی
بل بردیست میوه تو او تو | نیکی درخت خوب برعنائی
معیوب نیستی تو ولیکن ما | بر تو نهیم عیب زرعنائی
ای حجت زمین خراسان تو | هرچند فتنه کرده غوغائی
پنهان شدی ولیک بحکمتها | خورشید وار شهره و پیدائی
از شخص تیره گرچه بیمکانی | از قول خوب بر سر جوزائی
از هرچه گفته ام نه همی جویم | جز نیکی ای خدای تو دانائی

الفائی مخاطب | تقه

نفایه سیم ناسره داکو
نیر قلب

دریا چیز را گویند
احتیاج نه باشد

زاده ای بتن تیره گر شریفی اگر دون
نیست نسبت بس افتخار که هرگز
آنکه شریفیست همچو دون نه بترکیب
گر تو شریفی و بهتر است ز تو خویش
بل که بجانست نه بتن شرف مرد
چون صد فسانه ای پسر بدین و بدانش
اهرون از علم شد سمر بجهان در
نیک و بد و دیو و دیوی و فرشتگی را
راه نوری خیر و شر هر دو گشاده است
دیو و فرشته بخاک و آب درون شد
داد کن از نام نیک خواهی از یراک
چند نالی که بد شد است زمانه
هرگز کی گفت این زمانه که بد کن
تو شدهٔ دیگر این زمانه همانست
دل بیقین ای پسر خزانهٔ دین است
کوه دین چون درین خرابه نهادی
وزن و برهون چو بسته گشت حیات

بسته گردون ز دون و خیره گردون
بسته گردون دون نبود مگر دون
از رگ و موی و استخوان و پی و خون
چون تو بس خون خویش چون بخوری اکنون
نیست جسد با همه که گل مسنون
جانست بپرور و چو لؤلؤ مکنون
گر تو بیاموزی ای پسر تو نه اهرون
سوی خرد مر دست مایه و قانون
خواهی ایدون گرای و خواهی ایدون
دیو مغیلان شد و فرشته زیتون
عقل تو را از ازل دشمن است چه هیون
عیب تنست بر زمانه چون فلکی چون
مفتون چون نه بقول عامه مفتون
کی شود ای بیخرد زمانه دگرگون
چشم تو چون روزنست و گوش چو دهلیز
روزن و دهلیزش هر دو سخت است اکنون
راه نیابد بسوی گوهر مخزون

منگر سوی حرام و جز حق مشنو
توبه کن از هر بدی که برتنت و دین
زنده بمانند زندگان که چنین گفت
هرکه مر این آب را ندید درین خاک
زنده بماند حقیقت آنکه بمیرد
زنده نیمای ای پسر بدین تن خاکیت
بل کز ما زنده و شریف و نیکوی
زنده بآب خدای خواهی گشتش
هرکه بدین آب مرده زنده شد او را
مردم اگر زاب مرده زنده بماندی
آب خدا آنکه مرده زنده بدو کرد
در دهن پاک خویش داشت مر آنرا
اصل سخنها دمست سوی خردمند
گر نفسش زنده کرد مرده مسیحا
گر تو بیاموزی ای پسر سخن خوب
گر چه عزیز است زر زر بده همه سیم
نیک نگه کن که از ره سخن ادریس

تا ببرد دزد سوی دین تو آهون
جان چو پیراهنست و جامه چو صابون
ایزد سبحان بی چگونه بی چون
تشنه چو باران ماند و غرقه چو ذا النون
گر چه بخاک اندرون نباشد مدفون
سوی پیمبر نه نیز سوی فلاطون
نیست مگر جان فرخجسته و میمون
تو نه بجیحون بمرده نه بسیحون
زنده بخوانند مگر که جاهل و مجنون
خلق نمردی هگرز بر لب جیحون
آن پسر ... برادر شمعون
وز دم نفسش خبر بیامد بیرون
معنی باشد سخن بدم شده معجون
چون سخن خوب هست سوی ...
خوار شود سوی تو خزانهٔ قارون
چون سخن خوب و خوش بیابد موزون
چون ملکان العار رسید زهامون

آهون: رخنه و نقب باشد
هگرز: یعنی هرگز
برهون بمعنی ... خانه باشد

گفتهٔ دانا چو ماه نو بفزودست / گفتهٔ نادان چنان کهن شده عرجون
فضل طبرخون نیافت سنجد هرگز / گرچه ز دیدن چو سنجد است طبرخون
فضل سخن کی شناسد آنکه نداند / فضل اساس و امام و حجت مادون
طبع تو ای حجت خراسان دُرریز / دُر همی در کشد برشته همیدون
چون دلت از بلخ شد بیمگان خورسند / پس چه فریدون نبوی تو چه ذوالنون

۹

بچشم نهان بین نهان جهان را / که چشم عیان بین نبیند نهان را
نهان در جهان چیست آزاده مردم / نه بینی نهان را نه بینی عیان را
جهانست آهن نبایدش بستن / بزنجیر حکمت ببند اینجهان را
بدو چیز بر بایدش بستن / که رای اهل شیعت سوم نیست آن را
دو چیزست بند جهان علم و طاعت / اگرچه گشاده است مر هر دو آن را
تنت کان و جان گوهر علم و طاعت / بدین هر دو بگذار تن را و جان را
بسان کمان بود در وی جوانی / قراری نبودست هرگز کمان را
چگونه کند با قرار آسمانت / چو خود نیست از بن قرار آسمان را
سران جهان نردبان این جهانست / بسر بر شدت باید این نردبان را
درین بام گردان و این بام ساکن / ببین صنعت و حکمت غیب دان را
نگه کن که چون کرد بی سیج خانه / بجان سبک جفت جسم گران را

که او بخته است اندرین گنبد سبز / مر این تیره گوی درشت کلان را
چه گوئی که فرساید این چرخ گردان / چو بی حد و مر بشمرد سالیان را
نه فرسوده ساخته است این فلک را / نه آب روان و نه باد وزان را
ازیرا طبیعت و صنعت و حکمت / نگوید سخن جز مر اهل بیان را
ازیرا نهانست اسرار حکمت / مر این بی فساران بی رهبران را
چو گوئی بود مستعین مستعان گر / نباشد چنین مستعین مستعان را
اگر اشتر و اسب و استر نباشد / کجا قهرمانی بود قهرمان را
مکان و زمان هر دو از بهر صنعت / ازین هست حدی زمین و زمان را
اگر گوئی این در قرآن نیست گویم / همانا نکو می ندانی قرآن را
قرآن را یکی خازن است آنکه ایزد / حوالت بدو کرد مر انس و جان را
پیمبر شبانی بدو داد ازانست / بامر خدای این رهٔ بیکران را
تو بر آن گزیدهٔ خدای و پیمبر / گزیدی فلان و فلان و فلان را
معانی قرآن همی زان ندانی / که طاعت نداری همی سر نشان را
قرآن خوان نفایست ای قرآن خوان / یکی میزبان گیت این شهره خوان را
ازین خوان خوب آن خورد نان و نعمت / که بشناسد آن مهربان میزبان را
بمردم شود آب و نان تو مردم / نه بینی که سگ سگ کند آب و نان را
ازین گرد دوران خوشیهای آن خوان / مهین خانه دان و دشمن خاندان را

رمهٔ بی شبان را

چو هاروت و ماروت لب خشک ارزنت
اگر دوستی خاندان بایدت هم
مخور انده خان و مان چون نماند
ز دنیا زیانت بدین سود کردی
بجان کسان اندری بست بنشین
یکی تن یکایک بیفکن بطاعت
یکی را یکان تحیی گفت نشنو

ابر شط دجله بران بد نشان را
چو ناصر بدشمن بده خان و مان را
همی خان و مان تو سلطان دهان را
اگر خوار گیری همی سوزیان را
بدان خانه خویش خان کسان را
که دوران بر دست چرخ کیان را
زحجت مر این حجت رایگان را

فی التحذیر

۹ چو رسم جهان جهان را ببینی
تباریکی اندر گزاف از پس او
جهان را چنین مانده زین پس ازانک
چو استر سزاوار پالان و قیدی
جهان مادری کنده پیرت بروی
بمادر مکن دست ازیراک بر تو
یکی کوه آسمانست مردم
تفحص کلکی چو نکه بعجب نشستی
نه در خورد ذراتت که بس تو زین تن

حذر کن ز بد باش اگر پیش بینی
بد و کت برآید بدیوار بینی
که درمانده اسب رهوار و زینی
اگر از پی استر و زین فزینی
مشو فتنه کور خور خور عینی
حراست مادر اگر ز اهل دینی
که از دو ره بندی به پستش زمینی
درین کار چندیش تا چون بچینی
ببر مهر از زیراک ذر ثمینی

وطن مر تورا در جهان برین است
جهان مهین را بجان زیب و زوی
جهان برین و فرود این تو ای خود
سزای همه نعمت این و آنی
بجان خانه حکمت و عدل و فضلی
اگر می شناسی جهان آفرین را
وگر بدگمانی و نشناسی او را
جهانا من از تو هراسان ازانم
خسیسی که جز با خسیسان نسازی
برازادگان گبر داری و لیکن
یکی بی خرد را لب بر بر نهی
همانا که خود خوانده باشی بر آنی
اگر مرد مرد بود دی گفتمی مر
ولیکن توانی کار ساز اختران را
نجاسه تو ای نحس خاک خراسان
برانقشه اند از تو ترکان چه گویم
ابر انست صدفا دند و غارت

تو هرچند کامروز در تیره طینی
اگرچه بدین تن جهان کهینی
بتن زین فرودین بجان زان برینی
ز حکمت ازیرا هم آنی هم اینی
بتن غایت صنع جان آفرینی
سزاوار هر نعمت و آفرینی
مکافات بد جز بدی خود نبینی
که پس بد نیت نی و هم بد نشینی
قرینت نیم من که تو بد قرینی
نبال و نکلینی را نبال و نگینی
یکی پی کینه را لب بر نشینی
همان را کنی خوار کش برگزینی
تو را من که دیوانه راستینی
تو بر بام یزدان حصاری حصینی
براز بار و کژدم یکی بارگینی
میان سگان در یکی از زمینی
فقیهانت اهرمن و ناکسینی

حسبان

بکان نیستی تو نه دنیا نه دین را | کمینه نکاه اهرمن نحس لعینی
فساد و جفا و بلا و عنا را | برا حرار کیتی قرار کینی
توای دشمن خاندان پیمبر | ز هر جه بهواه بر من کینی
ترا خشم در داست و من افتادیم | ازیرا ز من رنج بر از تنگ و حنینی
سخن نا نکوئی بد بیار مانی | ولیکن جو کفتی بشنیدی ستینی
جو بیره کاه نو و من یقینیم | ز خود رنی که من نقشم و یقینی
تو مر رزق را جون بهی نققه خواه | نه مرد ستخنهای جز لا تتینی
خراسان چه بازار جای کرده ام من | بتصنیفهای جو دیبای جینی
جه یکسر معاین تو کشتند دیوان | وز ابلیس نحس لعین مستعینی
اکر نه بنوند دیوانت یکسر | که تو خود نه هم کو شه تو معینی
بمیدان دین من همی اسب تازم | تو خوش خفته چون کربه در پوستینی
توای حجت مؤمنان خراسان | امام زمانرا یمین و امینی
دل مؤمنانرا ز وسواس امانی | سرا صیبی بحجت کو یی
براندست آنکه که ایزد بجوانست | بعالم درون آیت العالمینی
جز از بهر بالتی بجویند تو را کس | بها نا که تو روغن یاسمینی
بها گیر و زخف نه ای شعر ناصر | بکرد خود نه شعری بد جسان نکینی
بر اعدای دین زهر و مؤمنانرا | غذا لا مکر روغن و انکبینی

فی الوداع | المحکم

99

نه بیهده بر درخت اینجهان بار | مکر هشیار مردی کامرد هشیار
درخت اینجهان از سوی دانا | خرد مندانست بار و بیخرد خار
نهان اندر بدان نیکان بخانند | که خرما در میان خار بسیار
مرا کوئی اکر دانا و حری | بنیکان جون نشینی خوار و بیمار
ز بهر خدایم من بنیکان | نکو بنکر کرفتار میندار
نکو بید کسی که سیم و کوهر و لعل | بسنک اندر کرفتارند یا خوار
اکر خوارست و بیمقدار نیکان | مرا اینجا نسبی عزّتست و مقدار
اکر جه بار خوار و ناستوده است | عزیزست و ستوده چه بار
نشد بیقدر و قیمت سوی مردم | ز بیقدری صدف لؤلؤ شهوار
کل خوشبوی پاکیزه است اکر چند | نروید جز که در سبزه کیابی و شدیار
تو بی بار درخت این جهان نیز | درختی راستی بار است رفتار
تو خواهی بار شیرین باش یا خار | نفع اکنون و خواهی خار یا بار
اکر بار خرد داری و کر نه | سپیداری سپیداری سپیدار
نماند جز درختی را خردمند | که بارش کوهرست و برک دینار
به از دیبا و کوهر علم و حکمت | کزو دل روشن است و چشم بیدار
درختست کز حکمت بار دارد | بکفتار آی و بار خوبی می بار

اگر شیرین و پرمغز است بارت   ترا خوب است چون گفتار کردار

وگر گفتار بی کردار داری   چو زر اندود دیناری پدیدار

به پیکان سخن ریش دانا   زبانت تیر بس لبهات سوفار

سخن را جای باید جست هموار   عبیدان درود خوش است رهوار

سخن پیش سخندان گو ازیرا   که بی نقطه نگردد خط پرکار

سخن را تا نداری پاک چون زنگ   ز دلها کی زداید زنگ زنگار

چرا خامش نباشی چون ندانی   به بیهده چون کنی عورت ببازار

چه تازی خر به پیش تازی اسبان   گرفتاری بخجلت اندر گرفتار

چه بود تا گر نه دیوت راه گم کرد   که بی موزه درون رفتی به گلزار

پزشکی چون کنی دعوی که هرگز   نیابد راحت از بیمار بیمار

مرنجان جان ما را گر توانی   مدین گفتار ناهموار هموار

ز جهل خویش چون عارت نیاید   چرا داری همی ز آموختن عار

اگر باری سر اندر زیر طاعت   بمحشر جانت بیرون نارد از تار

بپیکان تن بلا عقبا که فردا   به رنج تن شود جانت بی آزار

مخور زنهار بر کس گر بجاه است   که خواری و بلای هیچ زنهار

بسی بار کنی دعوی و انگاه   گناهان کرده بر پشتت انبار

چو گفتار که بندد نی بعیدا   همی گویند کاینجا نیست گفتار

گر اسلامی بایدت فردا   بگیر از زهد دنیا کار دشخوار

که دنیا را نه تیمار است نه مهر   ز مهر او مباش از وی به تیمار

نهنگی مرد خوست این زو حذر کن   که بس پر خشم و بی رحم است و ناهار

جهان را تو مبو چند از مائی   جهالت او که دیدستیش صد بار

مدین زن دست تا ایمن شوی زو   که دین دوزد و جانش را ببیمار

چو تو بالار دین و علم گشتی   شود دنیا رهی پیشت تو را چار

بکار خویش خود نیکو نگه کن   اگر می داد خواهی داد پیش آر

مکن گر راستی ورزید خواهی   چو هر سه پیش شه نگونسار

حذر دار از عقاب آزار زیرا   که پر زهر آب دارد چنگ و منقار

اگر با سگ نخواهی جست پرخاش   طمع بگسل ز خون و گوشت مردار

وگر نه رنج خویش از خویشتن بین   چو روبه ریش گشت و دست افگار

ز رنج بند بشنو کاگهت او   ز رسم چرخ دوار ستمکار

نگر و از جهلکی اهل خراسان   کسی زو بهتر باد هر بیکار

مدین رست آخر از چنگال دنیا   بتقدیر خدای فرد و قهار

گر از دنیا برنجی راه او گیر   کز این بهتر نه راحت و نه هنجار

بیت   بیت

بر آب خوردن و پی رفتن و دین حقی و خا   نیک بنگر که افکند و زین کار چه خوار

گرنه با کام تو بود اینهمه تقدیر چیست
چو شدی فتنه با خواسته خویش نکو
ور تو خود کرده تقدیر چنین بر تن خویش
راست است که تو بنده خدا است ترا
گرچه اندوه تو و بیم تو از کاستن است
زیر گردنده فلک چون طلبی خیره بقا
گشتن حال تو چون گشتن چرخ و شب و روز
منزل است جهان از بهر جان عزیز
مگذر اندر چو ازین جای همی برگذرد
بس نشستی که ترا روز ازین قافله گاه
توشه از طاعت یزدان همی باید کرد
نیکی الفتح وزره پیرو خود پوش سلاح
بهترین راه گزین کن که دو ره پیش تو است
از پی آنکه رسول آمد با وعده و تهدید
کنه و کار خود لقضا بر چه نهی
گر خداوند رضا کرد گنه بر سر تو
بد کنش زی تو خدا است بدین ناهید زشت

همه عمر خسیس خواب و خورت کام و هوا است
راست میگوئی که اسباب نکو بد چه راست
صانع خویش تو کی بس خود و بین قول خطا است
اندرین خانه و این خانه ترا جای چرا است
ای فزوده ز چرا چاره بباید تو را کاست
که بنزد حکما گشتن از آیات فنا است
بر درستی که ترا جای بقا نیست کجا است
سفرت سوی سرائیست که آن جای بقا است
گرچه دیر است این منزل ما یا زود است
گرچه دیر است همان آخر بر باید خاست
که درین صعب سفر طاعت او توشه ماست
که برین راه بلی منکر و صعب اژدرها است
یک ره راست سوی نعیم است و دگر سوی بلا است
چند گوئی که بد و نیک بتقدیر و قضا است
که چنین گفتنی بمعنی کار سفها است
بی گناه تو بقول تو خداوند تو را است
گرچه منکر بنیاری گفت ازین بیم قفا است

خا

الحق و توجهی است ولکن بزبان
با خداوند زبانت بخلاف دل تست
عیان قدر و جبر رو ندای خرد
عدل بنیاد جهانست بیندیش که عدل
خود است آنکه چو مردم سبب او پرورد
خود است که مردم زبها و تیر قفس
خود از بهر خلل نیست ز بهر عزم و جنت
خود اندر ره دنیا سره یار است و سلاح
بیخرد گر چه رها باشد در بند بود
ابجد مند که کن بره چشم خرد
است گو به همه افعال خداوند کند
دانست گو به همه نیک ز خدا است و لیک
وانکه این هر دو مقرند که روزیست بزرگ
چو مرا کار نباشد بجوم ز اهل خرد
چون بود عدل بران کو نکند جرم عذاب
حاکم روز قضا تو نشد و مست مگر
اندرین راه خرد را فتیر است گذر

گو که او حاکم عدلست و حکیم الحکما است
با خداوند جهان نیز تو را روی و ریاست
که خرد ای هزیمی راز خداوند عطا است
خرد بحکم خرد از جور بحکم که خدا است
که گهر روید زین پیش از خاک سیاست
از خداوند جهان اهل خطابت و ثنا است
خود از بیم امانت و ز هر درد شفا است
خود اندر ره دین نیک سلاحست و عصا است
با خرد گرچه بود بسته چنان دان که رها است
تا به بینی که برین امت نادان چه بلا است
کار بنده همه خاموشی و تسلیم و رضا است
بد برای است بد بخت همه کار شما است
هیچ شک نیست که آن روز مقام است و جزا است
اندرین قوم خرد را بنگر راه کجا است
زین من این هیچ رو امشب گذر نبود روا
نه حقیقت که بنازنده گزنده سما است
بر ره و رسم خرد رو که ره او پیدا است

مر خداوند جهان را بشناس و بگذار … شکر او را که ترا این دو به از ملک سباست
حکمت آموز و کم آزار و نکوگوی و بدانکه … روز حشر این همه را قیمت و بازار و بهاست
مردم آنست که دین و هنر است جامه او … نه بلی بام هنر و فضل که دیباش قباست
جهد کن تا بسخن مردم گردی و بدان … که بجز مرد سخن خلق همه خار و گیاست
همچنان چون تن مانند بلبست و هوا … سخن خوب دل مردم را آبست و هواست
سخن خوب ز حجت بشنو از دل اگر … که سخنهاش سوی مردم دانا والاست
گر سخنهای کسان زنده بزند و ضعیف … سخن حجت با قوت و تازه زیباست

فیمن یقول و له ما لا یفعل

٩١

ای خواننده کتاب زند و پازند … زین خواندن زند تا کی و چند
دل پر ز فضول و زند بر لب … زردشت چنین نوشت در زند
از فعل منافقی و لب پاک … در قول حکیمی و خردمند
در فعل بفضل شو پیغمبر ای … در قول روانکی برو زند
بیدم چه دهی بخت خود را … محکم کمری ز بند در بند
بیچون خود نکنی چنانکه گوئی … پندت بود دروغ و ترفند
پند از حکما پذیر از ایراک … حکمت پدر است و پند فرزند
زی مرد حکیم در جهان نیست … خوشتر بمزه ز قند جز پند
پندی بمزه چو قند بشنو … بی عیب چو باره سمرقند

ترفند
مکر و حیله بیهوده
باشد

کاری که ز من پسندت ناید … با من مکن ای جهان و مپسند
چیزی است مکن گاه و بیگاه … تا حاجت نایدت به سوگند
گنده است دروغ از او حذر کن … تا پاک شود دهانت از گند
از دام هر ابلهی بترسی … با یار بد از چه میپیوندی
آن کو ترا که دوست داری … گر خلق ترا همی بگویند
زیراک به تیر ماه چو خورد … هر کو بهار بر جو بپراکند
از خنده یار خویش بندیشی … آنگاه بهار بر جو لیک بر خند
در فعل چو زهر هست یا زهر … جز قول چو نوش بخته با قند
در کار چو گشت با تو مشکل … عاجز مشو و مباش خرسند
از مرد خرد بپرس از ایرا … جز تو بجهان خردوران هند
تدبیر بکن مباش عاجز … سر خیره مپیچ در قرا کند
بنگر که خدای چون تدبیر … بی آلت چرخ را بیا فکند
ماند چو در و شعر حجت … منگر بکتاب زند و پازند
بندیش که بر چه سان بحکمت … این خوب قصیده را بیا کند

٩٩

گر نخواهی ای پسر تا خویشتن محجوب کنی
دولت خانه ز روگشته است و از زیر آرد

بیت مستی آن دای از چه همی چون نو کنی
زهر قاتل را چرا با دل همی معجون کنی

خم ز نون تیت تو هم در زبان بیرون شود
رازرو آنکه روزی زینت کدبانو شود
ده تن از تو زر در روی و بیغو اخسید هم
گر تو خود مجنونی از بد انشی بس خوشتن
زن همی خواهی که باشی مینوی تا چون زنان
گر نه دیوانه شدستی چون تو هشیار خوشتنی
خوش بخندی بر سرود و مطرب و آواز رود
ور بدر خوشتنی زکوتت داد باید کلید رم
گاه بی شادی بخندی خیره چون دیوانگان
ای کنیز از بهشتی گو بترم ای گر بر رسی
در دماد ... که باید تو را از سیم هم
خانه گردستی اندر دل ز جهل و هر زبان
خانه موشی تو سر بر کنید گردون شد
دل خزینه ... تست تا باید کام روا زدی
موش و مار اندر خزینه خوشتنی منقلی ...
دست بر بر بر دار و چوب ... علم چون
گرد آنگه ... گردون قول او از نرم دار

گر تو خم از زور از شکم بیرون کنی
چون تن آزاد خود را بنده خاتون کنی
تا بگلگون مر تو روی خوشتن گلگون کنی
چون عمر خوردن دگر باره همی مجنون کنی
سبز زرغانی که از ابر دون و گاو ابدون کنی
از بجا رو کند همچون طبیب بر بهبود کنی
ور تو انده دانشش بید ... مکنون کنی
طبع را از با خوشتنی چون مازو مازریون کنی
گاه بی انده بخیره خوشتنی مجنون کنی
وقت هشیار ازانده روی چون طاعون کنی
درد ما دانستی آنچون نه بعلم افزون کنی
آن همی خواهی که بر روی نقش گوناگون کنی
گر تو خانه بهشتی را بزیبی هامون کنی
بام و بوم از علم باز روز خود بیرون کنی
گنداز را ... کاندر رو مخزون کنی
تا باید که روز کار خوشتنی قارون کنی
گر همی خواهی که جای خوشتنی بر گردون کنی

گر ترا باید ز دانش جانت بر گردون کشد
خوشتن را چون براه داد و عدل و دین روی
گر همی خواهی که خانه است ابد طلق مسنون تو را
جان لطا بون خود بایدت نخستش کنی
آرزو دادی که در باغ پدر نو خانه
از کلات و سنگ باز خشت او را خاک و آب
من گرفتم کنی مراد آمد بجا صد مر تو را
گر بماند با تو این خانه مران خواهم که تو
ور نخواهد ماند با تو باغ و خانه خیر خیر
گر کسی گویدت بس نیکو جوانی شاد باش
چون ترا گوید ... دیر باید زیستن
زندگی و شادی اندر علم و دین است ای پسر
گر تو بستان علم اندر بگیری خانه
روز تو هرگز بپایان سعد و میمون کی شود
دست ایام ستمکاره ز تو کوته شود
بیدلی باری ز نادانی و لیکن زین سبب
بخت تو گر چه زنادانی قرین ماهر است

لیکن اندر چاه ماند دون را او را دون کنی
گر چه افریدون شه بر گاه افریدون کنی
چون همه کوشش ز بهر این طلق مسنون کنی
تیره ماند گر مرا او را حجت در ما بول کنی
برفرازی روانکه آن را ابر زند فیرون کنی
ور زر عود و فر بنی او در وی بو قلمون کنی
در بجوا هی صد چنین و نیز از بن افزون کنی
تا ببرد افقلبی این کار بر خطا کنون کنی
خوشتنی را رنجه چون داری و چون شمعون کنی
شادمان گردی و رنج هر تنگ آذرگون کنی
گر همه کار را بر نه بر بی قانون کنی
خوشتنی را اگر نه مستی مست و مجنون کنی
روز خوشتنی امروز و فردا فرخ و میمون کنی
چون تو بر ابلیس ملعون خوشتنی مفتون کنی
گر تو اندر شهر اینجا خطبه بر ما مون کنی
گر بدانی رنج بینی بید را زیتون کنی
چون همامورتی با ماه سما مقرون کنی

شعر حجت را بجان و سر و دانش را بجوی / گر همی خواهی که جان و دل بدین معنی کنی
چون گشت لیتهار دینی را ز لفظش بشنوی / سنجره زان پس بر کنی لیتهار افلاطون کنی
ور ز نور اقبالش بهره گیرد خاطرت / بس روشن خاطرت مر ماه را عیب چون کنی
از تو خواهند آب از آن پس کاروان تشنگان / چون تو از تشنه لبان روز زر جیحون کنی
فخر جوید بر حکیمان جهان بقراط ورک / گر تو از حجت مر او را همچو خود داود کنی

فی ذکر اعتراض الخلق بالدنیا

۹ بچه ماند جهان بگرداب / سپس او تو چون روی بشتاب
چون شدستند خلق غره بدی / همه خورد و بزرگ و کودک و شاب
زانکه مدهوش گشته‌اند همه / اندرین خیمه چهار طناب
گر ندیدی طنابهاش ببین / جملگی خاک و باد و آتش و آب
بر مثال یکی فتیله شدی / چند گردی لب نه و دندان ب
از چه شد همچو ریسمان کهن / آن سمر سبز و تازه همچو سداب
خوش خوشی این کنده بیرون کرد / اژدهای تو ورهای خوشاب
وان نقاب عقیقی رنگ ترا / گرد خوشی خوشی بزرنات خضاب
چند گفتی و بر رباب زدی / غزل و عقد بر صفات رباب
بس کن این قصه رباب کنون / زرد و نالان شدی چو رود رباب
چون نبینی که می بدرندت / طمع و حرص و حرص همچو کلاب

پس خوت کشید پنجه سال / بر امید شراب و آب سراب
گر نشست وقت آن آمد / که بدانی سراب را ز شراب
همه بگذشت بر تو باد چو باد / مال و ملک و تن درست و شباب
وین ستمگر جهان بتیر تبست / بربا گوشهاست پر غراب
ماندی اکنون خجل چو آن مفلس / که شب کنج خفته اندر خواب
جستت از خواب بیشتی بکن / خویشتن را بجوی و اندریاب
سپس دین در دون سرای خوکوش / که بپرواز بر شده است عقاب
هر زمان بر کشد بانگ بلند / زین سیه چاه ژرف این دولاب
انگهت ای پسر ندارد سود / باش خویشتن گرد خیک حباب
همه آن کن که گر بپرسندت / زان تواناء درست داد جواب
گر بترسی ز تافته دوزخ / از ره طاعت خدای متاب
سوی او تاب از گناه بدوست / خلق را پاک بازگشت و ماب
گنه تاب را ز نامه خویش / پاک بستر بدین خالص باب
ز آتش حرص و آز و ابرم بگره / دل نگهدار چون تنور متاب
کاتش از چون فروخته نشد / گرد باید ت روی خود چو گیاب
نیک بنگر بروز نامه خویش / در بیابان خار و خس بخراب
باش خود حساب خویش مکن / گر مقر بر بروز حشر و حساب

لیتهار

خویش

بحرام و خطا چو نادانان   مفروش از پی حلال و صواب
مرغ در دو تیش چه گناه مگیر   که بگیرد ترا عقاب عقاب
ای بپرده عنان دل بخطا   تنت آباد و دل خراب و یباب
بر خطاها مگر خدای نکرد   با تو اندر کتاب خویش خطاب
هیچ گرگان ربوده‌ئی بشتاب   نسبتی داری از کلاب و ذئاب
خوی گرگان همی کنی پیدا   گرچه پوشیده‌ئی جدید ثیاب
در ثیاب ربوده از درویش   کی بدست آیدت بهشت و ثواب
کارهای عجب و بلائیه مکن   که بدست چپت دهند کتاب
تخم اگر جو بود جو آرد بر   بچه سنجاب زاید از سنجاب
خود نه بینی مگر عذاب و عنا   چون نمانی مرا عنا و عذاب
چون از آن روز بر نیندیشی   که بریده شود در آن انساب
واندرو هر گناه کار بعدل   قطره ناید مگر بلا ز سحاب
چونکه از خیل دیو نگریزی   در حصار مسبب الاسباب
بر بها است جرم تو برو   تا نگیرد ترا دیو زیر رکاب
پس نمانده است کافتاب خدای   سر بمغرب برون کند ز حجاب
تو ز غوغای عامه بگریزی   خویشتن را حذر کن و بشتاب
سپس یاره نماز مکن   که بگفته است مار در محراب

بلایه
[illegible]

که تو دست زور دیو لعین   زیر نعلین تو تراب تراب
بره دین حق تو پیش از صبح   خوش همی رو بروشنی مهتاب
اندرین ره ز شعر عجب جوی   چون نشوی تشنه با جلاب و گلاب
تو عروسیت این که از روش   خاطر او بر و کشیده نقاب

في الزجر عن الخطا

ای گرده سرشت خوی با فساری   تا کی بود این حدیث و باد و باری
در دشت خطا خیره چند تازی   چون سر ز خطا باز خط بیاری
گر سر ز خطا باز خط بیاری   دانم بتحقیق کز اهل ناری
خارست خطا زهر بار تا کی   تو نیست درین زهر خار خاری
چون با خرد از پیچ دان ز ری   چون رنج نه بینی و سوگواری
عقد است بدوی صواب رهبر   با راه برت چون نگار خاری
گوئی که چو او رز کار جافی   با من نکند هیچ بردباری
این بند نه بینی که بر تو بستند   در بند همی چون کنی سواری
خواهی که تماشا کنی نزهت   بر خیره درین جاه تنگ و تاری
خون گشته و غم ندر دی و حسرت   هرگاه که تخم محال کاری
آنگه که از روزگار بینی   وز حیث معادای روزگاری
ناید ز جهان هیچ کار و باری   الا که بتقدیر و امر باری

هشدار که عالم سرای کار است / مشغول چه باشی نه بکاری
بنگر که پس از نیستی چگونه / با جاه بلند هستی و کامکاری
۲ دانی که ترا کرد کار عالم / داد است بحق وار کردگاری
گر تو بنهی پرداد او بطاعت / در خورد عذابی و ذل و خواری
گر کار فلک گردشش آمد / زین کار نیست مرد کاری
چون کار بمقدار خویش کردی / بر رفتی به عز و بختیاری
گر گیتی تیمار تو ندارد / آن به که تو تیمار او نداری
زیرا که هستی هرچگونه باشد / هم بگذرد این مدت شماری
زین لابه وزارت نگردد چرخ / هرچند که لابه کنی و زاری
دیو است ستمکاره نفس هستی / کو مایه جهل است و بی فساری
یاری ز خود خواه و ز قناعت / برگشتن این دیو کارزاری
بس کس که بر امید بیگاهی / زو مانده بخواری و بیگاری
بی نام نسبی گشت ازو و ناقه / اندر طلب نان و نام مداری
زنهار مدهی زنهار خواره / ندهی خرد و جان زنهاری
زیر قدمت سپرد بخواری / هر که که دل را بدو سپاری
مار است گزنده طمع که ماران / زین مار برند رفیق ماری
گر در دل ایشان مار جای گیرد / چون تو نبود کسی بدل فکاری

بیا که اگر یار را بدل بر / با یک خرد چار داد و یاری
با عقل بکن یار مر طمع را / شاید که بخواهی زمار یاری
نیکو مثل است خار خانه / بهتر چو براز گرگ مرغزاری
هرچند که خلق بود بخواهد / از پیشه خردمند غمگساری
آن گوش که دست از طمع شویا / وین فضله جهان را بدو سپاری
در بردری و مال و تن درستی / ور قدرت و ز علم و هوشیاری
مر نعمت یزدان بی قیاس را / یک یک بتن خویش بر شماری
واندیشه کنی سخت کاندرین بند / از بهر چرا گشته‌ای حصاری
وانگاه که داد دستت اندرین بند / بر جانوران جمله شهریاری
اشیاء همه چون سیر نمون و خوارند / ایدون و تو چون خرد چو باری
هستند درین هر کسی طریقی / این رخت بیابان و آن بکاری
رازیست نهان گفت کان خنا / بنجیب نه آن گفت کان بکاری
گیتی متحیر که اندرین ره / کامی نتوانی که در گذاری
گوئی بضرورت که اینچنین است / لیکنت هستی باید استواری
رازیست بزرگ و صعب این کورا / شکیب بدلها درون بجاری
ای تو مرین علم را اگر تو / درهند خداوند ذوالفقاری
در گردن تو طوق او ندارد / بر خنگ بخیره مران شماری

از اهل ملک درین قبه کبود کم بود … که ملک ازو زیبد ای بلند چرخ کبود
هر آنکه بر طلب مال عمر مایه گرفت … چو روز کار بر آمد نه مایه ماند نه سود
چو عمر بوده شد و مایه عمر بود ترا … ترا ز مال که سود است اگر نبود چه بود
وزو دکان را و سوده گیر پاک همه … خدای عز و جل نه فزود و نه فرسود
خدای را بصفات زمانه وصف مکن … که هر چه وصف زمانه است هست و نابود
یکیست با صفت و هیچ صفت نگوئیمش … نه چیز و چیز نگوئیش که مان چنین فرمود
خدای را بشناس و سپاس او بگذار … که چیز بدنی دو نخواهیم بود ما ناخود
بعقد و قول زبان پاک باش و مسانی … بدل خلاف زبانی چو پشیز زر اندود
چو نرم گویم با تو مرا درشت مگو … مشو درشت چرا زانکه مر ترا به بود
ز خاک دانش و آب پرسیم ایشان رو … که خاک خشک و درشت است و آب نرم بود
مباش با دو چو خوشی و مگو چیره مرا … که من ترنج لطیف چو نیم تو تیره تود
اگر کسی بگرفتی بزور و جهد شرف … بعرش بر نشستی ببر کشتی نمرود
جهود را چه نکوهی که بی لب و بر جهود … لبی نفایه تر زانکه بور شت جهود
ستوده بود رخ دمند تو بدانی زانکه … بحق ستوده رسولست کش خدای ستود
یقین بدانکه ز پاکیزگیست پیوسته … بجان پاک رسول از خدای و خلق درود
اگر نخواهی کانی بجنز آلوده … ز جهد جان و زبد دل بباید ت پالود

برهود
چیز را گویند که تمام نیک نه شده باشد و حرارت آتش
از از زیره ساخته باشد
جهانگیری

نفایه
مردود

ترا چگونه بباو هنر زبانی و علم … که جان و دلت چرا ز جهل و نعمت بد آلود
ز بود و خواهانی پیرهن ترا اکنون … همان که تار که و رنگ پیرهنت ز بود
تنت چو پیرهنی بود جانت را اکنون … همه گسسته و فرسوده گشت تار و پود
بمال و ملک و باقبال دهر غره مشو … که تو هنوز از آتش ندیده جز دود
جهان شتر چه یکی منزلست زره و خلق … درو همیگذرد فوج فوج زود از زود
برادر و پدر و مادرت همه رفتند … تو چند خواهی اندر سفر چنین آسود
تو با دیمو در بیهچ غافلان و فلک … بکینت روز و شبان عمر بر تو بر پیمود
تو سالیانها خفتی و آنکه بر تو شمرد … دم شمرده تو یک نفس زدن نغنود
کنون بباید رفتن همی بقهر و سر است … برار نکار رخ زار است و چشم خواب آلود
ز عبرت دو جهانی که میر و بر و دولت … ز بخت تا خوش شنود و خدای نا خشنود
نگاه کن که چه حاصل شدت ز باغ و کار … ازانکه دست و سر و روی سوختی و شخود
چرا برنج تن ای بیخرد طلب کردی … فروتنی که بعمر تو اندرون نفزود
بدانکه هر چه بکشتی ز نیک و بد فردا … ببایدت همه ناکام و کام پاک درود
بدانکه بر تو گواهی دهند هر دو بحق … دو چشم هر چه بدید و دو گوش هر چه شنود
بکار نبود عذر مر ترا پس ازانکه … ترا دلیل خداوند زراه راست نمود

شخود
نیز رواست

باب امر بالنظر فی امور الدنیا

هر که چون خفته خواب و خور است … گر چه آدم صورتست آن هم خراست

ای که شکمت پر ز نعمت جان تهی
گر تورا جز بت پرستی کار نیست
از بت گر توئی گز خز و بر
گر درخت از بید بر باشد عزیز
تن بجان زنده است و جان زنده بعلم
علم جان جان تست ای هوشیار
سوی دانا ار بیاد ر سخن نکته
چشم دل را باز کن بنگر نکو
زیرای جا درنگه کن کز نبات
زیر دست لشکری دشمن شناس
وین خردمند سخندان زان سپس
کس نه انکر دید زیر جا درست
هر کسی را زیرای جا در درون
این نگوید که دکار ما همه
وان نگوید کرد کار نیک و بد
هست چیزی هیچ از آن گنبد دوتا
کاری زیدان صلح و نیکوی و خیر

چون کنی بیداد کایزد داورست
چون همی لعنت کنی بر بت پرست
تنت چون بت پر ز نقش آزرست
جان پرست و تن درخت بردرست
دانش اندر کان جانت گوهرست
گر بجوئی جان جان را در خورست
جان تنت را علم جان را مادرست
زانکه نفتاد آنکه نیکو بنگرست
لشکر بسیار خوار و بی مرست
کان بجاه و منزلت زین برترست
مهتر و سالار هر دو لشکرست
وین حدیثی بس شگفت و نادرست
خاطر جویا برای دیدست
چرخ و خاک و باد و آب و آذرست
ایزد دادار و دیو ابترست
هرچه هست آنست که یکسر ایدرست
کار دیوان جنگ و زشتی و شرست

وانت گوید بر سر هفتم فلک
صد هزاران حور و پایند نیز
وانکه او راهست همت خورد و خواب
نگرت ما زیر این جا در بماند
این یکی گشتی است گو را بادبان
جا بر ریخ و انده هست این ای پسر
زین فلک بیرون تو که دانی که چیست
قول این و آن ورین تا به نگار
قول ایزد بشنو و خطش به بین
همچنان کز قول ما قولش بهست
چشم و گوش خلق بی قول رسول
قول او دانیست جز عالم زبان
خط او در دفتر شهها نما
اینچنان در جنب نکتهای ما
هر که زاید سیم و زر جوید ثواب
نیست بی سر قیصر خطر
چون همی قیصر ز زر افسر کند

جوی آب و باغ و تازه و عبهرست
هر یکی گوید که ما را انور است
این سخن زی او محال و منکرست
راز یزدانی برون زین چادرست
آتش است و خاک تیره لشکرست
جا در اسانی و شادی و غم است
کین حصاری بس بلند و بی درست
قول قول کردگار اکبرست
قول و خط من تورا خود از برست
خط او از خط ما نیکوترست
از خط و وز قول او کو رو کرست
خط او در شخص مردم دفترست
چشم و گوش و هوش و عقل و خاطرست
همچو اندر جنب دریا فرغرست
همچو قرآن و بهشت و شوم اخترست
گر ز زر بر سر مرا و را افسرست
نیست او قیصر که خود با افسرست

گر همی چیزی بباید مان خرید | در بهشت آنجا محالست از زرست
از نیاز ماست اینجا زر عزیز | ورنه زر با سنگ سوده همبرست
روی زرد ما از نیاز ماست خوب | ورنه زشت و خشک و زرد و لاغرست
گر بهشتی تشنه باشد روز حشر | او بهشتی نیست بل خود کافرست
ور نباشد تشنه اندر سلسبیل | گرچه سرد و خوش بود نادرخورست
آنچنان بی تشنگی ناخوش بود | مرد سیراب آب خوش را منکرست
در بهشت ار خانهٔ زرین بود | قیصرا کنون خود بفردوس اندرست
اینهمه رمز و مثلها را کلید | جمله اندر خانهٔ پیغمبرست
گر کسی نه ور زراه در شوند | اینها کو خانه را در حیدرست
هر که بر تنزیل بی تاویل رفت | او بچشم راست در دین اعورست
مشک باشد لفظ و معنی بوی او | مشک بی بوی ای پسر خاکسترست
در نهفته دختر تنزیل را | معنی و تاویل حید زیورست
مشکل تنزیل بی تاویل او | بر گلوی دشمن دین خنجرست
ای کسی بنده در خیبر قران | بی کس شبهای خوبت چیزرست
دوستی تو و فرزندان تو | مر مرا نور دل و سایه سرست
از دل آنرا مار زهر و جاکریم | کو ترا از دل رهی و چاکرست
حافظ ما زر مدحتهات را | در خزانهٔ بی خیانت زرگرست

اعور: یک چشم

لا حساد و لا اصنام

ای ستمگر فلک ای خواهر اهرمن | چون نگویی که چه افتاد ترا با من
زرم کردستیم و زرد چو زردالو | قصد کردی که بخواهیم همی خوردن
این که شد زرد و کهن پیرهن جانست | پیرهن باشد جان را و خود را تن
عاریت داشتم این از تو و تا کی خیدم | پیش تو بفکنم این داشته پیراهن
من ز روی تو چو آهرمن گاه بسیم | که مرا طاعت تیغ است و خود جوشن
من دل از نعمت و از عز تو برکندم | تو دل از طاعت و از خدمت من برکن
زن جادوست جهان من نخرم زرقش | زن بود آنکه مرا و را بفریبد زن
زرق آن زن را با بیژن نشنودی | که چه آورد بآخر بسر بیژن
همچو بیژن بسیه چاه درون مانی | ای پسر گر تو نباید بهی کردن
چون همی بر ره بیژن روی از نادان | پس چه گویی که بیاید چنان کردن
صحبت این زن بد گوهر بدخو را | گر تو زر زر تو بیزدی بگلی ازرن
صحبت ادریس و عمر بده زیرا | جز که نادان نخرد کس به تبر بوزن
طمع خانت کند گرچه بد و کاهی | گنج قارون بدهی تا بسیه قارن
مرمرا بس ازین تنگه مرا با او | شفقت با عیش گذشته است درین بهمن
خوی او از پسر اضیعت که وا بارها | نفرسد همه جز مکر و دروغ و من
کودن و خوار و خسیس است جهان دخسیس | زان نسازد همه جز با خسی و با کودن

مادر ابرهمن

خاصه امروز نه بینی که همی ایدون | زیر سر خلق خدای کند اهریمن
بجز انسان ورنا و شش بگسترده است | گرد کرده است ازو عهد و وفا دامن
خلق را چرخ فرو بخت همی بینی | خس نمانده است همه بر سر بر روزن
خویشتن دار چرا حال همی بینی | خیره بی رشته و هنجار نکش هنجن
زین جهان خیره چه جوئی چه همی بینی | که ترت اندر رهی کز نمود روغن
این جهان باد هوا اند چو بادانان | باد انبان مخر و باد مکن خرمن
چون طمع داری از فرخش آتش | بتپه اندر زنان بر و ابله روشن
دل بخیره چه کنی تنگ چرا گاهی | که جهان سایه ابر است و شب آبستن
انجهان معدن رنج و غم و تاریکیست | نور و شادی و نکوهیست درین معدن
معدن نور زبر گنبد پیروزه است | که چه باغیست پر از لاله و پر سوسن
گر شب تنگ بر اندر فلک و عالم | زیر سر است گلشن بینی و تو در گلخن
تو درین گلخن بی رونق تاری را | جز که از جهل نینگاشته ای گلشن
مسکن شخص تو است این فلک مسکینی | جان تو را بهتر ازین هست یکی مسکن
اندرین جای سپنجی چه نهادی دل | ای گروهی همی ای بیهده در نه دل
گفت بگفته است که اندیشه بدار از جان | هر چه باید همه بر تنت همی بر تن
دشمن تست تن بکشش ای غافل | بشب و روز سازش ایمن ازین دشمن
همه شادی و طرب جوید و مهمانی | که بیازندش از تیغ برزن و زان برزن

گوید از غم و ز شادی چه بود خوشتر | مکن اندیشه ز فردا نخور و شکن
لیکن این هست روا گر تو همی خواهد | این تن کاهل بیچاره چو سیل افکن
چکنی دنیا چه دین و خرد زیرا که | خوش نباشد به نان زیره و او شیبن
مرد بی دین چو خر است ار تو نه مردم | چو خران بیدین شو روز و شبان می دن
خوی او ز خفت هر کس که نه مور است | که همیشه شکم و معده همی آگن
نیک بندیشی که از بهر چه آوردت | آنکه آورد درین گنبد بی روزن
خیم و گوش و سخن و عقل و زبان دادت | بر بلا فاقتش و امن بکمر در زن
آن کن از طاعت و نیکی که نداری شرم | چو ببینیش در آن معدن بادا شن
پیش از آنکه بر تو شخص بر الکند | بیخ رنج تخم بد و به برکن و به پیرا گن
بس که بگذشت جهان بر تو و چو عصیان | سوی تو نامد و نگذشت به پیرامن
از مه کرده پشیمان شو و طاعت کن | خیره بر عمر گذشته چکنی شیون
سخن حجت بشنو که همی باید | نرم و با قیمت و نیکو چو خز ادکن
سخن حکمتی و خوب چنین باید | صعب و بالیته و دریافته چون آهن

و قال ایضا فیمن غفل عن دینه و یشتغل بالدنیا

ای آنکه ندیم باده و جامی | با عمر نکردی بفرجامی
چون دشت حریر ابر ... شد | وآمد نشاط حسنی از نامی
که رفته بدشت با تماشا ... | گه خفته زیر شاخ بادامی

بگذشت ز نوروز سی چهل بر تو   از بهر چه مانده بدین خامی
خو شست ترا سحر گمان زین   از عامه بجام اگر بینجامی
لیکن فلک همی بفرجاید   و جام نگر که گفته بر جامی
دایم بشکار در همی تازی   و آگاه نه که مانده در دامی
جز خار ز درخت بهر تو   هر چند که بر فلک چو بهرامی
و دا بعصا همی باید رفت   امروز چنین چو کبک چه خرامی
قد الفیت لام شد بنگر   بنگر تو چنین بر الف لامی
از حرص بوقت چاشت چون کرکس   در چاج و لوقت شامی در شامی
چون داد بخواهم از تو پس شدی   لیکن چو ستم کنی خوش و رامی
ایدون چو خوش ز ستم کردن   استاده ز بهر اسب و استامی
ور دنیا سخت سختی و ور دین   بس سست دنیانه کار دو هنجامی
سوی تو نیامد است پیغمبر   یا تو نه سزای اهل پیغامی
هر روز بعذر همی دگر باشی   که در چه ژرف و گاه بر بامی
لیکن چو کسیت میهمان خواند   بر مذهب میزبان بیارامی
گر ناصبیت برد عمر باشی   ور شیعی خواندت علی نامی
تا باد چو همی تو الد گرد   چون علما بدم بیاشامی
وانگه که شدی ضعیف بنشستی   با زهد چو بایزید بسطامی

با عامه خلق گوئی از خاصیم   لیکن سوی خاص کمتر از عامی
ای حجت ازین چنین پی آزرمان   تا چند کنی محال و ناکامی
از خوک بباغ در چه آفت آید   جز زشتی و خامی و بد اندامی
ابلیس عدوست مر ترا زیرا   تو آدم اهل علم و احکامی
شاب بنجون حام ازیرا تو   مر نوح زمان خویش را سامی
از روح شریف عز ارواحی   گر چه بتن از جهان اجسامی
ای معدن فتح و نصر مستنصر   شاهان همه روبه و تو ضرغامی
من بنده ترا انکرم لعلم تو   زیراک تو گنج علم علامی
هر کاری را بود سرانجامی   تو عالم حس را سرانجامی
من بر سر دشمنانت صمصام   تو صاحب ذو الفقار و صمصامی

99

یکی نی جان و پشت اپلی اسپی کو بفرمایه   بکوه و دشت و دریا بر همی تازد که نامانید
سواران گر بفرمایند سامان را بر یخ اندر   یکی اسپی است آن کو هر سواران را بفرماید
سواران خفته و آن اسب بر ایشان همی تازد   که نه کس را بکوبد سر نه کس را مرد بشخاید
تو و فرزند تو هر دو برین اسب اندی لیکن تو   همی گاهی برین هموار و زینت می افزاید
نزاد از هیچ مادر نه پرورد کسی هرگز   ولیکن هر که زاد او را بیاید زیر او زاید
زمانه نام او دارد ازینگونه بجز حجت   ز بر تو گوهر الفاظ و معنی کس بیاراید

تمام

سخن چون زر پخته بی خیانت کرد و بالا | چو اورا خاطر دانا باندیشه بپالاید
سخن چون رنگ روشن باید از عیب و آلایش | که تا باید سخن چون رنگ زنگ از جان بزداید
بآب علم بایدشست کو عیب و غش از دل | که چون شد عیب و غش از دل سخن بی عیب و غش آید
طعام جان حق باشد سخن چه پاک و خوش شیرین | از یرا چون نباشد خوش طعام پاک نگزاید
ز دانا ای پسر نیکو سخن را گر بیاموزی | بدو عالم ترا هم خالق و هم خلق بستاید
وگر مر خویشتن را از سخن بی بهره بپسندی | مرا گر چون تو فرزندی نباشد بر زمین شاید
بیا نک خوش گرامی شد بسی مردم هزار آوا | و زان خوارست زاغ ایدون که خوش چون قمری آید
هزار آواز چون دانا همه نیکو و خوش گوید | ولیکن زاغ هم چون مرد جاهل ژاژ می خاید
بنخانه تو طوطی را از آن گویی سخن گوید | تو گر نیکو سخن گویی ترا ایزد ببخشاید
کلیدست ای پسر نیکو سخن بت را نفرسودم | سرم زین فخر در حکمت همی بر چرخ ازین ساید
اگر تو سوی حکمت چونت فرمودند بگرائی | جهان زان پس بچشم تو به پر پشه نگراید
نه بینی کز خراسان پیر نشسته است در یمگان | همی آید سوی من یک بیک هر چم همی باید
حکیم آنست کو از شاه تند شد نه از نادان | که نشه را شعر گوید تا مگر چیزیش فرماید
کسی کو با من اندر علم و حکمت همبری جوید | همی خواهد که کلیرا آفتاب روشن انداید
چرا گر چون منست او هم چو من بر صدر ننشیند | وگرنه چون بچه بینان و خیره ژاژ بندراید
کتاب ایزد است ای مرد دانا معدن حکمت | که تا عالم بپایست اندرین معنی همی باید
چو سوی حکمت دنیا بپاره شوی اکنه | که افلاطون همی بر خلق عالم باد پیماید

نباشد خوب از ایشان کس که شستم دل از ایشان | که جان روشنم هرگز بنا حقی نیالاید
مرا با جان روشن در دل صافی همی | چو جان با دین یکی شد کی مرا و را نیز زداید
بباید شست جانت را بعلم | جهان کآب از غدیر جان ز آز شبهت‌ها بپالاید
ترا راهی بنمایم من بسوی خیر | که کس را هیچ استیاری از آن به راه ننماید
بپیرای از طمع ناخن بخرسندی که از رستت | چو این ناخن ببیرائی همه کارت بپیراید

فی التذکیر والتبصیر

ایا گشته غره بکار زمانه | ز مکرش بدل گشتی آگاه یا نه
یگانه زمانه شدستی ولیکن | نشد هیچ کس را زمانه یگانه
زمانه لبی پند داوست ولیکن | تو می در نیابی زبان زمانه
نه بینی همی خویشتن را نشسته | غریب و سپنجی بجای فلانه
نگفتند کین خانه بد نو فلان را | بمیراث ماند از فلان با فلانه
ترا گر همی پند خواهی گرفتش | زبان فلان و فلانت فسانه
چو خانه بماند و برفتند ایشان | نخواهی تو ماندن همی جاودانه
نخواهد همی ماند با تا و مر کی | بدین خرمن اندر نه کاه و نه دانه
پدرت و برادرت و فرزند و مادر | بشدستند با چند گشته فسانه
تو بنجاه سال از پی عمر ایشان | فسانه شنودی و خوردی زمانه
درین ره گذر چند خواهی نشستن | چرا برنخیزی چه ماندت بهانه

دویدی بسی از پس آرزوها ‌ ‌ بروز جوانی چه کاه و جوانه
کشان دامن اندر ره و کوی و برزن ‌ ‌ زنان دست بر شعرهای زنانه
چه لافی که من یک چمانه بخوردم ‌ ‌ چه فضلست بس مر تورا بر چمانه
شبهر تو را چه گرانست آهن ‌ ‌ نشانی تو به بند و به زاد و لانه
کنون پارسائی همی کرد خواهی ‌ ‌ چو ماندی بیابان خری بی پروانه
چگونه شود پارسا مرد جاهل ‌ ‌ همی خیره گرنه کنی نوش نه
چو دانش نداری تو در پارسائی ‌ ‌ بیابان لگامی بود بی دهانه
پس از این که گفت کار فزون نخواهد ‌ ‌ چو تازی بود اسب یک تازیانه
بهنگام آموختن خفته بودی ‌ ‌ تو دیوانه سر بر ترنگ چغانه
چو خر پیر خود زان اکنون که آنکه ‌ ‌ بزد دستان خریدی لگانه
کنون لاجرم چون سخن گفت بایدت ‌ ‌ بماند تورا چشم بر آسمانه
بدانی چو درمانی آنجا کز آنجا ‌ ‌ نه بر لیطر ماند تورا نه ترانه
بیاموز اگر پارسا بود خواهی ‌ ‌ بکن دیو را جای خویش آشیانه
بدانش گرا ورد درین روز پیری ‌ ‌ برون افکن از سر خمار شبانه
نباشی اگر دل بدانش نهی که ‌ ‌ بانگ زمانه بدانش نشانه
بدانش بیلفنج نیکی کز اینجا ‌ ‌ نیاید با تو نه خانه نه مانه
خدای از تو طاعت بدانش پذیرد ‌ ‌ مبر پیش او طاعت جاهلانه

گر از سوختن رست خواهی همی شو ‌ ‌ بآموختن سر بنه بر ستانه
کرانه کن از کار دنیا که دنیا ‌ ‌ نگیرد ژرف دریاست بس بیکرانه
گمان کسی را وفا نیست از وی ‌ ‌ حکیمان قسی کرده اند این گمانه
چو نیک و بدش نیست باقی چه باشی ‌ ‌ بنیک و بدش غمگن و شادمانه
جهان خانهٔ راستان نیست راهست ‌ ‌ بگردان سوی خانه زین آستانه
تورا خانه دینست و دانش درونش ‌ ‌ بدین خانه و سخت کن در میانه
بکن کارها بیشتر زین که تا که ‌ ‌ زمانه برون گیردت زین میانه
سخنهای حجت بعقل است سخته ‌ ‌ بگردان ترازوی او را زبانه

تذکر عن الاهتمام بجمع الحطام

ای آنکه بتن زار زوی مال چو نالی ‌ ‌ از من چو ستم خود کنی از بد چه نالی
در آرزوی خویش بمالید تورا مال ‌ ‌ چون کوشش و جای تو جستنی بخیالی
بدخواه تو مالست که بالیده او ئی ‌ ‌ بدخواه تو مالست تو چون فتنه مالی
دادست تورا قال مقال از قبل مال ‌ ‌ زانست که همواره تو با قال و مقالی
از بهر فروشنده تو از قال مقالی ‌ ‌ با مرکب و با ضیعت و با سندس و قالی
گر زهر بی جو بچند بن بد رسید ‌ ‌ چون میدوی ای بیهده چون آب دوالی
گز تو تهی است همانا که نرسد ‌ ‌ از گرسنگی خویش حرامی ز حلالی
در مزرعه معصیت و شرع ابلیس ‌ ‌ تخم بزه و بار بد و برگ وبالی

از عدل خداوند بیابی چه بیابی با بازنده روز قضا مرد حمالی
اکنون که تورا کرد دون همت بیدین زایل شده دین از تو بدین عار زوالی
بنگر که کجی میروی و بیهده منگر سوی خدم و بندهٔ و ازاد و موالی
با لشکر و مالی قوی امروز ولیکن فردا نزدی جز تهی و مفلس و خالی
کز غم به پاکی و طغیان تو نالد بیهوده تو چون در غم طغیان و نیالی
خرسند چرا شد دلت اندرین جاه با جاه بلند و حشم و همت عالی
ای میر اجل چون اجل آمدت میری هرچند که با عز و جمالی و جلالی
زیرا بجز از باید بودنت به حکمت زیبا تو بتختی و بصدری و نهالی
با خرد و حکمت و برگ هنر و فضل برگیر که تو اینهمه را نخل و نهالی
انگور نهال از ز خرد بار نگیری بابید و سپیدار همانند و همالی
ای بقله تورا جام بلورین چه بکار است گر تو بتن خویشتن فرو مایه سفالی سفا
با که نبود زانکه تنت بقله سفال است گر تو بدل پاک چو پاک آب زلالی
دریاست جهان و تن تو کشتی و عمرت بادیست صبائی و جنوبی و شمالی
ای باد دهی هیچ ثبات ز در نماند شاید که تو زاندوه شغب هیچ ننالی
اندر خرد امروز نوال ای پسر ایراک سی سال برآمد که همی هیچ نوالی
امسال بیفزود تورا دامن بنشین زیراک الف بودی و امسال چو دالی
ایدون بکی از کشش این رشته دو تا خمیده دو تا تا د چو بوده دوالی

واله که جهان بر تو همی در کمالد او در کمالید تو در مان نکالی
درمان تو آنست که تا با تو زبانه تیزی نکالد نکالی تو نکالی
لگد حسد و کبر و خرافات و طمع را میندیر وندهٔ ره مدبر خویشی و حوالی
خواری کش و کبر مکن بر ره دین رو مؤمن نه مقصر بود ای پیر نه غالی
بر خلق جهان فضل بدین جوی از ایراک در نیست سر سروری و اصل معالی
دین فخر تو راست و ادب خط دبیری پیشه است چو حلاجی و درزی و کیالی
شعر و ادب و نحو خس و سنگ سفالند و آیات قران زر و عقیق است و لآلی
معنی قران روشن و رخشان چو نجوم است امثال بر او تیره و تاری چو لیالی
بر ظاهر امثال مرو کت نفزاید نزد عقلا جز همه خواری و نکالی
راهیست مدین اندر شیعت حق را جز راه حروری و کرامی و لیالی
راهی که درو رهبر زی شهر کمالست زین راه مشو یکسو گر مرد کمالی
بر راه حقیقت رو و منگر بچپ و راست با باد مخم زینسو وزان سو نه نهالی
از حجت مستنصر بشنو سخن حق روشن چو شکیباهنک سحر که متلالی
حق است سخنهاش اگر زی تو محالست با شک نو خریدار خرافات و محالی
ای آنکه همی جوئی ره سوی حقیقت وز اختر با سیری و با رنج و ملالی
من دی چو تو بودستم و دانم که تو امروز از رنج محالات شنودن بچه حالی
از حجت حق جوی جواب سخن ایراک مفلس کندت جنگ اگر گنج سوالی

برکن ز خواب غفلت پورا سر / واندر جهان بچشم خرد بنگر
کار خر است خواب و خور ای نادان / با خر بخواب و خور چه ستیهی درخور
ایزد خرد ز بهر چه دادستت / تا خوش بخسپی و بخوری چون خر
برنه بسر کلاه خرد وانگه / برکن شبی یکی سوی گردون سر
گوئی که سبز دریا موجی زد / در قعر بر فکند بسی گوهر
تیره شب و ستاره در و گوئی / در ظلمت است لشکر اسکندر
پروین چو هفت خواهر چون وایم / بنشسته اند پهلوی یکدیگر
جوفت زهره چون رخ ترسنده / مریخ همچو دیدهٔ شیر نر
شعری چو سیم خورشنده باشد / عیوق چون عقیق جان احمر
بر مبرم کبود چنین هر شب / چندین هزار چون شکفد عبهر
گوئی که در زدند هزاران جای / آتش بکرد خرمن نیلوفر
گر آتش است چونکه درین خرمن / هرگز فزون نگشت و نشد کمتر
پر روغن و فتیله و بی هیزم / هرگز نداد نور و فروغ آذر
گر آتش آن بود که خورش خواهد / آتش نباشد آنکه نخواهد خور
بنگر که از بلور برون آید / آتش همی بنور و چراغ خور
خورشید صائغ است مر آتش را / نشناسی از آتشی ای پسر اشکر

ور گیتی است این که همی بینی / سالار و میر گیتی بربین لشکر
سقراط هفت میر نهاد این را / تدبیر ساز و کار کن و رهبر
سبز است گفت ماه و زر روید / در خاک ملح و سیم سنگ اندر
مریخ زاید آهن بد خو را / وز آفتاب گفت که زاید زر
برجیس گفت مادر ارزیز است / مس را همیشه زهره بود مادر
سیماب دختر است عطارد را / کیوان چه مادر است و سرب دختر
این هفت گوهران گدازان را / سقراط باز بست بهفت اختر
گر قول آن حکیم درست آید / با او مرا سخن است خود داور
زیرا که جمله چیره و ران باشند / انها بکار خویش درون مضطر
سالار گیتی پس چرا زین هفتان / هر یک فرو گذشت بکاری بر
سالار پیشه ور نبود هرگز / لیک پیشه ور رهی بود و چاکر
آنست پادشاه که پدید آورد / این اختران و این فلک اخضر
وندر هوا بامر وی استاد است / می دار و بند مایه بحر و بر
وایدون بامر او و بتقدیرش / با خاک خشک ساخته آب تر
چندین همی بقدرت او گردد / این آسیا تیزرو بی در
وین خاک خشک زشت بدو گیرد / چندین هزار زینت و زیب و فر
وین هر چهار خواهر زاینده / با بچگان همی عدد و بی مر

تسبیح میکنندش پیوسته
تسبیح هفت چرخ بشنودستی
ور نه خدای اگر نگفتستی
چشمی هیئت باید و گوش نو
آنجا که پیش خود ندهد بار
ایزد بر آسمانت همی خواند
از بهر برشدن سوی علیین
ای کوفته نقاره بی باکی
در کردن جهان فسرده بنده
ایدون گمان بری که گرفتستی
و آگاه نیستی که یکی افعی
گر خویشتن کشی جهان و زنی
زین بیوفا و خاچه طمع داری
چون تو لبی بجز در افکنده است
ور خلق چون تو غره لبی کرده است
گویی است اجهان بتبل زیرا
تا طمع باز نایند بنداری

ور زیر این کبود و تنگ چادر
گر هست گشته گوش ضمیرت کر
حسرت خوری لبی و دیری گبر
از بهر دیدن ملک الا اکبر
گر چشم و گوش تو بیزی زایدر
تو خویشتن چرا فلکی در جر
از علم بال ساز و ز طاعت پر
و پا شده بجیم و بکان لاغر
کرده دو دست و بازوی خود چنبر
در بر بمهر خوب یکی دلبر
داری گرفته تنگ و خوش اندر بر
بر تو بکینه او بکشد خنجر
چون در دمی بپیچد خاکستر
این مصعب دلو جاه بی بحضر
ای بجز بیکرانه بی معبر
لبی ناخوشی است و خوی بکار دگر
شیری تازه و بچه در شکر

لیکن چو کرد قصد جفا پیشش
گاهی عروس وارت پیش آید
با صد کرشمه لیتر و از ردت
گاهی به بروار برون آید
دیوانه وار رات کند تا که
در جوب این زمانه دیوانه
ور شاخ دین شکوفه دانش چین
کین نیست مستقر خردمندان
شاخی که بار او نبود ما را
و با خطر ندارد یک ذره
نزدیک او اگر خطرش هستی
القنجگاه قت جهان زاینجا
بل دفتریست این که اسمی نبی
منکر نتوانست حجت را
خط خدای زود بیاموزی
گر در شوی بخانه اش برخاکت
ننهد خدای عرش در ینجا نه

خاقان خطر نه دارد و نه قیصر
با گوشواره یاره و با افسر
با شرم کرده با آشتی و معجر
با خشم عمر با شغب عنتر
خنجر ببری سینه ات وزی حنجر
از صبر باز تیغ وز دین مغفر
ورز و دشت علم سنبل طاعت چر
به کین کند که هست پر و بکذر
آن شاخ بس چه بود چه بر و بر
سوی خدای داور بی یاور
یک شربت آب کی خوردی کافر
برگیر زود زاد ره محشر
خط خدای خویش ببین دفتر
زیرا که هرز حق نبود منکر
گر در شوی بخانه پیغمبر
شمشیر دو لا له رو بید و شبنبر
راهت مگر براهبری حیدر

حیدر که زو رسید ز فخر او — از قیروان بچنین خبر خیبر
شیران ز بیم خنجر او حیران — دریا به پیش خاطر او فرغر
قولش مقر و مایه نور دل — تیغش مکان و معدن شور و شر
ایزد عطاش داد محمد را — نامش علی شناس و لقب کوثر
گرت ارزوست صورت او دیدن — وان منظر مبارک و آن مخبر
بشتاب سوی حضرت مستنصر — ره را ز فخر جز بمژه مسپر
آنکابت دین و دنیا را قبله — وانکابت عز و دولت را مشعر
خورشید پیش طلعت او تیره — گردون بجای حضرت او کردر
ای یافته تیغ و بیان تو — زیب و جمال معرکه و منبر
بی صورت مبارک تو دنیا — مجهول بود و بی سلب و زیور
معروف شد بعلم تو دین زیرا — دین عود بود و خاطر تو مجمر
ای حجت زبی خوربان زره — مدح رسول و آل چنین گستر
ارگشته نوک کلک سخن گوت — در دیده مخالفان دین نشتر
دنیا همی بدیع برون آری — اندر ضمیر تست مگر ششتر
بر شعر زهد گفتی و بر طاعت — این روزگار مانده‌ات را شیر

یشبه الدنیا بالباز و الناس بالصید

باز جهان تیز پر و خلق شکار است — باز جهان را جز از شکار چه کار است
بیت جهان خوار سوی باز چه معنی — خوردن او سوی باز او خوش و خوار است
قافله هرگز نخورد و راه نزد باز — باز جهان ره زنست و قافله خوار است
صحبت دنیا مرانت باید از یراک — صحبتاو اصل ننگ و مایهٔ عار است
صحبت دنیا بسوی عاقل هشیار — صحبت دیوار پر ز نقش و نگار است
کار جهان ارچه کار بهشت مستان — یکسره ناخوب و پر ز عیب و عوار است
لاجرم از خلق جز که مست و چه نزار — بر در این مست بر نه جاه و نه بار است
سوی جهان بار مر تو راست از یراک — معدت پر خمر مغز پر ز خمار است
جانت نشسته و پر زهر خزانست — نشسته از آن پس پر از نشاط بهار است
تا بعصیر و بسبزه شاد و نباشی — خوردن ور فتن بسبزه کار حمار است
غره چرا گشته نگار زمانه — گرنه دماغت پر از فرود نگار است
دسته گلی گر تو را دهد تو چنان دانک — دسته گلی نیست آنکه بشته خار است
میوه او را نه هیچ بوی و نه رنگ است — جامه او را نه هیچ پود و نه تار است
روی امیدت بزیر گرد مذلت — گرت نگافت کین سرای فرار است
روی بیارم سوی جهان که بیارم — کین بسوی مست تیز زن که ستم یار است
هر که بدانست خوی او ز حکیمان — بهره این مار صعب زفت بیار است
رهبر از وی مدار چشم که دیو است — میوه خوش زو مکن طمع که چنار است
بهره تو زین زمانه روز گذار است — بس کن از او انقدر که با تو شمار است

فرغر
بمعنی جوی آب باشد یا جائی که
آب گذشته باشد و اندک
اندک در گو مانده باشد

کردر
بر زمین‌ها گشته شده و دره کوه

حاشیه

جان عزیز تو بر تو وام خداست / وام خدائیست بر تو کار تو زار است
جز بجهان جان گذارده نشود وام / گرت چه بسیار مال و دست گذار است
این رمه را گرگ مرگ زد همه پاک / آنکه چو دنبه است و آنکه خشک و نزار است
مانده بچنگال گرگ مرگ شکاری / گرچه تو را شیر مرغزار شکار است
گر تو ازین گرگ دردمند و فکاری / جز تو بسی نیز دردمند و فکار است
ای شده غره بمال و ملک و جوانی / هیچ مدیحا تو را نه جای فخار است
فخر بگنجینه و زر و سیم زنان راست / فخر من و تو بعلم و رای و وقار است
چونکه بمن بنگری ز کبر و سیاست / من چه کنم گر تو را ضیاع و عقار است
من بشرف و بفخر آل خویش و تبارم / مر دگری را شرف بمال و تبار است
آنکه بود بر سخن سوار سوار اوست / آن نه سوار است کو بر اسب سوار است
شهره درختیست شعر من که خرد را / نکته و معنی بر و شکوفه و بار است
علم عروض از قیاس بسته حصار است / نفس سخن گوی من کلید حصار است
مرکب شعر و هیون علم و ادب را / طبع سخن سنج من عنان و مهار است
تا بکنم مدح خاندان رسولت / تابعه طبع مرا متابع دیار است
جبه سخن را رهی و بنده من کرد / آنکه ز یزدان بعلم و عدل مشار است
مشتری اندر نمازگاه مر او را / پیش رو و چتر بند غاشیه دار است
طلعت مستنصر از خدای جهان را / ماه منیر است و بی جهان شب تار است

روح قدس را ز فخر روزی صد راه / گرد در مجلسش مجال و مدار است
قیصر رومی بقصر مشرب او در / روز مظالم ز بندگان صغار است
خلق شمارند او هزار از پراک / هرچه شمار است جمله زیر هزار است
رایت او روز جنگ شهره درختی است / کش ظفر و فتح برگها و ثمار است
خون عدو را چو روی خویش بدو داد / رنگ در قصر او ز برگ تغار است
مرکب او را چو روی سوی عدو کرد / نصرت و فتح از خدای هر دو نثار است
پیش عدو خوار ذوالفقار خداوند / شخص عدو در قدر کیر و دار خیار است
تا ننهد سر بخط طاعت او بر / ناصبی شوم را سر از در دار است
ناصبی شوم را بمغز سر اندر / حکمت حق بخار و دود و شنجار است
نیست بسر پر فساد ناصبی شوم / از در این شعر بل سزای حمار است

و قال ایضاً یجزع عادع فی جلده بالتفکر

۹۹
مرجان مرا روان مسکین / داند که چه کرد دوش تلقین
گفتا چو ستور چند خسپی / تبدیل یکی ز روز پیشین
بنگر که چه کرده بجا صل / زین خوردن شور و تلخ و شیرین
بسیار شمر در تو گردون / آواره و دیر و تموز و تشرین
بنگر که چو شنبلید گشته است / آن لاله آبدار رنگین
وان عارض چون حریر چینی / گشته است نقام و زرد و پرچین

نقام
بمعنی تیره

شاهین زمانه قصد تو کرد — بر باد برد نقابه شاهین
تنین جهان دهان گشاده است — پرهیز کن از دهان تنین
جان و تن تو دو گوهر آمد — یکی زبرین یکی فرودین
بر گوهر فانی بخشای — بخشای بر آن غریب مسکین
رفتند بجمله یارکانت — بر پیچ تو راه را هلا هین
زیرا که پل است خر پسین را — در راه و نفس خر نخستین
نو گشته کهن شود دع عال — ور نیست ملک که کوه شردین
آن کودکی چو انگبین شد — وامد پیری ترش چو زرچین
آیین تنت همه دگر شد — تو نیز بجان دگر کن آیین
بالین سر از هوس تهی کن — بر بستر دین بهوش بنشین
زین صورت خوب خویش بندیش — با هفت نجوم هیچ پروین
چشم و دهن و دو بینی و گوش — بر روی تو است خود همی بین
اینصورت خوب را نگهدار — تا نفکنیش بقعر سجین
غافل منشین ز دیو و بر خوان — بر صورت خویش سورة التین
زی حرب تو آمده است دیوی — بد فعل تر از همه شیاطین
آن این تن تست از و حذر کن — در مکر و فریب این بنفرین
زین دیو نکال اگر ستوهی — بر مرکب دین بر فکن زین

ار چنین
دروغ باشد

از عهد و فا زه کمان ساز — وز فکرت و هوش تیر و زوبین
یاری ندهد برین تو را دیو — جز طاعت و حب آل یاسین
کرد دل خود ز دوستی شان — بر دیو حصار ساز و پرچین
در باغ شریعت پیمبر — کس نیست جز آل او دهاقین
زین باغ نداد جز خس و برگ — دهقان هر کند بدین صحانین
زیرا که خورند و خود نداند — مر عنبر و عود را ز سرگین
بشتاب و بجوی راه این باغ — کز نیست مگر بچین و ماچین
تین و زیتون ببین درین باغ — وان شهر امین و طور سینین
ای جان تو را بباغ دهقان — از علم و عمل جمال و تزیین
در باغ شو و کنار بر کن — از دانه و میوه و ریاحین
برگ و خس و خار پیش خر کن — تمر و سمن تو را و نسرین
بر حد تا مباش فتنه — بر بیخته است آن سخنها هین
در جول لعبی خرد را — بر موسی ده و در خویش ملزین
شک تبتی به پنبه مفروش — منشان بدل شکر تبرزین
با لینت اگرچه خوب نرم است — سر خیره منه بزیر بالین
گوید که فلان فقیه گفته است — آن فخر امام بلخ و بامین
این خلق خدای را به بینند — بر عرش برد ز حشر همگین

تبرزین
نمکی که بهر اکوی
مشابهت به نبات
گویند جهانگیر

وانگونه برین طریق باشد / او کافر و رافضیست و بیدین
ای تکیه زده بدین دراز جهل / برخیده شده عصای بالین
من بیش رو و ترا نگویم / چیزی که فزایدت ز من کین
لیکن ز دوست مرا همانا / کاشتر نکشم بکار و چوبین
ای حجت بقعهٔ خراسان / بادیو مکن جدال چندین
در دولت فاطمی بیاکن / دیوانت شعر ملکت آگین
تا نور برآورد ز مغرب / تاویل نماز بامدادین

وقال ایضا فیمن اختیار الدنیا علی الدین

۹۹

اینجهان پر فارا برگزید و بدگزید / لاجرم بر دست خویش از بد گزیده خود گزید
هرکه دنیا را اتباع دانی و زنهار نخورد / خورد حسرت چون بر دیش با دینی روز
گشت بخت جهان رند بغرب و غری / هرکه او را دیو دنیا چون در پهلو خرید
دیو غش گشت بید او صد ره بادیت کرد / چند نالی تو چو دیوانه ز دیو نابدید
گر مکافات بدی اندر طبیعت واجبست / چون تو از دنیا چریدی او ترا خواهد چرید
بس برادر اماکه بستد ز وی ای جهان / تا بیارامید و خود هرگز زمانی نارمید
گر همیت امروز بر کردون گذغره شود / زانکه فردا هم با قوت او کند کت رشید
آن فرد وان گوی بارا گشت پسند آید بدل / گر بیاید ز آنت خورد و گر بیایدت آن شنید
چون نخواهی گشت دیگر کی چاز خسته شود / و یکرا از خیره خیره دل چرا باید خلید

در ترسی زانکه دیگر کس بجوید عیب تو / چشمت از عیب کسان تحقیق باید خوابند
مرد اکوئی تو آنچت خوش نیاید همچنان / در بکویم از جواب من چه را باید طپید
خار بد در و تا نگردد دست داستان نگار / گر نهال و تخم تتری کی شکر خواهی چشید
بر گزین از کارها پاکیزگی و خوی نیک / گر همه دنیا گزین خلق دنیا این گزید
نیک خو گفتست یزدان مر رسول خویش را / خوی نیکست ای برادر گنج نیکی را کلید
گر بجوئی مصطفی بیرون خواهی جانت را / پس بباید دل ز نایاکان و ناپاکان برید
چون همیشه چون زنان در زینت دنیا بجی / گر بست چون مردان همی کار دین باید ججید
پر تست از پیم بیرون طاعت کرد باید گر بجای / جعفر طیار بر علیا بدین طاعت پرید
بر برس از علم قرآن و علم تاویلش بدان / گر همی زین چه بسبق عرش بر خواهی رسید
تا نه بینی رنج و ناموزی ز دانا علم حق / کی توانی دید رنج آنچه نادان آن ندید
صورت علمی ترا خود باید الفقدن کجا / در توانی زد ناورینید آنچه در کسی ناورید
در جهان دین بر اسب دل نخواهدت گرو / گر همی خواهی چه بیرون مر ترا باید جهید
گر چه یزدان آفریند ما در و پستان و شیر / کودکان را شیر با در خود همی باید مکید
گر طعام جسم ما وان را همی خری بزر / مر طعام جان دانا را بجان باید خرید
لذت علمی چو از دانا بجان تو رسد / زان سپس نابد بحکمت لذت جسمی لذیذ
جان تو هرگز نیابد لذت از دین همی / تا دلت بر لهو و شهوت بر چنار است از مید
راحت روح از غذا جسد در علمست از آنکه / جز بتعلیم از جان کس ریحان راحت نشکفید

تتری
سماق باشد

ججید
بغیر کوشید
فی المجمع العربی

الفقدن
کسب کودن
به جهد بغیر خراب

از چه آمد پلیدی جهل پدید ار چه رود   چون بود در پلید آید پیر زو چو پلید
گر تو گویی که پاک و خوش است آن کلیم که گفت   خوش نباشد که چه خوش آید بکام خورشید
از ره چشم ستوری شکر اندر بوستان   ای برادر تا بدانی زر و خار از شنبلید
کام را از کرد چه باک آب دین توی   تا بدو بتوانی از میوه و شراب دین رسید
چون ببیند کسی که بحاجت روان باک را   ایزدا اما درین صندوق خاک چون پدید
وین ببند وی زار و ضعف ولاب کبود   گرد این گوی سیه تا کی همی خواهد دوید
راز ایزد زیر این پرده کبود است ای پسر   کس تواند پرده راز خدائی را درید
گر تو گویی چون نهان کرد ایزد از ما راز حق   من چه گویم گویم از حکم خدا ایدون سزید
راز ایزد آمد آبکی والا و دانا خازن است   راز ایزد از آنکه افه من توانم کستر بید
از آب زند کاه او زمن زنده شوم   چون یکی قطره ز ابرش در دهان من چکید
خازن علم قرآن فرزند شیر ایزد است   ناصبی گر خر نباشد زو وشی چون باید رمید

در ذم اهل النصب والکشف عن حالهم   ۹۹۶

کشتی این گنبد نیلوفری   گر نه اهسی خواهد گشت اسیری
هیچ عجب نیست از آنکه هست   کشتی او عنصری و جوهری
نیست شگفت آنکه همی ناصبی   سیر نخواهد شدن از کافری
نیست عجب کافری از ناصبی   زانکه نباشد عجب از خرخری
ناصبی ای خر بری نار سقر   چند روی بر اثر سامری

در سپه سامری از بهر چیست   برش تو جوشن پیغامبری
جوشن پیغامبری اسلام گشت   زنده بدین جوشن و این مغفری
فایده زین جوشن و مغفر تو را   نیست مگر خواب و خور ایدری
مغفر پیغامبری اندر سقر   ای خر بدبخت چگونه بری
نام مسلمانی بس کرده   نیستی آگه که بچاه اندری
نحس همی بارد بر تو زحل   نام چه سود است تو را مشتری
راهبر تو چو یکی گمره است   از تو نیاید دگری رهبری
چونکه نشد سلب چرب خویش   گر تو چنین لخت و سره کارزری
من بس تو سبیل خوش چو چرم   گر تو همی گز رف کنده جری
دین تو تقلید پذیرفته   دین بتقلید بود سرسری
لاجرم از بیم که رسوا شوی   هیچ نیاری که بمن بنگری
چون بسوی صراف شوی با تبیر   مانده شوی و خجلی بر سری
حمل های کتاب خدای   گرت بکفایت خرد چون خوری
خر جوالت بسوزد خدای   آن دل و جان را که در او پروری
گرت بپرسد کسی از مشکلی   داوری و مشغله پیش آوری
بانگ کنی کین سخنی رافضی است   جهد بکوشی بزبان آوری
حجت پیش آور و برهان مرا   جنگ چه پیش آری و مستکبری

من مبتلی در سپه دین حق
حیدرم ار تو مبتلی عنتری

تا نهی بیضهٔ عنبر مرا
خیره نگویم که تو بو العنبری

خیره دهی پند از یکو بشیز
تا بدل زر دهی هم جعفری

تا تو ز دینار ندانی بشیز
سوی زر جعفریم ننگری

هیچ نیاری که زنیم بشیز
بشناسی غل از انگشتری

چند زنی طعنهٔ باطل که تو
مرتبت یاران را منکری

با تو من ار چند بیک دین درم
تو زره من بره دیگری

لاجرم آن روز به پیش خدای
تو عمری باشی و من حیدری

فاطمیم فاطمیم فاطمی
تا تو بدرّی ز غم ای ظاهری

فاطمه را عائشه مانند نیست
پس تو مرا شیعت ما ندری

شیعت مانند رای بدت ان
شاید اگر دشمن دختندری

من ببرم نام تو نام مبر
من بری ام از تو تو از من بری

گرچه مرا اصل خراسانیست
از پس پیری و مهی و سری

دوستی عترت و خانهٔ رسول
کرد مرا یمکی و مازندری

هر عقلا را بخراسان منم
بر سفها حجت مستنصری

حجت دینی سخنهای من
شد چو بقطر سحری کلک طری بعطر

نکرد اندر سخن هر خسی
هرکه به بلتید سخن ناصری

گرچه پیکان شده متواریم
زین تفرد دست مرا برتری

گرچه نهان شد بری از چشم ما
زین نکند عیب کسی بر پری

خوب سخن جوی چه جوئی زمرد
نیکوئی در فربهی و لاغری

هست جمال و شرف شوشتر
جز بها گیر و نکو ششتری

چون شکر عسکری اور سخن
شاید اگر تو نبوی عسکری

فخر چه داری بغزلهای نغز
در صفت روی بت بعتری

این همه فضل دنیا چه بدین
جز که فرومایگی و چاکری

فخر بدانست که دانی که چیست
علت این گنبد نیلوفری

وآب در رو و آتش و خاک دهرا
از چه فتادند درین داوری

هرکه ازین راز خبر یافته است
گوی ربوده است بنیک اختری

مدح دبیری و غزل را نکو
علم نخوانی و هنر شاعری

دفتر فضلی که سوی مرد علم
بی‌خطر است آن سخن دفتری

الحکم والعلم

١٩

ای عورت کفر و عیب و نادانی
پوشیده بجامهٔ مسلمانی

ترسم که نه مردمی بجان هر چند
از شخص همی بمردمان مانی

چندین سفهان روا چرا چنرا
یکبار زکرد جهد نقصانی

باکرد بجامه بر همی پنهی
واگاه نه زکرد نقصانی

کین جامه و جامه پوستین آمد
بارانی تنت اگر گلیم آمد
آن چیست که زنده کرد مردن را
ای زنده شده بتو بش مردم
ترسا پسر خدای گفت اورا
زیرا که خبر نبود ترسا را
چون گوهر خویش راند انستی
اینجا تو بهیچ در مبین خرابی
من خانه ندیده ام جز این هرگز
تا با تو چو بندگان هستی گردد
هرچند تورا خوش آمد این خانه
بیرون کندت خدای ازو گرچه
آباد بتو است خانه چون رفتی
در خانه مرده دل چرا بستی
قیمت بتو یافت اینصد وزیرا
هر کار که بر مراد او کردی
امروز بکار در نکو بنگر

تو خاک نه که نور یزدانی
هر جان تورا تن است بارانی
نزدیک خرد تو هیچ گمان آنی
ما ما که تو پور دخت عمرانی
از بی خردی خویش و نادانی
از بند بلند نفس انسانی
هر خالق خویش را کجا دانی
بنگر که داشتست ارزانی
گردنده و هنگام رو و زمانی
هر گونه که تو همیش گردانی
باقی نشوی تو اندرین فانی
بیرون نشوی تو زو و باسانی
اوروی نهاد سوی ویرانی
کو خاک گران و تو سبک جانی
ایجان تو در لطف هر جانی
بسیار خوری از آن پشیمانی
بنگر که چه گفت مرد یونانی

گفتا که بر این نردبان بنشین
بردست بگیر چون سبک رانی
در مسجد جای سجده را بنگر
آن دان بیقین که هر چه کردستی
زانروز بترس کاندرو پیدا
زانروز که جز خدای سبحان را
زانروز که هر گل او بریزانند
وز چرخ ستارگان فرو ریزد
عریان همه خلق و زین سختی
چون پشم زده شده که و مردم
پوشیده نماند از زمان کاری
آنروز بغیر رکعت نتوانی
وانجا نبود ترا بجز کاری
بربافه از آن بدین در اندازی
زیرا ز تو لباچه نمی یابد
گر گاه تو نه میر خراسان را
دیوست سپاه تو بلی لشکن

بندیش ز پا بهای سامانی
کاری که بسر بشی بپه نتوانی
تا بر نشهی بکار ربانی
امروز بحجره آن فرد خوانی
آید همه کارهای پنهانی
بر کس نرود ز خلق سلطانی
نور از مه و آفتاب رخشانی
چون برگ رزان بباد آبانی
کس را نبود خبر ز عریانی
همچون ملخان ز بس پریشانی
کان را تو کنون همی بپوشانی
می خورد فلان و من سپیدانی
کامروز در این جهان همی رانی
گر که بتنت زناب مانی
تا پیر همی ز عمر و نستانی
سلطان نبود چنین بود شیطانی
تا ظن نبری که تو سلیمانی

گفتا که

امروز همی بطر بیابان بچشی / تو بت شطوی و شعر گرگانی
وز دوست چو سنگ تو همی نابد / نگذاردن مثل یکی گرهانی
فردا بروی تهی و بگذاری / اینجا همه مال و ملک و دهقانی
ای کشته ترا دل و جگر بریان / بر آتش آرزو چو بورانی
لعنت چکنی بخیره بر دیوان / گر فعل تو نیز همچو ایشانی
قصد دیت همه بدی داری / لیکن چکنی که سخت خلقانی
نان از دگری چگونه برباید / گر زین مثل نیابی گروگانی
از بدهیچی و ناتوانایی / پر مشغله و تهی چو بنگانی
وز حیلت و مکر زی خردمندان / مر زر و بعه را دلیل و برهانی
با تو نکند کسی کنون احسان / زیراک نه اهل نه احسانی
لیکن فردا بخوردن غسلینی / مر مالک را بزرگ مهمانی
درمان تو آن بود که برگردی / زین راه و گرنه سخت درمانی
حجت بصفت مسلمانی / گفتت سخنی درست و پایانی
از حجت علم و حکمت لقمان / بگذار بلفظ خوب حسانی
دلتنگ مشو بدانکه در یمگان / ماندی تنها و گشته زندانی
از خانهٔ عمر براند سلمان را / امروز بدین زمانه تو سلمانی

و قال ایضاً اللیل و النجوم / و الصبح و الربیع

و بعه
ن وزیرکی یا میکرید
... هم

شبی تنگ رنگ و دراز و جهادو / چو زلفین و میعاد هجران دلبر
بکو لو از و فرق گردون زمین / بقیر و از و روی عالم مقیر
کشیده مظله سپهر بر ثریا / فرو هشته دامنش بر کوی عنبر
چو بر روی فرعون بر ثبت موسی / بروی فلک بر ثریا منور
هوا چون ضمیر ستمکاره تیره / ستاره چو رخسار مؤمن بمحشر
شمال اندرو گر بجنبید نداند / فراز از نشیبی و از کوه کر در
ز هولش دل و طبع روباه گیرد / دل شیر خنگی و طبع غضنفر
مجره بسان لب خلیجی / روان گشته از سیر در بحر اخضر
سپه کرده عفریت بر زهره گردون / از انجم کشیده بر و خشت و خنجر
چو جند عدو جرم آفاق تیره / چو تیغ یلان روی مریخ احمر
هوا زد بسیماب صبح خجسته / فرو هشت زنگار از اطراف چادر
سری با خبر کرد شب روی در زد / سپاه سپیده دم از کوه سر بر
بلاله بدل کرد گردون بنفشه / به پیروزه بگزید یاقوت اصفر
چو گمراه گشته دلی بود عالم / که از صبح ره یافت ایمان بدو در
گریزان شب و تیغ خورشید ازان / چو عمرو لعین از خداوند قنبر
برآمد ز کوه آنکه آرام و جنبش / بدو داد در دهر یزدان کرکر
دل چرخ گردان و چشم زمانه / چو آشفته بحری که آبش معصفر

خلیج
چیزی که از دریا

کرکر یزدان
نام حضرت امیر
ع ثمر الفرشی

ازو کم و زو بیش آرام و جنبش
زمین گاه پوشیده زر و گه برهه
ز لاله گهی سنگ در زر بگیرد
کند دشت را گه به لطف تدثّر
زبرجد کند کبک در کوه بالین
صبا راند آبی ز عطار تبت
2 همه دشت گلرخ همه باغ پر گل
گل سرخ چون روی خوبان ز خجلت
چو در سبز کله خوش آواز راوی
گهی ابر تاری و خورشید رخشان
فراز و نشیب از گل سرخ گونه
گل آبستن از باد مانند مریم
جهانجوی در حسن او گشته حیران
بهار جوانی زمستان پیری
جوانی چو شخصی قوی چون حقیقت
جوانی ستوده است و مدحت برا او را
که سادات جمع جوانان جنت

ازو بر زمین زر و بر چرخ زیور
شبیخ زر و گهی مفلس و گه توانگر
3 گهی گنج ساز دل سنگ اندر از زر
دهد باغ را گاه حله مطیّر
پرندین کند گور در دشت بستر
زمین راند انی ز دیبای ششتر
رخ گل معصفر گل سرخ زعفر
بنفشه چو زلفین جانان معطر
سراینده بلبل ز شاخ صنوبر
چو تیغ علی بود در کشف کافر
که دریای عنبر است پر موج گوهر
هزاران لب سبز زاده از چار مادر
سخن گوی در وصف او مانده مضطر
بر آمد چون روز و شب یک ز دیگر
چو پیری خیال ضعیف و مزوّر
بس است این که جز این نیستش هیچ مفخر
نبی گفت هستند شبیر و شبر

دریغا جوانی که از وی نه پیشم
ز پیری و رنج است هر کس مگر من
کسی کو به رهبر شبیر گردد
ازین چرخ گردان و اجرام تابان
ازین صرف دهر و تکاپوی دوران
غرض جز رسول مخیّر چه دانی
فزونی و کمی در ذره نیابد
ز رحمت مصوّر ز حکمت مقدّر

بجز موی چون شیر و چون قیر دفتر
که از دی رسیدم بآل پیمبر
ره راست او راست از خلق یکسر
و زین باد و آتش بهم چون دو جوهر
غرض چیست آنرا که این کرد با ور
گزین هرچه گفتم همه بت و فزونتر
کند از اعتدال مصوّر مصوّر کشد
بنسبت مطهّر بعصمت مشهّر

99
خواجه گر تو تابع رأی روایت جهت لیس
در اصول دین چو عاقل نظر باشد دلیل
کز اصول دین نشاید گفت و نه شاید شنید
و تعلیم ترا حاجت نباشد در اصول
حجت اندر اصل دین گر چاره عقل است
تشنه دلو از تعبیر بدین اندر سخن
چون تو فرمان محمّد را نهی منکر شوی
گفتهای عاقلان تحقیق شماری با نظر

ننگ بنگر کین سخن را در نهایت جهت لیس
زانبیا در دین تحقّقان بر ملامت جهت لیس
هر عبادی را در اول نه کشود و ماند جهت لیس
1 مر ترا بر جمع ثابت کردن ریاست جهت لیس
هر زبان از عقب خصمان شکایت جهت لیس
بر سر کرسی ترا چندین عبادت جهت لیس
نفقه اجماع و تعلیم جماعت جهت لیس
خود نکو گفتی تا امامت با رسالت جهت لیس

خود بصادق حاکمی حاجت نیاید خلق را | مدعی را عرضه کردن گاه حاجت چیست پس
گر برای خود کنی و گر برای تو قیاس | رای کز نیکت در وی استحالت چیست پس
بس برای خودی با خلق گویم ضامنم | گر صبا بر روی تو پامال شد خجالت چیست پس
کز روایت هست آنچه آمد ز حق پیغمبر بخلق | آنچه خصمان داشتندش جز دیانت چیست پس
چون بدین اندر محمد را نباشی دوستدار | رسمها بوجهل وار اندر جهالت چیست پس
مرد را در دین روا باشد که جوید دین بعقل | باز گوی آخر که پیدین را علامت چیست پس
هر که آموزد اصول دین ز گفته ملحدان | این سخن را باز بین تا در اجابت چیست پس
اصل دین آمد حدیث پیغمبر اگر منکر شوی | کافرا زان کشتن از بهر شهادت چیست پس
گو که از یزدان بترسم کز فلان گوید دروغ | ملحدی را بر رسول حق حوالت چیست پس
هر که حجت خواهد او گوید جواب تیر و تیغ | حجت از تیغ است پس درس و مقالت چیست پس

۹۹

مردم نبود صورت مردم حکما اند | دیگر خس و خارند و قماشات و وغا اند
وانها که نیند از تو سرای که و که دان | مزدور و جباز ای تو چه گوئی که سرا اند
باشند وه چرا اند شب و روز و رما اند | از چون و چرا زانکه ستوران چرا اند
یک خیل چرا گوی و دگر خیل چرا جوی | زین خلق بر اندیش که زینگونه چرا اند
در عالم انسانه مردم چه نباشد | اینها چو ریاحین اند آنها چو گیا اند
در دست نه اینها پسر عم اند گرامی | در پیش خر آنها چو گیا اند و غدا اند

گر تو پسر عمی شوی ای پور بحکمت | آنها که گزینند که بر ما امرا اند
بر ما امرا کیست جز آنها که بر امت | خیر البشرند و خلف اهل عبا اند
آنها که بفرمان خدای از پدر و جد | بیچون خلفا اند و بر امت خلفا اند
آنها که بتائید الهی بره دین | اندر شب گمراهی اجرام سما اند
آنها که مر ایشان را اندر شرف و فضل | مردان و زنان جمله چه سید و اما اند
آنها که بتقدیر جهان داور ما را | از درد جهالت بنکوهند و شفا اند
آنها که جهان را بنجات اعنی که خداوند | نفر و ختتش اندر شب این روز ضیا اند
آنها که گواه اند برین خلق و بر ایشان | زایشان پدر و جد بحق و عدل گوا اند
آنها که زما جمله بتائید الهی | چون ما ز ستوریم جدا نیز جدا اند
آنها که مر ایشان ما را وما ایشان را | میراث نیابیم که میراث نیا اند
آنها که چو محراب شرف قبله و مقدم | دیگر حکما جمله صعیدند و ورا اند
حج کبر اند و حکیمان جهان اند | زیرا ز ره حکمت قبله حکما اند
کعبه شرف و علم خصالت که چیست | وایشان ز مثل کعبه رکن اند و صفا اند
زایشان بهر اقلیم یکی بنده و بابست | کورا بصلاح گرهی کز صلحی اند
بر اهل ولا ابر صلا خند و بر آنها که | نه اهل ولا اند مثل باد و بلا اند
کورهست بهر کشور از ایشان که ازین خلق | آنهاش نه بینند که نه ز اهل ولا اند
کوهی که بر و چشمه زلال آب حیاتست | نخچیر بر و شیر نر و پلنگان علما اند

گوهست بیکان که نخسیند گروهی
کز خیمه حقیقت پس ستر بقا اند

گوهست که در وی نور الطیبت جواهر
آنها که همی گوهر جویند کی اند

زی گوهر بانگ نکند هیچکسی قصد
کز گوهر دل شیفته بردار فنا اند

آنست مرا کز دل ها بس بری بیش
آنها نه مرا اند کی با من برا اند

در کان دل من گهر از بهر گروهیست
پاکیزه که بچ هیچ مرا اند و مرا اند

هر گوهر با قیمت و با قدر و بها را
اینها نه سزا اند که با قدر و بها اند

از عدل و صوالت بقا زاده و اینها
نه اهل بقا اند که بر جور و خطا اند

پته زچه یک روز ز بدبیل چو صلال
زیرا ز پی بیلان با رنج و عنا اند

عدلست و عطا زانکه ویار او ز دروغ
آنند رها کز در این شهره عطا اند

کرعادلی از طاعت بکش از حق رزق
منکر بصیرت که برین ره بصرا اند

وآنها که ندانند بطاعت حق روزی
بر جور و جفا اند نه بر عدل و وفا اند

یارب چه شد این خلق که با آل پیمبر
چون کژدم و مار بنده چو گرگان فلا اند

اینها که همه دشمن اولاد رسولند
از مادر اگر هرگز نابید روا اند

دانم که رها باید از دورخت ابلیس
کز آتش این قوم بدین فعل رها اند

دانم که بدین فعل که می بینم هرچند
گویند ترا ایم بحقیقت نه ترا اند

آنها که ندانند ز فضل بد اینها
درمانده و دل خسته و با درد و عنا اند

دانند که در عالم دین شهره لوائیست
پنهان شده در سایهٔ این شهره لوا اند

آن شمس که روز لیش برآری نور
از فضل تو خواهند و مراد و رابعا اند

تا جای پدر باز ستانند ز دیوان
آنها که سزای صلوات و ثنا اند

ای امت برگشته ز اولاد پیمبر
اولاد پیمبر حکم روز قضا اند

اینقوم که این راه نمودند شما را
زی آتش جاوید دلیلان شما اند

این رشوت خواران فقها اند شما را
ابلیس فقیه است گر اینها فقها اند

از بهر قضا خواستن و خوردن رشوت
فتنه همگان بر کتب بیع و شرا اند

رشوت بخورند انکه رخصت ندهند
نه اهل قضا اند بل از اهل قفا اند

بر من ز شما نیست سفاهت عجب ایرا
اینند که در دین فقها آن سفها اند

کاحمد مرسل پدر است خویش است
جز شیعت و فرزند وی صحاب ریا اند

ما بر از عترت پیغمبر خویشیم
وا اولاد ز ما بر اثر رای و هوا اند

اسلام روانه ز رسول است و امامان
از عترت او حافظ این شهره روا اند

آنانکه فلانند و فلان رهبر ایشان
نزدیک حکیمان نه در عیب و هجا اند

ما را که کند عیب چو گوییم که رهبر
در دین حق از عترت پیغمبر ما اند

از حجت بشنو ای سخنهای بحجت
زیرا که صبای تو و اینها چو هبا اند

موسی زمانا تو یکی شهره عصائی
نشناسند آنانکه عصای عقلا اند

۹

از میغ در بار زمین چون سما شده است
و ز لاله سبزه همچو سما پر ضیا شده است

عوا
در منزل از پست ماه شت
قسم ها سه

گلبن چو برج جوزا گشته است و گل ازو / نشگفت جای جای سماک و عوا شده است
بار دبهشت باد صبا کوه و دشت را / بر زخمهای باد مه دی دوا شده است
این پیر گوزپشت کهن گشته شاخ گل / باز از صبا بصنعت باد صبا شده است
فرزند نو به بود و جوانی گز چنین / هر بید که کرده بود زمستان هبا شده است
گر باغ تازه روی جوان گشت خند خند / چون ابر نال نال و حزین با بکا شده است
چون روز رخی کز ابر سیاه و برآسمانست / ز و بوستان چرا که بهشتی لقا شده است
زین پیشتر کلاه و رداج سپید داشت / اکنون و شی کلاه و بهائی قبا شده است
تا بینوا جهان بنوا گشت عندلیب / بر شادی از نوای جهان در نوا شده است
گرچه نوا و لحن بند باغ را بهر زر / آن بینوا و لحن کنون با نوا شده است
این نو شکوفه زنده سر از باغ برزده / بر بازر و ز حشر و قیامت گوا شده است
آنست بنگرنج که پوشیده بین دلش / از حشر بر یقین بگواهی گیا شده است
اقرار کن بروز قضا چونک بخیم سرست / نو برو مرگیا را روز قضا شده است
چون و چرا مجوی ذر بون چرا مباش / زیرا که خود دستور زبون و چرا شده است
بنگر نبات مرده که چون زنده شد بتخم / آنکش نبود تخم چگونه فنا شده است
علت تخم مردم و مردم زبهر علم / هر نیک و بد بعلم سزای جزا شده است
زیرا که علم و عقل ز رفتار ایزد است / بر دهر و جانور همه فرمان روا شده است
هر دو جهان بنعمتش از بهر مردم است / زین روی جان و عقل دو کون و دوتا شده است

هر چیز را بهاء و خطر سوی مردم است / دنیا و سیم و زر ز بد و بی بها شده است
زاید عطاست عقل و سوی ما ز هر کسی / با علم و حکمت از قبل این عطا شده است
هر کو به پیش عقل رهی کرد حس را / او بیگمان ز دین و ز دانش جدا شده است
آنکو بعقل جور و جفا جوید و بلا / بی شک درین عطای گمان خطا شده است
او را بداند که و تو جسد را مطیع گشت / حکمت بگفته شده است و سخا دست عطا شده است
گویند روی مرگ تا نیست پس بود / در حشر و این سخن سبهی دربها شده است
هر کو ز عقل روی بتابید بدین زدن / رونق جهان شمر که بسوی فنا شده است
مردم مدیح عطا که جهان باد تا شی داد / بر جملگی جانوران پادشا شده است
هم زین قیاس بر همه مردم سوی خدا / مهر پیمبران بشرف مصطفی شده است
وز مصطفی با مرد تا بید ایزدی / مختار از امتش علی المرتضی شده است
حیدر عصای موسی و دو دست و تازه روی / اسلام را عصای موسی و دو از عصا شده است
اش ن دو اند جان و تن و دین بری حکیم / باطل ز حق بحجت شان رها شده است
دین را تن است ظاهر و تاویل روح و داد / تن زنده جز بروح حقیقی کجا شده است
گر زنده را بهر چه بادین چو مرده / گر نه دلت بدام هوا مبتلا شده است
لیکن چرا حلال شود مرده چون حرام / این را تبدانی و بود کنون با شها شده است
چون مرده تو را نگوارد بگو که چون / مرده بنید بر بهانه غذا شده است
از تن حلال خواری و زر روح مرده خوار / تن مرح را و جانت سزای ابحا شده است

زی مشکلات‌ها نکند رهبری کسی
کو از زمین دین بهوا بر هبا شده است

ای رهنمای دین بنشین بر زمین دین
کاندر نشیب از زمین عملکان العلا شده است

سر بر زمین بسجده نهاده است بی رکوع
آن کو نه راه اوصیا بسوی آسیا شده است

از علم بی نصیب نمانده است لاجرم
هر کو بانیاز ره اوصیا شده است

بی آرد نیفتد بسوی خانه ز آسیا
آن کو نبرد گندم جو با آسیا شده است

هرگز جمال و مال ندیده است جز بخواب
هر کو گدای از پی دیگر گدا شده است

گنجور علم امام زمانست ز اهل بیت
کین شهره منزلت سوی او ز انبیا شده است

آن کو ملک فضل و خطاب و علم و عدل
امروز نا گذشته سلیمان سوا شده است

دیو کش بطبع گشته بمال و پری بعلم
آن ما بدین که هوش و خردش آشنا شده است

دیو و پری بطاعت او شدند لاجرم
زایراک وعدهاش ز ایزد وفا شده است

ایمردمان چرا که باسلام تنگ دید
یا تان دلیل بر خلد و بر بلا شده است

براین بلند منبر و با بانگ قال و قیل
از بهر طیلسان و عمامه روا شده است

این بر فراز آنکه تو گوئیش حاجبست
انکار کو بمکه و رکن و صفا شده است

آن کو بنده وان شد یعنی که غازیم
از بهر بردگان نه ز بهر غزا شده است

این از بلا گریخته یعنی که ... عیم
فتنه بجهل و سیفه کربلا شده است

پس هوش نشنو آن سخن باطل کسی
کز شارستان علم سوی روستا شده است

آگاه نیست که دین علم و طاعت است
ایمردمان چه بود که هوش از شما شده است

بی علم بر عمل چو خران می چرا روید
زیراکتان ز جهل هوا مقتدا شده است

آن مقتدا بجاه ضلالت فرو همی
آید و نمتان برد که مگر رهنما شده است

ای حجت زمین خراسان بسحر طبع
ور دین حق جز که تو را امر کرا شده است

تا تو بعلم و طاعت از اهل عبا شدی
از درد و رنج ناصبی اهل عنا شده است

۹۱

اینجهان را قدیم نتوان کرد
کار وی مستقیم نتوان کرد

اندر اینجا که نیست جای مقام
خویشتن را مقیم نتوان کرد

آن کرا محدث آفرید خدای
بندهای قدیم نتوان کرد

خویشتن را القول هر کافر
در عذاب جحیم نتوان کرد

کوردل را که سفسطه تیره بود
هیچ حالی فهیم نتوان کرد

دل زندیق پاک نتوان ساخت
سفها را حکیم نتوان کرد

دیو را جز بیاد کرد خدای
راند نتوان و بیم نتوان کرد

برگیا خوار بیچاره و زرق
گرگ را دل رحیم نتوان کرد

دشمن و دوست را بکامه خویش
جز بزر و بسیم نتوان کرد

نتوان زرق کرد با همه کس
با خدای حلیم نتوان کرد

نتوان رفت بر عصا بر کوه
معجزات کلیم نتوان کرد

طبل نتوان زدن بزیر گلیم
بانگ وی در گلیم نتوان کرد

99

چرا خاموش باشی ای سخندان — چرا در نظم ناری در و مرجان
اگر بر مرکب حکمت سواری — چرا نائی سوی میدان ایشان
جهان را دیده و از موعودی — شنیدی گفته تازی و دهقان
بعلم هندسه سر بر کشیدی — ببندد و نهد و اطراف خراسان
بهنگام شمار عالم کون — بزیر فلک هیچون یک شنیدان
بشرق و غرب از اهل این صناعت — گواه داری برین دعوی فراوان
کنون باید که مانی مردمان را — کنون باید که فخر آری بر آن
که گرد از خاطر خواجه شوید — در حکمت گشاده بر تو یزدان
کسی را کش نبا گردی نشاید — نه گردی نشنید اوستادان
هر آن کو را به بیند روز مجلس — ببیند عقل را سر در گریبان
شب من روز رخشان کرد خواجه — ببر ماهنمای چون خورشید رخشان
سوی من خوار شد مرگ طبیعی — ازان پس کم چشاند آب حیوان
ز گونه‌ای منظر او بنگریدم — ز بهر خویش دیدم چرخ گردان
مرا بنمود حاضر هر دو عالم — بیکجا در تنعم پیدا و نهان
بیکجا مالک و رضوان بدیدم — نشسته در برم فردوس و نیران
مرا گفتا که من شاگرد اویم — اشارت کرد آنکه سوی رضوان

بدیدم هشت در یکی ببسته — گشاده هشت در هر یک دگر سان
زهر در کاندر رو خواهی شد اول — مرا گفتا کزو بایدت فرمان
بپرسیدم ز خواجه شرح اجمال — سر قصه مرا بنمود و پایان
مرا گفت این خداوند زمانت — که بگزیدش خدای از انس و از جان
بزیر پای فرمان بسپرم من — ازین بر نور اشارت اوج کیوان
همی تا زنده‌ام توفیق خواهم — بمدح بهترین انسان ز یزدان
بمدح گوهر تاج رسالت — بمدح مفخر جنی و انسان
خلایق خاک و او ابر بهاری — ضمایر چون شب او خورشید رخشان
بباغ دین از او سوسن شکفته — زبن بر کنده بیخ خار عصیان
ز فرعونان و جباران گیتی — کجا هستند در آباد و ویران
بجبهت برنهاده داغ او این — بگردن در فکنده طوق او آن
میان عالم علوی و سفلی — با استادان نه کاری خوار و آسان
بفعل آوردن از قوت بخود را — با حمد داد فرمان فرد رحمان
بیاری خواست بر حمل نبوت — علی را سید سادات ان
علی و مصطفی را [illegible] — حدیث آدم و حوا فرو خوان
ازین دو نسل باقی را سبب دان — جهان چون نسل فانی را ازیشان

وله فی المناسک الحج

حاجیان آمدند با تعظیم   شاکر از رحمت خدای رحیم

آمده سوی مکه از عرفات   زده لبیک عمره از تنعیم

یافته حج و عمره کرده تمام   بازگشته بسوی خانه سلیم

من شدم ساعتی باستقبال   پای کردم برون ز حد گلیم

مر مرا در میان قافله بود   دوستی مخلص و عزیز و کریم

کفتم او را بکوی چون رستی   زین سفر کردن برنج و به بیم

تا ز تو باز مانده ام جاوید   فکرتم را ندامتست ندیم

شاد کشتم بدانکه کردی حج   چون تو کس نیست اندرین اقلیم

بازکو تا چکونه داشته ام   حرمت آن بزرکوار حریم

چون همی خواستی کرفت احرام   چه نیت کردی اندران تحریم

جمله بر خود حرام کرده بدی   هرچه مادون کردکار قدیم

کفت نی کفتمش زدی لبیک   از سر علم و از سر تعظیم

می شنیدی ندای حق که جواب   بازدادی چنانکه داد کلیم

کفت نی کفتمش چه در عرفات   ایستادی و یافتی تقدیم

عارف حق شدی و منکر خویش   بتو از معرفت رسید نسیم

کفت نی کفتمش چو میرفتی   در حرم همچو اهل کهف و رقیم

ایمن از شر نفس خود بودی   در غم و فرقت عذاب جحیم

کفت نی کفتمش چو سنگ جمار   همی انداختی بدیو رجیم

از خود انداختی برون یکسو   همه عادات و فعلهای ذمیم

کفت نی کفتمش چو میکشتی   کوسفند از پی اسیر و یتیم

قرب خود دیدی اول و کردی   قتل و قربان نفس دون لئیم

کفت نی کفتمش چو کشتی تو   مطلع بر مقام ابراهیم

کردی از صدق و اعتقاد و یقین   خویشی خویش را بحق تسلیم

کفت نی کفتمش بوقت طواف   که دویدی بهروله چو ظلیم

از طواف همه ملائکیان   یاد کردی بکرد عرش عظیم

کفت نی کفتمش چو کردی سعی   از صفا سوی مروه بر تقسیم

دیدی اندر صفای خود کونین   شد دلت فارغ از جحیم و نعیم

کفت نی کفتمش چو کشتی باز   مانده از هجر کعبه بر دل بدونیم

کردی آنجا بکور مر خود را   همچنانی کنون که کشته رمیم

کفت ازین باب هرچه کفتی تو   من ندانسته ام صحیح و سقیم

کفتم ای دوست پس نکردی حج   نشدی در مقام محو مقیم

رفته مکه دیده آمد باز   محنت بادیه خریده بسیم

کر تو خواهی که حج کنی پس ازین   اینچنین کن که کردمت تعلیم

رفته ای سوی مکه وآمده باز

٩

یاد می کند از وطن و گردش روزگار و ناهمواری او

آزرده کرد کژدم غربت جگر مرا / گوئی زبون نیافت زگیتی مگر مرا
در حال خویشتن چو همی ژرف بنگرم / صفرا همی برآید زانده بسر مرا
گویم چرا نشانه تیر زمانه کرد / چرخ بلند جاهل بیدادگر مرا
گر در کمال فضل بود مرد را خطر / چون خوار و زار کرد پس این بیخطر مرا
گر بر قیاس فضل بگشتی مدار دهر / جز بر مقر ماه نبودی مقر مرا
نی نی که چرخ و دهر نداند قدر فضل / این گفته بود گاه جوانی پدر مرا
دانش به از ضیاع و به از جاه و مال و ملک / این خاطر خطیر چنین گفت مر مرا
با خاطر منور روشن تر از قمر / ناید بکار هیچ مقر قمر مرا
با لشکر زمانه و با تیغ تیز دهر / دین و خرد بس است سپاه و سپر مرا
گر من اسیر مال شوم همچو این و آن / اندر شکم چه باید زهره و جگر مرا
اندیشه مر مرا شجر خوب برور است / پرهیز و علم ریزد ازو برگ و بر مرا
گر بایدت همی که ببینی مرا تمام / چون عاقلان بچشم بصیرت نگر مرا
منگر بدین ضعیف تنم زانکه در سخن / زین چرخ پرستاره فزونست اثر مرا
هرچند مسکنم بزمین است روز و شب / بر چرخ هفتم است مجال سفر مرا
گیتی سرای رهگذران است ای پسر / زین بهتر است نیز یکی مستقر مرا
از هرچه حاجت است بدو مر مرا خدای / کرده است بی نیاز درین رهگذر مرا
شکر آن خدای را که سوی علم و دین حق / ره داد و سوی رحمت بگشاد در مرا
اندر جهان بدوستی خاندان حق / چون آفتاب کرد چنین مشتهر مرا
زر دیدن و شنودن دانش نگرد سیر / چون دشمنان خویش مهل کور و کر مرا
گر من درین سرای نبینم وران سرای / امروز جای خویش چه باید بصر مرا
ای ناکس و نفایه تن من درین جهان / همسایه نبود کس از تو بتر مرا
من دوستدار خویش گمان بردمت همی / [illegible]تر نبود یار زیر و بر مرا
بر من تو کینه ور شدی و دام ساختی / وز دام تو نبود اثر نه خبر مرا
تا مر مرا تو غافل و ایمن بیافتی / از مکر و غدر خویش گرفتی بجر مرا
گر رحمت خدای نبودی و فضل او / افکنده بود مکر تو در جوی و جر مرا
اکنون که شد درست که تو دشمن منی / نیز از دو دست تو نگوارد شکر مرا
خواب و خور است کار تو ای بیخرد جسد / لیکن خرد بهست ز خواب و ز خور مرا
کار خر است سوی خردمند خواب و خور / ننگ است و ننگ با خرد از کار خر مرا
من با تو ای جسد چند نشینم درین سرای / کایزد همی بخواند بجای دگر مرا
اینجا هنر بکار و فضایل نه خواب و خور / پس خواب و خور ترا و خرد با هنر مرا
چون پیش من خلایق رفتند بیشمار / گرچه دراز مانم رفته شمر مرا

روزی بپرسی[stain] از کمند بلند / بیرون پریده گیر چو مرغ بپر مرا
هرکس همی حذر ز قضا و قدر کند / وین هر دو رهبرند قضا و قدر مرا
نام قضا خرد کن و نام قدر سخن / یادست این سخن ز یکی نامور مرا
اکنون که عقل و نفس سخن گوی خود منم / از خویشتن چه باید کردن حذر مرا
ای گشته خوش دلت ز قضا و قدر بنام / چون خویشتن ستور شمارد مگر مرا
قول رسول حق چو درختی است بار ور / برگش ترا که گاو توئی و ثمر مرا
چون برگ خوار گشتی اگر گاو نیستی / انصاف ده مگوی جفا و مجوز مرا
ای آنکه دین تو بخریدم بجان خویش / از جور این گروه خران باز خر مرا
دانم که نیست جز که بسوی توای خدای / روز حساب و حشر منوّر و ذرر مرا
گر جز رضای تست غرض مر مرا از عمر / بر چیزها مده بدو عالم ظفر مرا
واندر رضای خویشتن تو یارب بدو جهان / از خاندان حق تو مکن زآستر مرا
همچون نابدر بحق تو سخن گوی و در بدر ور / زیراک هست کار جز این ای پسر مرا
کو نه که حجتی تو و نائی براه من / از مال خشک خیره چه بندی کمر مرا

در آنکس که فریفته شد بدنیا و پیروی کرد دنیا را

۹۹
ای شده مشغول بکار جهان / غره چرائی بجهان جهان
یک جهانی تو بیندیش نیک / سخره گرفته است ترا این جهان
از پی خویشت بدواند همی / که سوی نوروز و گهی زی خزان
گر تو نه دیوی همه عمر خویش / از پی این دیو[stain] دوان
پیش تو در میرود او گشته ور / تو ز پس او چه دوی شادمان
هیچ نترسی که ترا این نهنگ / ناگه یک روز کشد در دهان
گرت بمغز اندر هوشست و رای / روی بگردان ز دروغ زمان
از تست هر روز نبود او دهد / وعده چیزی که نباشد چنان
پر شدت بر غم و سختی و رنج / بر طمع راحت شخص جوان
بر تو نیاید همی روز روز / چرخ دوان میشمرد سالیان
دشمن تست ای پسر این روزگار / نیست بتو در طمعش جز بجان
گژدم دارد بسی اندر پی تو / کرده نهان زیر خز و پرنیان
ای شده غره بجهان زینهار / کایمن ننشینی ازین بدنشان
تو بدو او بشده زنهار خواه / دشنه همی مالدت او بر فسان
چون تو بسی خورده است این اژدها / هان بحذر باش ز دندانش هان
نامه شاهان عجم پیش خواه / یک ره و برخوان و بتامل بخوان
کوت فریدون و کجا کیقباد / کوت خجسته علم کاویان
سام نریمان کو و رستم کجاست / پیشرو لشکر مازندران
بابک ساسان کو و کو اردشیر / کوست نه بهرام و نه نوشین روان
این همه با خیل و حشم رفته اند / نه ز رمه مانده است کنون نه شبان

زاستر

رهگذر است این نه سرای قرار   دل منه اینجا و مرنجان روان
ایزد و زی خویشتن همی خواندت   ای شده فتنه زمین و آسمان
چند چپ و راست شتابی زراه   چون بروی راست درین کاروان
چند بودی در بلای هنوز   توشه درین ره ز فلان و فلان
باک نداری که درین ره ز زرق   گه بفروشی به دل زعفران
فرد از بیخواب چو اکه شوی   سود ندارد خروش و فغان
چونکه نیندیشی از آن روز رجوع   کانجا باشند کهان و مهان
آنجا از و دستگیرت دست   نه پسر و نه پدر مهربان
زیر گناهان گران و وبال   سست شدت گردن و پشت و میان
چیره چه گوئی تو که با دست این   در شکم و پشت و میانم روان
عیب مرا وقت ضعیفی هنوز   نکندش این شکر و با دیان
روی بجاهی که ز تقبله کنی   تات نخواهند چو تخته ستان
جز بکه باز پسین دم زدن   از تو نبخشند شهادت زبان
چونکه به بر پیر و بتو به سبک   بفکنی از گردن بار گران
تا تو یکی خانهٔ نو ساختی   ساخته شد خانهٔ بیجان و مان
در سیه جهل بسی تاختی   اکنون بپیچند گران کن عنان
دیو قرین تو چرا گشت اگر   دل بکشان هست ترا بر قران

ستان
در بر نیست باز افکنده باشد

گر بکشانند ز قرآن کریم   خود نبری گنج ازین در گمان
سود ندارد پشیمان شدن   چون شود آن روز کمانت عیان
جان تو از بهر عبادت شده است   بسته درین خانه بر استخوان
کان تو است این تن و طاعت گهر   گوهر بیرون کن ازین تیره کان
جانت سوار است تنت اسب او   جز بسوی خیر و صلاحش مران
خود بسپس آید روی پس مرو   چون حزه بدر پس پاکیان
گیتی دریا و تنت کشتی است   عمر تو باد است و تو بازارگان
اینهمه مایه است که گفتم ترا   مایه بباد از چه دهی رایگان
ای پسر خسرو ملکت بگوی   تات بود طاقت و توش و توان
ای بگرامان در سیمرغ وار   نام تو پیدا و تن تو نهان
در سیه علم حقیقت ترا   تیر کلامست و زبانت کمان
روز و شب از بحر سخن همچنین   در همی جوی و همی بر فشان
تا ز تو میراث بماند سخن   چون بروی زین سفر جاودان
خیر بفرمان امام زمان   رکنش در بحر سخن بادبان

حزه
یعنی خروس باشد

خبر می‌دهد که عمر مردم برگذشتن است

٩٩ این روز کار بخطر و کار بی نظام   وا است بر تو گر خبرت هست وام
بر تو شکوکند بدین وام روز و شب   باید بباز داد بناکام یا بکام

دلام
با مگو ... بغنیز ... گوچک ... شد
ب دشمن انداز نه
ادستام
با حق و ... ب

دل بر تمام تو فتن دام سخن کن
اندر جهان تهی ز تزاز نیب خانه
شو مست مرغ دام مرا و را مگیر صید
رفتست سوی شهرا جل است روز رو
جو نیست و جز پرده عبرت ز در دها
لیکن تو هیچ سیر نخواهی همی شدن
هر روز روز کار نوید دکر دهدت
ای روز کار چونکه نویدت حلال گشت
احسان چرا کنی و تفضل بجای آنکه
هرگو قرین تست نه بیند ز تو مگر
گفتارهات من بتمامی شنوده ام
بیزارم از تو و همه یارانت ... ا
در کار خویش عاجز و درمانده نیستم
لیکن مرا بگرسنگی صبر خوشتر است
با آب روی تشنه بمانم ز آب جوی
از جاه تست نا ... م تو را نیست ایمنی
آزاده و کریم بیالاید از لئیم

با این دو دام دار تو راکی رود دلام
کز دام کرد مرد در قصرش و او ستام
بچه شام خفته به که چو از دام خورده شام
چون رفتش غریب سوی خانه کام کام
ره پر زجر و جوی و هوا سرد و تیره فام
زین جز وجوی کو فتش در راه انتقام
کاترا ... ز دیده نخواهی همی حرام
مارا دگشت مال و راست همه حرام
وز دابه ... دجعار کیتی حسام
کردارهای ناخوش و گفتارهای خام
زیرا که من زبان تو دانم همه تمام
تا خشر باشمانه علیک است و نه سلام
فضل مرا بجمله مقرند خاص و عام
بر تافتش ز دست ... یکان طعام
به چون زبهر آب زنی نا خران لگام
گر بر تو راست مملکت از جاج تا بشام
چون دامن قبات بیوشانی از لبام

پوشیده نرم نرم چو بر کام راز کام
جز رنج کی چه دیده هرگز از آن کام کام
خنجر خمیده گشت چو خمیده شد نیام
پرهیز کن ز تاکس و با او مکش ویام
منشین بر اسب غدر و طمع را مده لگام
زاول بنگر که ذل و سرانجام وای نام
زیرا که کارهای تو را است دام دام
نه نوح را ز سام و نه مر سام را ز حام
نه نیک سام رست نه بد حام بد رحام
از تو هرگز رحمت نخواهم نشست ... نام
زین جاه زشت و ژرف بدین هیقوار بام
یک پایه از صلوة و دگر پایه از صیام
از خواب و خورد و بیهده تا کی کنی کلام
این جان ناتمام سرانجام کار تام
در کار را اگر تمام شنود دستی آن پیام
جای مقام نیست مجوی اندرو مقام
کوتاه کن هوا از چه افکنده زمام

با نیز با جس که رنجه کند تو را
جز رنج کی هرگز چه بینی تو از جس
بد خوی شدی ز خوی بد یار بد چنانکه
گر نیست است از آنکه پیش ما کسی روی
شهوت فروخت ... نکنی فروختین
در نامه طمع نه نبشته است دست دهر
ای بیوفا زمانه مرا با تو کار نیست
بیباک و بد خوئی که ندانی بگاه خشم
پرهیز و درشت که از دست بند تو
من دست خویش در رسن دین حق زدم
تدبیر آن همی کنم اکنون که بر شوم
سوی بهشت عدن یکی نردبان کنم
ای بر سر دو راه نشسته درین رباط
از طاعت تمام شود ای پسر تورا
ایزد پیام داد بتو دکا ... لکن
گفتا که کارهای جهان جمله بازی است
دست از جهان سفله بفرمان کرد گار

کر عمر خویش نوح تورا داد و سام نیز
زاید ز برف بادیت آخر چو نوح و سام

سنگی ز دست پیری بر طاس عمر تو
کارا بهیچ روی نیابد کسی لجام

پیری کاد و سستی آمد و گشتیم خفت خیز
زین بیشتر سخت کسی مرکرا زعام

در جام کار خویش نکه کن چو عاقلان
و ز جام جوی روی ندارد بر دو جام

در کشت ور کار تو شکدل که چرخ
بر یک نهاد و ماند نخواهد همی بدام

۹۹

ز جور آن که خرداد و مرداد
تواند داد مارا هیچکس داد

محالست این طمع هیهات هیهات
کسی دیدی که دادش داد خرداد

زبهر آنکه با درد است آرد
چو مرغان مر ترا خرداد خورداد

کرا خورداد گیتی مرد باید
ازان آید پس خرداد مرداد

همی خواهی که جاوید آن بمانی
درین برباد خانه سست بنیاد

تو تا می باد بمانی شب و روز
درین خانه بر آید سال هفتاد

ازین برباد خانه هم با جسر
برون باید شدن ناچار با باد

چه کوئی کین علوی کوهر پاک
درین زندان و این بند از چه افتاد

خداوند ار نباید ز دو کناهی
درین زندانش بند از بهر چه نهاد

وکر بستش بجرمی پس پیمبر
درین زندان سوی او چون فرستاد

وکر در بند مال و ملک دادش
چه خواهد دادنش چون کردش آزاد

تورا زندان جهانست و تنت بند
برین زندان و این بند آفرین باد

بچشم سر یکی بنگر سحرگاه
برین دولاب بید بوار و بلاد

تو پنداری که نسرین و گل زرد
ببار بیدست بر پیروزه گون لاد

چرا کرد و بکرد خاک ویران
همی چندین هزار این چرخ آباد

مراد کردکار این کار از چیست
درین معنی چه داری یاد از استاد

کر البته نکشتی کرد این در
ز تو بر جان تو جورست و بیداد

وکر بارت خداوند اندرین در
بر ایشان ابر بار رحمت مبارا د

وکر کشته هرکز کسی بدین در
نه شاکردی نه استادی نه استاد

تو بیچاره غلط کردی ره در
نجست از بندیان کس جز تو فریاد

طمع چون کردی از کره دلیلی
نه دید هرکز از پولاد شمشاد

درین کر خدا راست نیز دعوی
تنی هفتاد یا نزدیک هشتاد

جهان این راهم اینک از شب و روز
بکمراهی زبد دینی کنند یاد

ز حرف عالم شنوانند هر یک
ستور است آنکه نادان باید و شاد

نژاد و دیو ملعونند یکسر
مرا باید آنکه این کوباره را زاد

خدای از شر و رنج راه داران
کروه خویش را ایمن بدارا د

تورا کر قصد بغدادست آنکه
نه بستستند بر تو راه بغداد

ولیکن چرا همی سر ز داغ
کسی این راز را بر خلق نکشاد

بتنزیل از جبر ره جوی و تاویل | ز فرزندان او یابی و داماد
ازان داماد کایزد هدیه دادش | دل دانا و صمصام و کف راد
دل سندان ازو گردد بنالد | فرو ریزد دل سندان پولاد

رد می کند بر اهل جبر مذهب سنی را

اگر کار بودست و رفته قلم | چرا خورد باید به بیهوده غم
وگر باید از تو نه نیک و نه بد | روا نیست بر تو نه مدح و نه ذم
عقوبت محالست اگر بت پرست | بفرمان ایزد پرستد صنم
ستمکار زی تو خدایست اگر | بدست تو او کرد بر تن ستم
کتاب و پیمبر چه بایست اگر | ببشد علم کرده نه بیش و نه کم
وگر جمله حق است از تو خدای | برین راه پس چون گذاری قدم
نگه کن که چون مذهب ناصبی | برارد دو دست و پیچ و خم
مرو از پس این رمه پاسبان | ز هرهای ها چو اشتر نرم
مخور خام کاتش نه دورست سخت | نجا کشته اندر بخیره عدم
سخن را بمیزان دانش سنج | که گفتار بیعلم بادست و دم
سخن را بهم کن بدانش که خاک | نیاید بهم تا ندادیش نم
نهاده خدایست در تو خرد | چو در بار نور و چو در مشک شم
خرد دوست جان سخنگوی تست | که از نیک شادست و از بد دژم

ترا جانت نامه است و کردار خط | بجان بر مکن جز به نیکی رقم
بنامه درون جمله نیکی نویس | که در دست تست ای برادر قلم
بگفتار خوب و بکردار نیک | جنان چون شنیدی برین خفته دم
~~بفعل نکو جمله عاجز شده اند~~ | ~~چو بلقیه ویوان زیر پایه جم~~
فرو نگر بگفتار نیکو همی | برون آرد از دردمندان سقم
الم چون رسانی بمن خیره خیره | بجوار من نخواهی که یابی الم
اگر ارز و تست کازادگان | تو را اینکاران نشوند و خدم
شبانی کند موسی بکردار نیک | جنان چون شنیدی برین خفته دم
بجز بر نکو فعل و گفتار خوب | نه بگذارد دست و نه بگشای خم
بداود و هش جوی حشمت که مرد | بدین دو تواند شدن محتشم
از آغاز بودش بداد او پدید | خدای این جهان را پدید از عدم
اگر داد کردست پس تا ابد | خدایست و ماند کان لاجرم
اگر داد و بیداد داور شوند | بود داد تریاق و بیداد سم
خدا را همی جستن از داد و تیغ | از یرا حریصی چنین بر ستم
بمردی و نیروی بازو و ناز | که نازش بعلمست و نقد و کرم
شنیدی که بازور و بازوی پیل | رهی بود کاوس را رستم
بدین جوی حرمت که مرد خرد | بدین شد سوی مردمان محترم

بدین کرد فخر آنکه تا روز حشر
چنین است وی قدر ور بدین اگر
ز پیدین مکن خیره دانش طمع
دهن خشک مانده بگاه نظر
درم پیشت آید چو دین یافتی
کز از دین و دانش جزا یافت
سوی ترجمان کتاب خدای
نگر و از بزرگان عالم جز او
امام تمام جهان بو تمیم
وانخته از بهر دین خدای
مر او را گزیده آ حکم الهی کسی
نه جز بر زبانش نعم را مکان
نه جز قول او بر قضا را مرد
کف راد او مر نعم را مقر
مشهر شده است از جهان حضرتش
ز دانش مرا گوش و دل بود گر
دل از علم او شد چو دریا مرا

بدو مفتخر شد عرب بر عجم
فریدونش خالت جمشید عم
که دین سپهر پایه است و دانش حشم
اگر در دهانش رود زمزم
از یرا که شد هست دین را درم
سوی معدن دین ز دانش بجم
امام الانام او و فخر الامم
کسی علم و ملک سلیمان بهم
که بیرون شد از دین بد و بار دیم
به تیغ از سر سرکشان آشتیم
بحجت میان خلایق حکم
نه جز در عطاهاش کان نعم
نه جز ملک او مر حرم را حرم
سر تیغ او مستقر نقم
چو خورشید عالم سراسر ظلم
ز گوشم نعاقش برون شد صمم
چو خوردم ز دریای او یک فحم

بجان و دلم در زر و فرش کنون
اگر تهمتم کرد نادان چه باک
ازان پاک تر نیست کس در جهان

بهشت برین است و باغ ارم
ازان پس که کوثر است و گنگ و آجم
که هست او سوی متهم متهم

یاد میکند ستارگان را بنگاهبانان

۹۹

این رفیقان که برین گنبد فیروزه اند
گر رقیبان بصر تیز بوند از برما
ناشان زی تو ستاره است و لیکن سوی ما
چون گریزم ز قضا یا ز قدر من چو کسی
سوی ما زان نگرند ایشان که جو ما ایشان
خود و جان سخنگوی کز از طاعت و علم
این چراگاه و دل و جان سخنگوی تو است
اندرین جای گیاهان ز نگار سیست
چه مرد طی خواهد رحمتی عجبت
از درخت جسد برکه بر خویش بجز
زاد بر دست بش و لیکن جای قرار
همگان بر خطرند آنکه مقیم اند دگر
راه ایشان نیز گرفته است و مدار سپهر

گرچه زیرند که جمله همه زبرند
این رفیقان سماوی همه یکسر بصرند
منکران در قبیان قضا و قدرند
بیزاران بصر ایشان بسوی ما نگرند
خرد و جان سخن گوی بجا در آرند
پر بیابند برین گنبد پروزه پرند
چه کن تا بجز از طاعت و دانش نچرند
زینچراگاه از یرا همه بر حذرند
که بر و فکرت و تمییز تورا برگذرند
پیشتر زانکه ازین بستان بیرون نبرند
خانه زانکه مقیمانش همه بر سفرند
ره بیابند سوی ناظران بی خطرند
زان چو آهو همه در بوی و تک و با بطرند

چون بقیمان همه مشغول مقام اند ولیک   یک یک از ساخته خویش همی برگذرند
برخریدار فنون سخره و افسوس کنند   وانگهی جز که همه تنبل و افسون نخرند
گرچه شان کار همه ساخته از بهر کسیست   همگان کینه ور و خاسته بر یکدگرند
دردمندند بجان جمله نه بینی که همی   جز همه آنکه زیانکار بود شان نخورند
سخن بیهده و کار خطا زیشان زاد   سخن بیهده و کار خطا را پدرند
با هزاران بدی و عیب یکیشان هنر است   گرچه ایشان چو خر از عیب و هنر بیخبرند
هنر انست که پیغمبر خیر البشر است   دین ستوران جفا پیشه بصورت بشرند
گر شریعت همه را بار گرانست رواست   بار اگر خر کشد این عامه همه بار خرند
بار از خر بنهند آخر و زینها ننهند   زانکه اینها سوی ایزد ولیکن از خر بترند
وعده شان روز قضا خواب خور و سیم و زر است   زانکه فتنه همه بر خواب و خور و سیم و زرند
حکمت است که با مرده بدو زنده شود   حکما بر لب این آب مبارک شجرند
شجر حکمت پیغمبر ما بود و فرو   هر یکی از عترت او نیز درختی ببرند
پسران علی امروز مر او را پسرا   پسرانند چو مر دختر او را پسرند
پسران علی آنها که امامان حق اند   بجلالت بجهان در چو پدر مشتهرند
پس از آن پسران رو ببر از انکه ترا   پسران علی و فاطمه ز آتش سپرند
سپری گرد و توانند ترا ز آتش تیز   چون همی زیر قدم گردون گیوان سپرند
ای پسر دین محمد بشنو چون جد است   که بران شهره جده فاطمیان همچو سرند

چو شب دین سیه و تیره شود فاطمیان   صبح مشهور و مه و زهره و استاره سحرند
داد و در خلق جهان جمله پدرشان گسترد   چه عجب گر پسران همچو پدر دادگرند
بتر و داد در جهان بود پدرشان تا گفت   گر از ایشان برمند انکه نه پاک جگرند
من مدینیان شکرم جاهل بیحرمت را   که خرانرا حکما نیز بشیران شکرند
سودمندند همه خلق جهانرا چو شکر   جاهلان مار و خود ایشان که بطبع شکرند
آن شکر نفع همی کرد به بیمار و درست   دشمن و دوست از ایشان همه می نفع برند
شکر سوی کردهی که چو مستان از خلق   پرده بر خویشتن از بیخردی می بدرند
نه چه دی و چه کریا سخن حکمت و علم   این خرانرا که چو خر یکسره از بند گرند
سخن خوب فرو بسته بود نه جگر   سعها جمله ز مردم بقفای جگرند
سیم من شده و افتاده ام از خانه خویش   زین ستوران که بجهل و بنفقات سمرند
الله این کوردلان را تو بمردم مشمری   من نخواهم که مرا خلق ز مردم شمرند
چون پری چون پریدند که صلاح و لیک   بیکه شر همه ابلیس لعینی را حشرند
سپس باقر و سجاد روم در ره دین   تو بقر رو پس عامه که ایشان بقرند
سخره دیو شوی گر پس ایشان بدوی   زانکه ایشان همه دیو حسدی را سخرند
عمر اندر سقرت های دهد چنگ اگر   بروی پرده اینها که رفیقی عمرند
ز پس فاطمیان رو که بفرمان خدای   آفتابانند پس جد و پدر راه برند
جدشان رهبر دیو و پری و مردم بود   سوی رضوان خدای و پسران زان رهبرند

سمر
بخرافانه

زنبی را و علی را بتحقیق جگرند بسرت گر کلاه است ازین تو قاطمیان

خضر این دو رشد سته که هرگز نمرند شیعت فاطمیان باقیه اند اب حیوة

سنگهای گران تا حسنیان را تبرند شکرند از سخن خوب چو سنگ شیعت را

سخن خوب ندارند هنر ها هنرند سخن خوب بیاموز که هر کز همه خلق

مانند می کند دنیا را بدام و بند امید جاه

زین دام ندارد خبر دد و دام دانست جهان بر تو ای پسر دام

دانه تو چه خبر است جز می و جام در دام بدانه مباش مشغول

ناچار پشیمان شوی بفرجام خود خواره شدستی چو مرغ لیکن

در دام کسی کام یابد ای خام امید چه داری که کام یابی

کامی که بیاید نباشد آن کام کامستی اگر بیابی و لیکن

کین زود شود چو کمان و چون لام زین قد چو تیر و الف چه لافی

بگذر و زنو باز خواهد این دام جانت دام خدایست درین تو

ور نه بستاند بکام و ناکام گر بازدهی کام او بخوشی

همواره چنین سال و ماه و ایام اندر طلب دام تا ز بالنت

ناچار خورد با تو ای پسر شام چون بایدرت جانت خورد گیتی

چون شکر و چون شیر و مغز بادام خوش هست جهان از ره چشیدن

زهر است چون فرو شد از کام لیکن سوی مرد خود خوشیهاش

انجا زیکی درد کرد در انجام گیتی چو دو در خانه است او را

در سیر چنین گفت نوح با سام زین در چو در آئی بدان برون شو

آرام که این نیست جای آرام بیهوده چه داری طمع درین جای

زین جای اندام و عمر سپه تمام بس بی خطر و خوار کام یابی

بسیار کشیده است چون تو در دام دل از جهان باز کش که کیهان

با ملکت و با جاه گران و خدام ای بس ملکا که او فرو خورد

کیرم که تو نه اردوان و بهرام بهرام کجا رفت و اردوان کو

بردی علم ای خام چیر بر بام از بهر چه اندر سرای فانی

تا روزی ازینجا برون شوی تمام تا نام درین جایت آوریدند

پیغمبرت استاد و چوب صمصام اسلام دلستان تست بورا

مانند سرایست و مال را ستام اسلام دلستان تست و عالم

بگریخته سوی بتان شد این عام بنگر که چگونه ازین دلستان

ازین چه بکار بستان بکام اینها که همه فتنه بتان اند

هرگز نرود زی نماز یک گام آنکه او بهر روش میرده میل

این بسته میانک به پیش بطام این غاشیه کش گشته پیش عالی

خواهی علوی باش خواه حجام زی حام چو تو مال و ملک داری

گر هیچ بد اما لطف زد دشنام این دیو سرا زا مدار مردم

سوتمام
بمغز اندک بند

گر رام شدند این خران تان را   باری تو اگرنه‌ای مشو رام
دانی که محالست اگر ماند   ارواح چنین در سرای اجسام
دانی که جوانیت نیست بجایت   روحی که مجرد شدست ازاندام
یک یک چو برون میشوید ازینجای   این کار باخر رسد سرانجام
انگاه بیابند داد هر کس   مظلوم بگیرد گلوی ظلام
آن روز بیابد ستمگران را   داد ضعفا داد و داد ایتام
حاجب نشنده است انچه از اول کار   تا آخر خیری ز علم علام
هرگز نپسندد ز خلق بیداد   انکه این فلک آفرید و اجرام
انحکم درین کار کرد بد است   با انکه رسول آمدست و پیغام
لیکن نکند حکم عادل عدل   تا وقت نیاید فراز هنگام
امروز بد و نیک نپسندد   بی کار نماندست نامه و اقلام
غره چه شدستی بعمر فانی   مشتاب بکار روز دیگ یا شام
کین گنبد بدرام گرد گردان   شوریده بسی گردد کار بدرام
گر حاکم حکم را مقرری   در خلق چرا آی چو گرگ و ضرغام
ای مام یتیمان سوی تو خوارست   لیکن تو بسی گرد خواهی ای مام
امروز بده داد خویش کایزد   فردا همه بر حق راند احکام
ور تو ندهی داد اگر تو فردا   کوته که چنین بود قسم قسام

ضرغام

از حجت بشنو سخن بحجت   بر حجت حجت بدل بیارام

در عذری که پوشیده میکند از ابن حجت را

براه دین نبی رفت ازان نمی یابیم   که راه با خطر و ما ضعیف و بی یاریم
چو روز دزد در ره ما گرفت اگر بغفر   بجز بشب نرویم ای پسر سزاواریم
ازین لبان ستاره بروز پنهانیم   ز چشم خلق و بشب رهبریم و بیداریم
وگر ز شخص ز جاهل نهان شدیم بعلم   چو آفتاب سوی عاقلان پدیداریم
بحکمت و خود بر فزود مردان را   وگرنه ما همه از روی شخص همواریم
یکی رباح و گلست و یکی چو خار بطبع   اگرچه یکسره جمله بسان گلزاریم
سخن بعلم بگوییم تا ز یک دیگر   جدا شویم که ما هر دو اهل گفتاریم
سخن بدید کند گر من و تو مرد گیتی   که با سخن من و تو هر دو نقش دیواریم
جهان خدای جهان را مثل چو بستانیست   که ما بجمله درین بوستان در اشجاریم
بپای تا من و تو هر دو اید رحمت خدای   ز بار خویش یکی چاشنی فرو باریم
لجاج و شغله ما غاز تا سخن گوئیم   که ما ز شغله تو ز خانه آواریم
اگر تو از بخرد ناصبی مسلمانی   تو را که گفت که ما شیعت امیر یاریم
محمد و علی از خلق بهتر ند چه بود   گر از فلان و فلان تن بزرگتر داریم
خزینه دار خدایند و سترهای خدای   همی بما برسانند کاهل اسراریم
نگار ستگین دره نگار دین اندر   رسول را ز دل پاک صاحب الغاریم



ز علم بهره نه ما کند است و نه تو گاه — گمان مبر که چو تو ما ستور دگر خواریم
بجز از تن چو تو خرت کشتن شاید — که خویشتن بکشیم از تو ما که هشیاریم
ز بهر تو که همی خویشتن هلاک کنی — به بهشتی همان روز و شب بتیماریم
چرا بگویم که مستی و بیخرد مارا — اگر چه سخت بیازاری از تو نازاریم
وزان قبیل که تو حکمت نشنود نتوانی — همیشه با تو ز حکمت دهان بسماریم
ترا که مار گزیده است حیله تریاق است — ز ما نخواه گمان چون بری که بیماریم
ترا اگر نگوارد شکر که بیماری — شکر خوش است سوی ما که ما نه بیماریم
تو کرد چون و چرا گر همی بیاری گشت — چرا د چون تو را ما بجان خریداریم
خرد ز بهر چه دادند مان که ما بخرد — گهی خدای پرست و گهی گنه کاریم
نکن بدی تو و نیکی بکن چرا فرمود — خدای ما را گر ما نه حق مختاریم
چرا که گرگ ستمکار نیست سوی خدا — بفعل خویش گرفتار و ما گرفتاریم
چرا ببانگ خروش و فغان همی — کلنگ نیست سبکسار و ما سبکساریم
چرا بر آهو و نخچیر روزه نیست و نماز — چرا من و تو بدین کارها گرانباریم
چه داد یزدان ما را ز جمله حیوان — مگر خرد که بدان بر ستور سالاریم
اگر بفضل و خرد برتران خداوندیم — همان بفضل و خرد بندگان جباریم
خرد تواند جستن ز کار چون و چرا — که بیخرد بمثل ما درخت بی باریم
خرد چرا که نگوید که ما بامر خدای — چرا که یک مه تابستان بروز ناهاریم

بجون ناحق مارا چرا امیر اند — خدای اگر سوی او خیره و ستمکاریم
دگر گناه نخواهد ز ما و ما نکنیم — نه بنده ایم خداوند را که قهاریم
وگر بخواست وی آید همی گناه از ما — نه ایم عاصی و بل نیک و خوب کرداریم
اگر ازین گره سخت را تو بگشائی — حقت بجان و بدل بنده وار بگذاریم
وگر تو کرد چنین کارها نیارستی گشت — بیا و از بر ما دور شو که ما ماریم
اگر تو از خرد و جست و جوی بیزاری — نه مردمی و ز تو ما بجمله بیزاریم
وگر بپرسی ازین مشکلات مر ما را — به پیش حمله تو پای سخت نفشاریم
بدست خاطر روشن بهای مشکل را — برآوریم بچرخ و بروز بنگاریم
مبارزان سپاه شریعتیم و قرآن — از آنکه شیعت حیدر سوار کراریم
بنزد مردم بیمار با خوشست شکر — شگفت نیست که ما نزد نور کفاریم
یکی ز ما و هزار از شما اگرچه شما — چو مار و مور چه بسیار و ما نه بسیاریم
سپه نباشد با صد ستور بر یک مرد — روا بود که شما را سپاه نشماریم

در گردیدن حالهای آنکس که حالی برو گردیده باشد

99

گرد گردون بود حالت یا رسال — چونکه دیگر گشت باز احوال حال
تیر بودی چون شدستی چون کمان — بدر بودی چون شدستی چون هلال
از تو شد و رفت روز و سال و ماه — بر کند روز و شب دست ماه و سال
پر صقالت بود روی از گشت چرخ — گشت روی پر صقالت چون کال

گر عیالت بودی و فرزند و زن / بر عیال اکنون چرا گشتی عیال
با جمال اکنون کجی جوید ترا / کز تو می هر روز بگریزد جمال
گر ز تو بگریزد آنگه می بجست / زاهدست اندر بهار از روی قتال
زانکه چون دیگر شد سستی سر بسر / پس چرا محض اگر بودی حلال
ای بسی پاینده مردان را بقهر / پشت اندر روزگار مرد مال
روزگار آنجات بیخواند که هست / سودمند آنجا عیال و ملک و مال
مال و ملک از زهد و از طاعت گزین / علم عم باید ترا پرهیز خال
فعل نیکو را لباس جانت کن / تا نیاید از برش پوششی جز جوال
روی نیکو زشت باشد هر که یک / زشت باشد روی نیکو را فعال
جز که از اصل نکو ناید فعل نیک / بار بد باشد چه بد باشد نهال
درش ناخوب فعل نیک را / جمع کن چون انگبین اندر سفال
دیو بوت از طاعت پری گردد خیال / چون پری زیبندگی گم گردد دوال
نیک نام از صحبت نیکان شوی / همچو از همّا سپر تازی بلال
همچون سوی خورشید دارد روی خویش / ماه تابنده شود خویش هلال
دانیال از خیرها شد نامور / نامور باید ز ما در دانیال
مر ترا نیکو سگالد یار تو / چون مرا دارا تو بودی نیکو سگال
گر طمع داری مدیح از بهر کسی / از مدیح مرا چرا کنگ و لال

بهانت از خلایق مصطفی / تا گزیدش کردگار بی همال
راستی را پیشه کن کاندر جهان / نیست الا راستی عزم از رجال
راستی در کار پر ز حیلی است / راستی کن تا نباید احتیال
چون فرود آید بجای راستی / رخت بربندد از آنجا افتعال
جانور گردد بسی از راستی / چون برآمیزد طبایع باعتدال
جز مرین اندر نیابی راستی / حصن دین را راستی شد کوتوال
زشت بار است ای برادر بار آز / دور فلک بار آز از زشت وبال
گر کندی تابدار خام طمع / زود بندد گردن شیران شکال
ور نگاری آز مرد را انجم آز / گر برو دیده برنیارد جز محال
اسب آز است سوی بدبختی برو / زین بخت بد فزونه زین عقال
من برین مرکب فراوان تاختم / گرد عالم که یمین و که شمال
زین سواری حاصلم نامد مرا / جز که دشت بخت و گرد ملال
زین اسب آز ذلت ای پسر / نعل او خواری عنان او سوال
تا فرود آیی باخر گرچه دیر / بر در شهر نمیدی لا محال
سوی شهر بی نیازی ره بپرس / چند گردی کور وار اندر ضلال
گرد دنیا چند گردی چون ستور / دور کن زین بد تن و از خشک و نال
گر بسی عز و جلالت بایدت / چون نگردی گرد دین ذو الجلال

عمر فانی را درین در کار بند
یافتی روزگار امروز کن
آن جهان را این جهان آینه است
گر کما باشد خیال و گاه نه
گر به بیا ور نه بینی راه دین
پی گمان شو زانکه نباید حاصلی
علم را از جایگاه او بجوی
قال اذل جز پیمبر کس نگفت
جز که زهرا و علی وا ولادشان
صف پیشین شیعیان حیدرند
جهل از دجید راست او را بگیر
بی‌خطر باشد فلان باده چنانک
تا نبود دم من بجید ر متصل
همچو این تاریک رویان روی‌ها
چون نبی بر تافت نور علم او
نغز بر علم من برهان بس است

تا بیابی عمر و ملک بی‌زوال
خویشتن را نیک روز و نیک فال
نیک بندیش اندرین نیکو مثال
پس چه چیزی تو نگوئی جز خیال
ور ره دانش نیابی جز کلال
زین سه ای بر خیالت جز وبال
بهر تاب از عمر و زید و قیل و قال
وانکه زین آل او آمد مقال
مر رسول مصطفی را کیست آل
جز که شیعت دیگران صف نعال
ور فلان و بو فلان کیسه جوال
هست زر را کی خطر باشد کلال
علم حق با من بحجت اتصال
تیره بود و تار فام و بد سگال
روی دین را عالم اکنون خوب حال
جان فزای و پاک چون آب زلال

کلال

گاه و گرد ار نوای گنبد زنگاری
بستری پاک و بیا کند کنی فردا
تو همانا که نه هشیار بسری ور نه
گر نه مستی چو آنکه بیازردیم
بچه قسمت همه خلق و تو چون گربه
مادری هرگز چون تو ندیدستم
گر نه با نیت از بهر چه را ایشان
گرد می گردی به جای چو خونخواره
زن بد خوراما فی که مرا با تو
مستی اهل و سزاوار ستائی را
بل که یکی مطبخ خوبت ز بهر ما
گر این خاک ترش را تو چو طباخان
گرد کارت را من در تو همی بینم
تو بر کار خود همیشه روانم در
مر مرا سوی خرد بر تو لیکن فضلت
دل من شمع خدائیست چه چیزی تو
شمع تو راه بیابان برد و دریا

نه همی بینم جز مکر و ستمکاری
هرچه امروز و از زری و تبکاری
چونکه فعل بد را زشت نینگاری
ما تو را یار را از بهر چه آزاری
روز و شب با بچه خویش به بیکاری
نیست مان با تو و نه پیز تو مکر خواری
ور نه ایشان چون باز شیو باری
گر نه اندر ره شکفت که خونخواری
سازکاری نه صوابیست و نه بزاری
نه نکوهش را زیراک نه مختاری
ایجان و تو یکی مطبخ سالاری
می نبود مزه و رنگ بیا چاری
به ره چشم دل ای گنبد زنگاری
پر خطر تر زیکی نقطه پرگاری
لیکن کفایت و تدبیر و هشیاری
جز به از شمع خرد زنده نمی‌داری
شمع من راه نمائیست سوی باری

پیشه باری
نغز فروبری

مر ترا لاجرم از و نهی خواند / بلکه مر مار را ماندست بهواری
با خداوند ترا خانه گفتاریم / گر تو او را فلکا خانه کرداری
زینهار ای پسر این گنبد گردان را / چو یکی کارکن و بنده نه پنداری
بر من و تو که بخسپیم نگهبانیست / که نگردد و هرگز رنجه ز بیداری
مور و ماهی را بر خاک و به دریا در / غیبت پنهان شدن از وی به شب تاری
گر ترا بنده خود خواند سزاوارست / ور کشش طاعت داری تو سزاواری
گر همی نعمت دایم طلبی او را / بندگی کن به درستی و به بیماری
مردوار ای پسر از عامه یکسو شو / چه بری روز بخواب و خور و خواری
دهر گردنده بدین چیست رسن پور را / خیره خواهد همی کرد جبرداری
تو همی بینی گت پای اسمی بندد / پس چرا از مشتی وجیره نه گفتاری
نعمت بس لست که من در رسن اویم / گر بمیرم فتو نگر تا نکنی زاری
مر ترا باید یاری ز کسی فردا / چون نیاید ز تو امروز مرا یاری
چونکه رخ تلنیق امروز نخسانی / رگ اوداج خشتر ز چه حی جاری
خفته خفته و گویی که من آگاهم / که شود بیرون لنگیت به هواری
گر نه خفته ز بد چه کنی چندین / زرق و دنیا را از طمع خریداری
بامدادانت دهد وعده ... / شامگاهانت دهد وعده بناهاری
چون بگوئیش که تا چند کنی بر من / تو ز رو از زرق و ستمکار ز غداری

این یکی جادوی ستمگار زبون گیرست / چند گردی ز پس او به سبکباری
چون طلاقش ندهی این زن غدار را / چونکه چون مردان کاری نکنی کاری
گر ز بد خوردن و خواب است ترا کوشش / بس بدست گلوی خویش گرفتاری
این تنور است یکی گرم چنانبار و / بهر آن خیش ز تر و خشک چنانباری
خودت داد خداوند جهان تا تو / به همی یکره از هیچ دشواری
تو چو خفته خور چون شدی ای نادان / اینت نادانی و نحسی و نگونساری
تا همی وقت رستن هست بکاری بد / نکنی روی بمحراب ز جباری
چون فرو مانی از معصیت و نحسی / آنکه اقرار بیاری بگنه کاری
گرچه طراری و عیار جهان از تو / عالم الغیب کجا خود تو طراری
سیرت زشت نه اندر خور او راست / سیر خوبست که گر تو ز احراری
گرچه لباس بود زشت همان زشت است / زشت هرگز نشود خوب به بسیاری
بخری خوب چو دیبا و چو عنبر تو / گرچه در شهر نه بزازی و نه عطاری
بود شد خرد و حکمت بره پاچی / گر خر از بادیه بیهده بازآری
سخن حکمتی از حجت بپذیری / گر تو از طریقه حیدر کراری

در حق آنکه پیر شد و باز نه ایستاد از ظلم

99

ای کهن گشته در سرای غرور / خورده بسیار سالیان و شهور
چرخ بیهوده بر تو عمر دراز / تو کهی مست خفته که ...

شادمانه بدان که از سلطان
تا به پشت یکی دگر جاسق
تات شاعر بمدح درگوید
قصر تو زین سخن همی خندد
بر تو خندد که خاقی تو از آنکه
چند رخشند از آن قصور بلند
چرخ گردان نبی برآورد است
شهر گرگان نماند با کرکین
بر کهن کردن همه نو ها
علتش را بخلطت نسب
که شناسد که چیست از عالم
چون زمین را شکستگی است چرا
تو چه گوی که مر چرا باسیت
نا پدید آید اشتر و خر و گاو
این یکی رخ چو بوز نگان
تا ز بد یکی که پنجه سال
مر تو را خانه دریغ آید

خلعتی فاخر آید و منشور
پیش و بهتر زدوست فسق و فجور
شاد باری و قصر تو معمور
بر نوای فتنه در سرای غرور
در سرای غرور نیست سرور
بهتر و برتر از تو سوی قبور
نوحه نوحه گر ز معدن سور
نزک بود ماند با شاپور
ای برادر تو کلبت دهور
شکرش را برادر است کزور
زعمی کردگار فرد و غفور
آسمان با بقا و ثبت و فطور
این همه خاک و آب و ظلمت و نور
مار و ماهی و کژدم و زنبور
پای گو بد همه ظنبور
عمر بگذاشت با نماز و طهور
زین فسرده بالکان و اهل شرور

پس به کودکی زید شان کرد
تو یکی هند باج نزهی شان
این گمان خطا و ناخوب بست
کرت هوش است و دل زبیر بدر
عالمی دیگر است مردم را
اندرو در مثال جانوران
عرض ایزدی حکیم شنه
دزد مردان بتن موش شند
غم مردان چو ماهی اند خموش
حکمت و علم بر محال و دروغ
خامشی از کلام بیهده به
کار او گفت و نحو او سخن است
گر تبرسی زما صواب جواب
بزن و کودک ان منگر
تا تو را بلبسید بگزیدی
چه خطر دارد این پلید نپید
دل و جان را همی بباید شست

آسمان و زمین غفور شکور
چون دهد شان خدای حور و قصور
دور باش از چنین گمان دور
سخنی خوب گوش دار ای پور
سخت نیکو زجاهلان مستور
مرد مانند از اهل علم نفور
وین فسرده بالکان حس اند و قشور
وین سبک سر مردمان چو طیور
زار زخایان خلق چون عصفور
قصد دارد چو بر خنوط بخور
در زبور است این سخن مسطور
بد بروی بر چو در دمند الصبور
وقت گفتن صبور باش صبور
اگر غیبت است صحبت حور
گنده و تیره تیره انگور
عقد کاس مرا چه کافور
از محال و خطا مگفتی زور

عمر

تا بهنگام خواندن نامه — خجلی نایدت بروز نشور

از بد و نیک در خط و صورت — حیلت اندر کتاب ناید کور

همه خوانند بر تو چیز نماند — یاد ناکرده از صحاح و کور

با دل و عقل و با کتاب و رسول — روز محشر که داردت معذور

بنده کارکن بباید مر خدای — بنده کارکن بود مأمور

جز به خیر و زهد و استغفار — کار ناخوب کی شود مغفور

گر نباشی ز اهل ستر بره — خواند بایدت ویل و ثبور

باز کی گردد از تو خشم خدای — بحشم یا بجاه جهان دستور

ای پسر شعر حجت از بر کن — که پر از حکمت است همچو زبور

یاد میکند تغییر خلقهای مردم

۹۹

چون نکو بنگری که جهان چون شد — خیر و صلاح از جهان جهان چون شد

هیچ دگرگون نشد جهان جهان — سیرت خلق جهان دگرگون شد

جسم تو فرزند طبع گردون است — خاکش گردان بزیر گردون شد

تو که لطیفی بجسم دون چه شوی — همت گردون دون اگر دون شد

چون الفی بود مردمی بمثل — چون کالف مردمی کنون نون شد

جای گران بار گشت فضل و ادب — علم بمکر و بزرق معجون شد

زهد و عدالت سفال گشت و حجر — جهل و سفه زر و در مکنون شد

ای فلک [illegible] گرد وای بر آن — کو بهوای فلک چون مفتون شد

هر که بشمع خرد ندید رهت — پیش تو بد هوش گشت و مجنون شد

از چه درآید همی درون که چنین — مردمی از خلق جمله بیرون شد

فعل همه جور گشت و مکر و جفا — قول همه زرق و وعده و افسون شد

ملک جهان گر بدست دیوان بد — باز کنون حالها همیدون شد

بار بها بین چو جغد گشت خری — جغد شوم خسری همایون شد

سر بفلک برکشیده بیخردی — مردمی کسر دری در آهون شد

باد فرومایگی وزید وز و — صورت نیکی نژند و محزون شد

خاک خراسان چه بود جای ادب — معدن دیوان ناکس اکنون شد

حکمت را خانه بود بلخ کنون — خانه اش ویران ز بخت وارون شد

ملک سلیمان اگر خراسان بود — چونکه کنون ملک دیو ملعون شد

خاک خراسان بخورد مر دین را — دین بخراسان قرین قارون شد

خانه قارون نحس را جهان — خاک خراسان مثال و قانون شد

بنده ایشان شدند باز مگر — نجم خراسان نحس مجنون شد

جار قفچاق شد شریف و رذل — حره او بچگان خاتون شد

لاجرم از تناقصان ایر شده — فضل بنقصان و نقص بافزون شد

دل بگروگان این جهان منهم — گرچه دل تو بهر مرهون شد

آهون
بمعنی نقب

سوی خسرو مند گرگ نیست این
آدمی جهل و جفا و شومی را
سوی تو ضحاک بد اهر ز طبع
تا ات بدیدم چنین اسیر هوا
دل بهوا چون دهی که چون تو بدو
از ره دانش بکوش و اهرمن شو
جامه بصابون شده است پاک و خرد
رسته شد از بار جهل هر که خرد
پند پدر بشنو ای پسر که چنین
جان لطیف بعلم بر فلک است

گر سوی تو گرگ بخس مأمون شد
جان تو بد بخت خاک مسنون شد
بهتر و عادلتر از فریدون شد
بر تو دلم دردمند و پرخون شد
بیشتر از صد هزار مرهون شد
زیرا که اهرون بدانش اهرون شد
جامه جان را بزرگ صابون شد
جان و تن را ستون و مرهون است
روز من از راه پند میمون شد
گرچه تنم زیر خاک مسجون شد

یاد مرگ کند فرقتی خود بجوانی تا دریافت او را پیری

۹۹

بسی رقم بس آزادی بد پرورده گون سکلم
و دو بار بد مروارید گرد این سیه دنیا
بمروارید و دیبا شاد باشد هر کسی چون تو
بگریم من بدین رنگی که بر عارض همی آمد
درخت مروی را ابر غم ثمن چون بر خ
ز بر غم بر درخت آید و لیکن بر درخت تو

کم آمد عمر و نامد پایه از دو از رود آگم
که برد و عارض من لبت دست پیری عالم
که دو چاه و بناگوشم بمروارید شد معلم
همی زیرا که بغزاید چو زنگی را بباید نم
خورد بار درخت او دست شکر طعم و عنبر تخم
شکوفه هست و باری نیست بر چون اقحوان جم

چکم با اول مفتوح و کاف فارسی ایوان و صفه را گویند برهان

بچشم دل ببین بستان بروان از گشته
گرفته بر یکی چنگ و یکی مرهم یکی نشتر
یکی چون مرغ پرنده ولیکن پرش از آتش
یکی را سر همی ساید ز رفعت قعر گردون
یکی را بیخ فضل و برگ علم و بار او حکمت
یکی را روی گفتار است چو روبان او تهمت
یکی چون آب زیر که قبول چون شده
یکی گوید شرفهم من عراب اکرم روی نسبت
شرف در علم و فضلت ای پسر عالی گر چند
نه چون موسی بود هر کی که عمر انش همه بر آب
ز راه شخص باشنده است دانا ورنه با دانا
به پیغمبر عرب بگیر شرف گشت و در روم
اگر فضل رسول از زنی و زیر مرم حامله رخود
اگر دانش بیاموزی بفضل تو شرف یابد
چو چشم از نور و ماه از خور به دانش گشت سلطان را
شریعت کان دانش گشت و دهقان خیمه حکمت
سلطان علم و قالت و جان جان تو عالم

بگو تا گون درختانی که بستاند بستان آدم
یکی لیمون یکی عنبر یکی شکر یکی علقم
یکی باشنده گردم ولیکن پیش او درهم
یکی را سر شد چو بر سنگ چون ارقم
همه گفتار او حکمت همه کردار او محکم
همه کردار او فاسد همه گفتار او مبهم
چو شاخی بار آن نشتر و لیکن برگ او مرهم
یکی گوید عجم را باپا و شاه جد من بد جم
بعلم او نسب یا در چو فی علمان پسر ملجم
نه چون عیسی بود هر کی که باشد مادرش مریم
چنانکه اندر دو رحم سور باشنده است برابم
ز ترک در روم و در کتاب دم بند دستند دیلمی و دیلم
یکی سنگی بود رنگی و لیکن شوراب چه زمزم
پدر ست و مادر و فرزند و جد خویش و خال و عم
چو جسم از جان و باغ از نم بدانش گشت جان خرم
یکی مر زر دین را که یکی مر آب دین را نم
کناره کرد باید ای پسر زین پا کناره کم

سخن با ترشبان جز سخته و پخته مگو از بر   ولیکن بار نه هر گونه کاید همی بر جم
سخن چون بار تو زی جز به باریک لطف آور   سخن چون تار باید تا بپوید بار غم
پدید آرد سخن در خلق بیشی و کمی   چو وا این سخن گویان برون بیدار انکم
ترا بر بام زاری بخواهد کرد نوحه گر   تو بیچاره همی مستی کنی بر بانگ زیر و بم
سوی رود و سرود آسان دوی لنگی دور   سوی محراب نتوانند جنبانیدنت از جم
سبک باشی برقص اندر چو بانگ سرود آید   ز زانو در نمی‌آیدت نا که علت بلغم
ستمکاری و اندر جان خود تخم ستمکاری   ولیکن حاجت را خود اگر آید بار تخم سم
ترا فردا ندارد سود آب روی دنیا   اگر بر روی بسیار شادان برآید آب دو درم
ترا غم کم نباید تا بدین دنیا همی جویا   چو دنیا را بدین داوی جهان باقی نتوی غم
ترا دیو لیت اندر طبع رستم خو ستم پیشه   ببندی هشتم کردن به بند درستی از رستم
درین پیروزه گون طارم چو بی آرام و ساقی   که با آدم همی رفتی در بهشت بایدت طارم
اگر حکمت به دست آری بیابانه ره برین جای   دگر حکمت شکیفی نی برون شد بایدت تسم
نیابد با تو زین طارم برون جز طاعت و حکمت   بچه فرزند طاعت چو نیج فرزند حکمت جم
ز بهر انچه کاید با تو گر عقلی بوی شاید   ز بهر آنکه کاید با تو خواهد چون بوی خرم
ز بهر چیز حاصل نه رنجی به بود زیرا   لبی نهم سوی دانا بر در ترا از جای بلکم
کت و ستی بگوش دست بر سینه ز باغ و ...   درین بر بام بهار ستی مگر نهی درم بر بام
از بهر درم کسی را   نبشتست این

حجت اندر طبع خواننده   اگر هرگز نخواند ره که دریابد کسی مدغم

استدلال میکند با نواع علوم باثبات توحید

99

کمیت زبان را ضمیرت میدان   سوارش چه جز بیت جان سخن دران
خرد را عنان ساز و اندیشه را زین   برآب زبان اندرین پهن میدان
بمیدان دین اندر اسب سخن را   اگر خوب و چابک سواری بگردان
بمیدان تنگ اندرون اسب کره   نگر تا نتازی به پیش سواران
سواران بتازنده را تنگ منگر   درین پهن میدان ز تازی و دهقان
چو بی ره شعر دارد سواری   بزرنج گزیند مردان یونان
ره هند دان سوی نیرنگ و افسون   ره روم دان زی حساب و الحان
مصور بکار آیدت مرچینیان را   چو بغداد بازار اصناعات الوان
یکی باز جوید نهان را ز پیدا   یکی باز داند گران را ز ارزان
طلب کردن چاره و تدبیر مسکن   طراز زمین آب و تقدیر جیان
درین هر طریقی که بر تو شمردم   سواران جلدند و مردان داوان
که دانست کز نور خورشید گیرد   همی روشنی ماه و برجیس و کیوان
که دانست که چندین زمین را مساحت   صد و شصت بار است خورشید تابان
که کرد اول آهنگری چون نبود است   از اول نه انبر نه خایسک و سندان
که دانست کی تلخ و ناخوش هلیله   حرارت براند ز ترکیب انسان

که فرمود ایزد اول که در دشکم را — برآید از چین و ز روم و الان
که بود آنکه او ساخت شنگرف رومی — ز گوگرد سرخ و ز سیماب لرزان
که دانست کافزون شود روشنائی — بچشم اندر از سنگ کوه سپاهان
که بود آنکه بر سیم قفل او نهاد است — مزوّر که آرا چنین کرد گیهان
که بود آنکه کمتر نگهبان او شد — عقیق یمانی ز لعل بدخشان
اگر جان نبود زان عزیز است بر ما — که بسیار نفع است ما را ز حیوان
همی خرلیتی زانه جنبیم نفعی — نه در سیم و زر و نه در در و مرجان
در ینها بچشم دلت ژرف بنگر — که این را بچشم سر دید نتوان
بدرمان چشم اندر ار سر بماندی — یکی چشم دل را بکن نیز درمان
ز چشم سر ار گر نهانست چیزی — نماند ز چشم دل آن چیز پنهان
نهان نیست چیزی ز چشم سر و دل — نگه کرد کار جهان فرودسی آن
خرد هدیه اوست ما را که در ما — بفرمان او شد خرد جفت با جان
یکی گوهر است و دل ما بپا کان — یکی مر خرد را دل و جان شد ارکان
خرد کیمیای صلاح است و نعمت — خرد معدن خیر و عدل است و احسان
بفرمان کسی را شود نیک بختی — بدو و جهان که باشد خرد را بفرمان
نگهبان تن جان پاک است لیکن — دلت را خود کرد بر جان نگهبان
بزندان دنیا درونست جانت — خرد خواهدش کرد بیرون ز زندان

والان بمعنی ناودیان باشد

ژرف بمعنی عمیق از چاه و غیره و دیگر معنی بعمق باشد در امور دقیق

یلی

خرد سوی هر کس رسولی نهفت است — بدل در نشسته بفرمان یزدان
همی گوید اندر نهان هر کسی را — که چون آن جهان است وین نیست چونان
از آغاز چون بود ترکیب عالم — چه چیز است بیرون ازین چرخ گردان
اگر زین چرخ گردان تو کوته — تهی جایگاهیست بیحد و پایان
چه گوئی دران جا که گردنده گردون — روانست یا ایستاده ازین سان
خدای جهان آنکه نابوده داند — خداوند این عالم آباد و ویران
چرا آفرید این جهان را چو دانست — که کم بود خواهد ز کافر مسلمان
خرد کو رسول خدا است زی تو — چه خوانده است بر تو دبیرت بر خوان
ازین در ببرهان سخن گوی با من — نخواهم که گوئی فلان گفت و بهمان
کزین علمها را بدانند قومی — تو نیز ای پسر مردمی همچو ایشان
بیاموز اگر چند دشوارت آید — که دشوار از آموختن گشت آسان
بیاموز از انکش بیاموخت ایزد — سر از گرد غفلت بر آر و بیفشان
بیاموز تا همچو سلمان بیابی — که سلمان از آموختن گشت سلمان
زبان و حجت بپرداز و جوشن — بمیدان مردان برون آی عریان
بمیدان حکمت بر اسب فصاحت — مکن جز به تنزیل و تاویل جولان
مدر دیبا پر ز نقش ... بحجت — ببر جوشن مبطل ار نصرت اهل ایمان
نه بینی که پولاد را چون ابر گرد — چو صنعت پذیرد ز حداد سوهان

ترا نفس کلی چو بشناسی اورا   نگه دارد از جهل و عصیان و نسیان

بر افشان که زنگی کند یاسمین را   نشاند بت آز نقاش بر طرف بستان

کلاه از نفس کل یافته است آن غایت   که تو خویش منش گشته زان دشادان

زر و سیم و گوهر شد ارکان عالم   چو پیوسته شد نفس کل با ارکان

اگر جان نبودی بسیم و زر اندر   بصد من درم کس ندادی یکی نان

نبردی ظفر جوی بر خصم جای سپ   که که را نبری کند سیت باران

سخن چون حکیمان نکو گوی و کوته   که سحبان نکو ته سخن گشت سحبان

نه بینی که بدرید صد من زره را   بدان کوتهی یکدرم سنگ پیکان

خود را با بیان و حکمت بپرور   که فرزند خود را چنین گفت لقمان

چو جانت قوی شد با بیان و حکمت   بیاموزی آنکه زبانهای مرغان

بگویند با تو جهان مور و مرغان   که گفتند ازین پیشتر با سلیمان

درین قبه ای گوهر نامرکب   زبهر چه کرد است یزدان جهان

ترا بهر گزندگان زمینی   چه گویا زبهر چه دادست سلطان

حکیما زبهر تو شد در طبایع   جواهر نه از بهر این بی‌زبانان

زبهر تو شد مشک و کافور و عنبر   سیه خاک در زیر زنگاری الوان

ترا از جهان چرا این عجایب   که بهر است اینجا دلیل است و برهان

جهانیست آن پاک و پر نور درخت   تمام و مهیا و بی‌عیب و نقصان

اثرهای آن عالمست این گروگه   درین تنگ زندان تو شادان و خندان

اگر نیستی این جهان خاک تیره   شکر که شدی هرگز و عنبر و بان

ببایید آن عالمت ای برادر   شب و روز بیخواب و با روزه رهبان

سطان نعیم است و جای سلامت   چنان گفت یزدان فرو خوان ز فرقان

گر آنرا نه بینی همی هیچ عاقل   سزای فسار و نواری و پالان

مکافات نفزید ای پور دنیا   حذر دار ازین دیوهان ای سیرهان

ازین دیو تعویذ کن خویشتن را   سخنهای صاحب جزیره خراسان

چنین چند گردی درین گوی گردان   کزین گوی گردان شدست چو چوگان

بچنگال و دندان جهانرا گرفتی   ولیکن شدت کند چنگال و دندان

کنون زانکه کردی و خوردی بتوبه   همی کن استغفار و میخور پشیمان

ازین جاه ورشو سوی لان دانش   نیکو شو از جهل و از جرم عصیان

پرهیز میفرماید از دنیا و از راه کاشتن بشاخ نهار خشنش

۹ شاخ شجر دهر غم و مشغله بار است   زنهار که برنی شاخ غم و مشغله بار است

آنکو چو خور از مشغله و رنج حذر کرد   با شاخ جهان بیهده شورید نیارست

با شاخ نوای دهر و بدرگاه تو اندر   مارا همه عمر نه کار است و نه بار است

چون بار من ای سفله فکندی ز تو خوشتر   اندر رمه چونکه نکو گفت چه بار است

کردار ترا هیچ نه اصلست و نه مایه   گفتار ترا هیچ نه پود است و نه تار است

احسان و وفای تو بجد نیست پی اندک
لیکن حسد و مکر تو بی حد و کنار است

صد دقیقه عدل تو مانده است بطرطوس
دستار چه جور تو در پس کنار است

شکفت که من زیر تو با حال و قرارم
هر که نه جایست تو را و نه قرار است

پیچیده بمسکین تن من در شب و روز
همواره ستمکاره و خونخواره و دمار است

ای شه بیقین دان که تو را عاقبت کار
چون مار تو پیچیده و دو مار است و دیار است

ناچار ازینجا ببرون آنکه بیاورد
این خانه سرای تو که این راهگذار است

بنگر که بچشمت شکم مادر و پدر را
امروز درین عالم چو فنا خوش و خوار است

اینجای نمانی چو در آنجای نماندی
تقدیر قیاس است بدینجای نگار است

گر نیست بغم جان تو ز رفتن از آنجا
بر رفتن از اینجا ز چه دلت فکار است

ای مانده درین راه گذر راحله بگذار
از علم ز ره پرهیز که راهت بقفار است

تو خفته و پشتت ز بره گشته گران بار
با بار گران خفتن از اخلاق حمار است

با هیچ کنه چونکه بپیوستت از حیوانان
با هیچ کنه بند کشیدن دشوار است

بر هر که کنه کرد یکی بند نهادند
با هیچ کنه چونکه تو را بند چهار است

بر بند حصاریست روان تنت روا را
در بند و حصاری تو ازین کار تو زار است

گر بند و حصار از قبل دشمن باید
چون دشمن تو با تو درین بند حصار است

این کالبد جاه خس و خوار تو گیست
وین جان خردمند یکی میش نزار است

گویی از همه مردان خرد چه ربودی
گر میش نزار تو بدین گرگ سوار است

حصار است

تن چاکر جانست مر او را بس ایمن
هر چند پر از نقش نو از آب و نوا است

جان فرد حقیقت خر و بار و سخن برگ
وین تیره جسد لیف و درشت و خس و خار است

نی نی که تو بر اشتر تن شهره سواری
وانده ره تو جوی و جود حبه و عار است

زین اشتر بیباک و مهارش بکند باش
زیرا که شتر مست و ره و بار و مهار است

بار خرد نیست مرو فضل و ادب گیر
مر بار خرد را ادب و فضل نگار است

پرهیز کنی از جهل تا مرد خوانی از آنک
جهل است که تخم عقوبت و بیم و بلا راست

در سایه دین رو که جهان تافته گیتیست
با شمع خود باش که عالم شب تار است

تنگی نیز سخن دان و سخن جهل
زیرا که سخن آب خوش و جهل خمار است

بر علم تو حقیقت که دار بدل حکمت
بگذار سخن علم گرت دست گذار است

بر شاخ خرد را سخن حکمت برگست
دریای سخن را سخن نیز کنار است

ای گشته دل تو سیه از گرد جهالت
تا این دل چون قار تو پر گرد و غبار است

چون قار سیه نیست دل ما و بر از گرد
گر چه دل چون قار تو پر گرد و غبار است

خرما و ترنج و بهی و گوز بسی هست
این شیر درختان نه همه بید و چنار است

آن سر که بزیر کله از زر حلیت
در مرتبه دور است از آن سر که بدار است

اندر خور افسر نبود از علم و تعلیم
آن سر که ز بی بهره بی عار است

بیهوده و دشنام مگردان بزبان بر
کین هر دو زنو نار نزار است و مهار است

دشنام دهی باز دهندت ز پی آنکه
دشنام مثل چون درم و دیر مدار است

دم بر تو شمردست خداوند تو زیرا که — فردات ببرد دم زدنی با تو شمار است
باید شدنت خود باید و طاعت ببر آنگه — اندر خور آن عدل است ده فرزند بار است
اندر حرم آی ای پسر ار پاک نمازی — کان را که حرم در نکند از مزد هزار است
بشناس حرم را که هم اینجا به درست است — یا با دل و دین پاک شغلیست چه کار است
کم هیچ نباشد عفن حجت هر کز — زیرا سخنش پاک تر از زر عیار است
زر چون بعیار آمد کم هیچ نگیرد — کم هیچ شود زر کان با غش و بار است

در برکندن دل از دین بر دنیا

۹۹ برجستن مراد دل ای مسکین — چو کامت گشت بسته و رفتی بر
بسیار تاختی بمراد اکنون — زین مرکب مراد فرو نه زین
تا کی گشتی نیاز و گشتی دامن — زمانه و گیتی برچین
یاد آمد آنچه بست عفم — کلی هر دو لیک گشته زیاد آن کلی
از صحبت زمانه بجز حاصل — حاصل گیتی بیار چه داری این
دنیا و دین شدند ز تو زیرا — دنیا نیافتی و بجستی دین
زیبا بدین شده است دنیا — آنرا بجوی اگرت باید این
زیبا بدین شود جهان زیرا — زیبا بهشت تر شود دنیا
دین بوی عنبر است و جهان عنبر — با بوی خوش چه عنبر و چه سرگین
دنیا عروس وار بیارآید — بهشت چو یافت از تو مرین گاه ماین

سر خست قند چو رخنیان لیکن — تیر غش جدا کند از زر خنین
دنیست جان جان تو تا جان زا — جانی نوی ز دین نه هی تنشین
پر چین شود ز درد رخ با دین — چون گرد خود کنی تو ز دین پرچین
دل سوز چند بود هی خواهی — خیره بر این خسیس تن ای مسکین
زندان جان تست تن ای نادان — تیمار کار او چه خوری چندین
تنین قفس تست چند کی ز و — زیرا بخورد خواهدت این تنین
تو بر مراد او بچه می تازی — گاهی بچین و گاه به قسطنطین
بنگر که چیست بسته درین زندان — زنده روان بگیت چنین این طین
نیکو ببین که روی کجا داری — نیکو بکن ز چشم خرد کو این
بگزین طریق حکمت و مرتن را — بر دین بنه بجان و خرد بگزین
نیکو نگر درین که نکو [illegible] ید — از کوه قاف جغد را بالین
گر مست مغز مست نشناسی — ز تر بجد و از درم [illegible] روبین
جستی بسی ز هر سو جاهی — نقم بیاد تر بد و [illegible] فتین
از خود بدین شده است جدا مرام — شین را سه نقطه کرد جدا از سین
دل در تن طلسم بسته و تن داده — گاهی بمهر و گاه بقهر و در دین
گفتی مکر که دو ر نماید شد — زین تلخ و شور و چرب و خوش و شیرین
آخر وفا نکرد جهان [illegible] تو — برانگیخت ز رکیب چنین غملین

این بود خوی پیشین عالم را / کی باز گردد او ز خوی پیشین
واکنون ز خوی او چو شدی آگه / بر دم بکان خویش یکی پاسین
دست علاج جان سخندان بر / سوی نعیم تا بده از سجین
کندی مکن بکن چو خردمندان / صفرای جهل را بخرد تسکین
زان دیو بیوفا چو شدی نومید / اکنون بگیر دامن حور العین
بنگر بعلم و حکمت تا نقش / فرزند گو بخوار کنش زرین
علمست کیمیا همه شادی / آید ز دل همیکند خرد تلقین
با نور ماه شب نبود تاری / با علم حق دل نبود غمگین
بستانه سخن بگوی ناسخته / زیرا سخن زرست و خرد شاهین
بستان سخن گزانه و چون بستان / گر خیره شد سخن که ما لین
گر گوهر سخن اسمی باید / از دین چراغ کن ز خرد ستیان
آنکه تقی بدان که برون آید / از کوه من بجای گهر بر دین
گر در شود خرد بدل سپندان / شمشاد از و برون دهد انگور چین
ای خوانده کتب و کرده دل روشن / بسته علم و حکمت و پند آذین
اشعار زهد و پند بسی گفته است / آن تیره چشم شاعر روشن بین
آن خوانده بخوان سخن حجت / رنگین برنگ معنی و پند آگین

سنجه ... بجیده دوزن گه
... دین
... که در شهرها
... ند

گر در نماز شعر خوش برخواند / روح الامین کند ز پسش آمین
حجت بشعر زهد و مناقب خر / بر جان رافضی زند زوبین

۹۹

سفله جهانا چو گرد گرد و بیائی / هم بسزائی اگرچه دیر بپائی
گرچه سزائی بهای حکما را / تو نه سزائی چو چه بجان بسرائی
شهره سرائی و استوار و لیکن / چون بسرائی هم نه شهره سرائی
جود خدایست علت تو مارا / سوی حکیمان تو از خدا عطائی
گرچه تو را نیست علم و نیز بقائیست / سوی من الفخخ گاه علم و بقائی
آنکه ندانند چیست حکمت ندانند / شهره سرایا که تو زبهر چرائی
وانکه بیابد طریق سوی خدایست / از تو چرا جوید آن ستور چرائی
دار فنائی و سوی عالم باقی / معدن الفخخ گاه توشه مائی
راست رهائی و نغز کار و لیکن / راست بجای تو از فریب رهائی
صحبت تو نیستم بکار ازیراک / صحبت آنراکت او شناخت نشائی
دانا مارا نبیگان تو خواند / گرچه تو مارا نبیه خوار سائی
دنیا بود را تورا عطای خدایست / گر تو خبیر از مذهب حکمائی
چون بود تو عطاش با تو بباید / پس تو چه بی در ازین عطای خدائی
گرنه همی باید این عطای مبارک / تو که عطایا فتی زبهر چه سائی

سزای بپائیم
الفنخدون جمع کرد
... شدن در ...
مجمع بود
بنیکان
بدیم

آنکه عطا و خطا پذیر مرا و راست   سعدی فضل است و اصل باز بندی
نیک نگه کن درین عطا و بیندیش   تا تو که چونین عطا تو راست کرانی
سر چه کشی در گلیم خیز نگه کن   تا که همی خود کجا روی و کئی
دهر تو را می به پشک مرگ بخاید   چاره ره جای کار ذخیره ساز چه خانئی
چاره ندانم تو را جز آنکه بطاعت   خویشتن از مرگ و شک او برهانی
گر جهت یکبار زاده اند بپا یی   عالم دیگر اگر دوباره بزائی
هیچ میندیش اگر کالبد تو   خاک کجا کی شود و هوا بنوائی
بند تو است این جسد چرا خوری اندوه   گر ترا باید ز بند تنگ رهائی
جز که جسد را همی نداند ز سیم   رنگ جهالت رها است چون بزدائی
مادر تو خاک و آسمان پدر است   در تن خاکی نهفته جان سمائی
نیک میندیش تا همی که کند جفت   تا بسبک بار تا این گران خانئی
جفت چرا کرد شان بحکمت و صنعت   چون بمیان تن نکند خورست جدائی
آنکه تو را زنده کرد چون بمیراند   وانکه بمیراند است چرا نستانی
گر بتوانست زنده داشت چرا کشت   گر نه ازین بارنامه جست و روائی
ور نتوانست داشت زنده چرا کرد   عقل چه دارد درین حدیث گوائی
رای تو را راه نیست در سخن من   گر تو براه قیاس و مذهب رائی
جز که مری و لجاج نیست ترا علم   شرم نداری ازین مری و مرائی

بند خدا است مشکلات و تو زین بند   روز و شب اندر بلا و رنج و عنائی
دست خداوند خویش را چو ندانی   بسته او را تو پس چگونه گشائی
آنکه بر اوست گنج علم خدا است   چونکه سوی گنج بان او نگرائی
هر چه جز از خوان خدای ستانی   جمله سوا است و خوار است و گدائی
هر که سوی جوی و چشمه راه نداند   تشنه و ماند شد گرد قصد سقائی
گر تو سوی گنج بانش راه ندانی   من بنمایم سوی اوت راه نمائی
زیر لوای خدای جای بیابی   گر بنمائی مرا که از اهل لوائی لوائی
اهل عبا یکسره لوای خدایند   سوی تو گر دوستدار اهل عبائی
چند زنی ما عصای موسی دو راست   موسی ما را جز او که کرد عصائی
آنچه علی داد در رکوع فزون بود   زانکه بعمری نداد حاتم طائی
گر تو جز او را بجای او بنشاندی   والله والله که بر طریق خطائی
جغد کسی را چون همای نام نهادی   باید هرگز ز جغد شوم همائی
لاجرم از گمرهی دلیل تو گشته است   روز و شب از گمرهی برنج و بلائی
ای رسول خدای حجت خدا است   چون نشکرفتی ز جاه حجت فزائی
بر دل و جان تو نور عقل بتابد   چون تو ز دل زنگ جهل را بزدائی
نور بگیرد از آینه نفزاید   تا تو ز دانش بر آینه نفزائی
کان و سلطان نشناس قرآن کریمست   چون تو همانا ازین سلطان شفائی

زانکه بجوئی همی نه علم و نه دین بل — در طلب سیم و طیلسان و ردائی
مرد بحکمت بها و قیمت گیرد — نی ز نهالت ششتری و بهائی
ور تو حکیمی بیار حجت معقول — زر دهمت سوی من ز خان لکائی
حجت معقول اگر بدست نداری — من نه ترا ام چنانکه تو نه مرائی
بنده‌ای ای حجت ز بی خرهائی — مر عقلا را که قبله عقلائی
تا تو بدل بندهٔ امام زمانی — بندهٔ شعر تو است شعر کسائی

۹۹

ای گشته جهان و خوانده دفتر — بنگرش ز کار خویش بهتر
این چرخ بلند را همی بین — بر خاک و هوا و آب و آذر
یک گوهر تر و نام او بحر — یک گوهر خشک و نام او بر
وین ابر بجهد خشکها را — زان جوهر تر همی کند تر
بیچاره نبات را نه بینی — همواره چو آن ازین دو گوهر
وین جانوران روان گرفته — بیچاره نبات را مسخر
بر طبع نبات و جانور پاک — ای پیر ترا که کرد مهتر
زین پیش چه نیک اندر از تو — در گاو و کنه چه بود در خر
تو با هنری چرا عزیزی — او بی هنر چرا است مضطر
دانی که جهان نه عدل باشد — پس چون نبوی بعدل داور

وانکس که چنین عزیز کردت — از بهر تو کرد گوهر و زر
زیرا که نکرد هیچ حیوان — از گوهر و زر تاج و افسر
بر گور و گوزن اگر امیر است — از قوت خویش و دل غضنفر
چون نیست خرد میان ایشان — درویش این نه و آن توانگر
این میر و عزیز نیست بر گاه — وان خوار و عزیز نیست بر در
شادی و توانگری خرد راست — هر دو عوض اند و عقل جوهر
شاخیست خرد سخن بر او برگ — تخمیست خرد سخن ازو بر
زیر سخنست عقل پنهان — عقلست عروس و قول چادر
دانای سخن کند باز — از روی عروس عقل معجر
تو روی عروس خویش بنمای — ای گشته جهان و خوانده دفتر
فتنه چه شدی چنین برین خاک — یکی برکن سوی فلک سر
از گوهر و از نبات و حیوان — بر خاک ببین سه خط مسطر
هفتست قلم مر این سه خط را — در خط و قلم بعقل بنگر
بندیش نکو که این سه خط را — پیوسته که کرد یک بدیگر
کشتند ستور دار تا کی — با رود و می و سپر و دو باغر
خرسند شدی بخور ز گیتی — زیرا تو خری جهان چرا خور
برترس ز چرا و چون خرانه — شادان بچرا چو گاو لاغر

گرات

برترس
یعنی بترس

بندیش که کردگار گیتی / از بهر چه آوریدت ایدر
بنگر به چه محکمی ببسته است / مر جان ترا بدین تن اندر
او راست بنای بی ستونی / این گنبد گرد گرد اخضر
چون کار به بند کرد بی شک / بر بند بود ستنش یکسر
چون چنبر پی سرشت دهقان / خیره چه دوی بگرد چنبر
با بند پخج که سخت کرد او / چون باز تبا ای از رسن سر
کاورسه چو کردی ندانی / بایدت برد زر به زرگر
پیدا چو تن تو است تنزیل / تاویل درو چو جان مستر
گویند که پیش ازین که در گوش / در ظلمت زیر پی سکندر
امروز به زیر پای دنیت / اندر ظلمات غفلت و شر
هزمان بزند بگاد ما بر / از مضرب حق باد صرصر
سوراخ شده است سد یاجوج / بگجید حذر کن ای برادر
بر منبر حق شده است دجال / خالش بنشین تو زیر منبر
الشر چه هلاک گشت خواهد / آید بسر آ چه دلب جر
اول برا و عام نادان / بر رفت بمنبر پیمبر
گفتا که منم امام و میراث / بستد ز نیر کان و دختر
روی وی اگر سپید باشد / روی که بود سیه بمحشر

پخج یعنی ستیزه و کوشش باشد

صعبی تو و منکری کزین کار / نزدیک تو صعب نیست و منکر
در می بروی تو با اما می / کین فعل شده است زو مشهر
من با تو بیم که شرم دارم / از فاطمه و شبیر و شبر
جای حذر است از تو ما را / گر تو نکنی حذر ز حیدر
ای گمره و خیره چون گرفتی / گمراه تری دلیل و رهبر
من با تو سخن نگویم ایراک / گر پی تو و رهبر از تو کرتر
من میوه دین همی خورم تو / چون گاو تو خار و خس همی خور
تو پنبه جهل برکش از گوش / نشنو سخنی بطعم شکر
رخشنده تر از سهیل و خورشید / بوینده تر از عبیر و عنبر
آن است نبرد مرد عاقل / مغز سخن خدای اکبر
او را نبرد هم سنگ تا زو / غیبت بد مذر سنگ غبهر
آنگاه مجو ز آب چاه / هر که که چشید آب کوثر
بر خاک مکن سخن بیاموز / از من چه رمی چو خر ز نشتر
پر خرد است علم تاویل / پرید هگرز مرغ بی پر
از مذهب خصم خویش برکن / تا حق بشناسی از مزور
حجت نبود ترا اگر گوئی / من مومنم و جهود کافر
گوئی که صنوبرم ولیکن / زی خصم تو خاری او صنوبر

هست از تو مدار خوار کس را … مرغان همه را حقیر مشمر
غره چه شدی بخنجر خویش … مر خصم ترا دهست خنجر
ز بیم شدن ز دست او روم … ماندست چنان بروم قیصر
با خصم مکوش ازانچه زی تو … معلوم نباشد و مقدر
مندار ز بخیره تا زمود ده … زی باز چه کود کاغ کبوتر
بپرهیز که اختیار و حکمت … آنک بود بجشمت اختر
اندر سفری بناز خوشه … یاران تو رفته اند یکسر
بی زاد برون و مفلس … زین خیمهٔ بی در مدور
بهتر سخنان و پند تحفت … صد بار ترا ز شیر مادر

بر من بیچاره گشت سال و مه و روز و شب … کارها کردند بس نغز و عجب چون بوالعجب
گشت بر من روز و شب خنده کنان … موی من مانند روز و روی من مانند شب
ای پسر گیتی رباطست بس خوش و فریب … فتنه سازد خویشتن را چون بپیراید عرب
تو ز شادی خنده و مینی آگاه از انک … او همی بر تو بخندد روز و شب در زیر لب
چون خوری انده گیتی کو فرو خواهدت خورد … چون کنی بر چیره او را گر ترا بگذرد طلب
چون طمع داری طرب بیهوده زانک گواره … گو همی کوشد همیشه کز تو برباید سلب
ای طلبکار طرب با مطرب را غم دار … چند جوئی در سرای رنج و تیمار و تعب

در هزیمت چون زنان بوق ار بجانیت خرد … ورنه مجنونی چرا می پای کوبی در شغب
شاد کی باشند درین زندان تاری هوشمند … یاد چون آید سرود آنرا که تن دارد بتب
کی شود زندان تاری مر ترا بستان خوش … گر چه زندان را به بستان‌ها کنی بستان لقب
علم و حکمت را طلب کن گر طرب جوئی همی … تا بشاخ علم و حکمت بر طرب یابی رطب
آنکه گوید های هوی و پای کوبد هر زمان … آن یکی دیوانه باشد خوان او را از طرب
من چنان در بند ماندم ازین دیوانگان … عالم السری تو و بادا ز تو خواهم ای رب
اندرین زندان سنگین چون بماندم بیزدار … از که جویم جز که از فضل و رحمتش را سبب
جمله گشتند بیزار و نفور از صحبتم … هم زبان و هم نشین و هم زمین و هم نسب
کس نخواند نامه من کس نگوید نام من … جاهل از تقصیر خویش و عالم از بیم شغب
چون گشند از نام من پرهیز خران چون بند … در نیابد گر خرد گفت نام بولهب
من برون آیم ببر با نهان زنده‌های بد … پاک تر زان کز دم آتش برون آید ذهب
عامه بر من تهمت دینی و فضلی می نهند … بر سرم فضل من آورد این همه شور و شغب
ور ترا از من ببین دعوی کوا باید گواه … مر مرا هم شعر و هم علم حساب و هم ادب
سختیان زانکه چه یک من نجار بی شود ده و هم … زانکه کی چه بوی به آید بعث در قصب
می فروش اندر خرابات ایست امروز و من … پیش محراب اندرم با بیم و ترس و با هرب
عز دنیا و ایمنی و دنیا بسی دیدیم کنون … رنج و بیم و سختی اندر دین نه بیم یک بدب
ایمنی و بیم دنیا هر دو با یکدیگر اند … ریگ آمیزیت بیم و ایمنی رود عرب

شغب

جلب

حطب

چون نخواهد ماند رخت آن جهان چون که رنج
کند ار دو چشم جاهی را اکثر شد
نزد مردم مر رجب را آب و جاه و حرمت
نامدار و مفتخر شد بقعه بیکان [illegible]
عیب باید بر عجب چون بود پاک خورد و خون
من بیکان در نهادم علم بن بید اچنانکه
موش جان و دل من جهت تسبیح و قرآن
راست گویم علم ورزم طاعت یزدان کنم
مایه و تخم همه خیرات یکسر راستی است
مردم از کادوای پسر سید العلم و طاعت
طاعت و احسان و علم و راستی را بر گزین
از پی پیغمبر و حیدر ره بین دو [illegible] مده
زانکه هفتاد و دو دارد ناصبی در دین امام
بولهب یا زن به پشت میرود ای ناصبی
گر نه بینی تو مر ایشان را ز بی مستی همی
پند گیر از شوخ چشم و زین ریشخند مرد

چون بیارد بر درخت از بن چه باشد جز حطب
سوی دانا نیست جاه و قدر ده نه رجب
گر چه کاه و خر نداند حرمت ماه رجب
چون بعقد [illegible] نقطه نقش ذنب عیوب
گر چه از سرگین برون آید همی تاک عنب
فعل نفس راستی پیدا [illegible] وحی وجب
خاک پای خاطر من جست اشعار و خطب
این سه چیز است ای برادر کار عقد مکتب
راستی فهم پدید آرد و خشت با رحب
مردم با علم و طاعت کاو باشد [illegible]
گوش چون داری بکف بوقحافه و بولهب
یک رمه بیکانگان [illegible] نو آید غضب
هست حاصد چیز بنگر ناصبی را چو نصب
بنگر آنک زنش را در گردن افکنده حطب
نیست روی مر مرا از تو و زینان جز [illegible]
تا تنا [illegible] عمرهای بیکران اندر کرب

آنکه بنا کرد جهان زین چه خواست
گشتن گردون و در روز و شب
آب رونده به نشیب از فراز
مانده همیشه بگل اندر درخت
در دل اندیشه ز مردم کنی
میش و بز و گاو و خر و پیل و شتر
تخم و بر و برگ همه رستنی
هر چه خوش است آن بخورش جسم تست
آهو و نخجیر و گوزن و جز آن
گوشت همی سازند از بهر تو
در خس و از خار به پیکار گاو
نیست روا این نخجیر و شیر
آتش بر دیگ به پیکار تست
باد به دریا در مارا مطیع
آن چکنی آن نگر اکنون که خلق
روم یکی گوید ملک منست
این ببر گنج برآورده تخت

گر بدل اندیشه کنی زین رواست
گاه کم و گاه فزون گاه راست
از شناسنده بسوی سماست
باز روان جانوران چپ و راست
شغلشان بیهده و به مشتهاست
یکسره زین جانور اندر بلاست
دار وی ما و خورش جسم ماست
هر چه نه خورش است تو را آن دواست
هر چه مرورا گیاها جز است
از خس و خار پله کاندر فلات
روغن ده نیند کنی و دوغ ماست
در که [illegible] مرغ که آن در هواست
آب به پیکار تو در آسیاست
کار کن و بار کش و پیکر است
هر یکی از دیگری اندر عناست
وان دگری گوید چین مر مراست
وان یکی گنج درون [illegible] است

پیکار یا اول کو بعیر
کار بجز د باشد
پیکار
نیز سرگین بعیر [illegible]
پیچ
پیچیدل و جنگ

خالد بر بستر خز است و بز … جعفر در آرزوی بوریاست
این یکی آلوده تن و بی نماز … وان دگری پاک دل و پارساست
آن بد چون آید و آن نیک چون … عیب درین کار چگونه گراست
وانکه بر نیکو بد نهاد این جهان … زین همه پرخاش مرا درد چه خواست
با همه کس بخشش که در خاتمت … عدل نکونه که در بیجا کجاست
مردم اگر نیک و صواب است و خوب … گژدم بد کردن و زشت و خطاست
چیست جواب تو بیا در که این … نیست خطا بل سخنی بی ریاست
ترسم کافر ز علم خدای … کار حکیمان وره اسبابهاست
دیدن و دانش عدل خدای … از تو بحق نیست زبیم قضاست
گرد هوا گرد تو گیتی کار نیست … کار کسی کو بهوا مبتلاست
قول و عمل هر دو صفتهای تست … در صفت مردم یزدان خداست
تا نشناسی تو خداوندرا … مدح تو او را همه یکسر خطاست

٩

بل فلک و دهر چه در و حالت … جمله یکی بنده او را سزاست
عالم جسمی اگر از ملک اوست … عالمی بی مرزه و بی نهایت
بی نه بفقری تو که ملک خدای … هیچ نگیرد نه فزون نه کاست
وانکه فزون آمد اگر کم شود … چون همه حال جهان را فناست

پس بشناسی تو مرا ور ا کسی … قول تو در حمد نه ما را گواست
این که تو داری سوی من نسبت دین … مایه نادانی و کفر و شقاست
معرفت کارکنان خدای … وین مسلمانی ترا چون بناست
کارکن است آنکه جهان ملک اوست … کارکنان را همه وا بسته است
کارکنانند رهی و دو ولیک … کارکنی صعبتر اندر کجاست
آنکه ترا خاک زکرد از او … بر تن تو جامه و در تن غذاست
آنکه همی گندم سازد ز خاک … آن نه خدایست که روح نماست
اینهمه گر فضل خدایست پاک … سوی شما حجت ما بر شماست
پس بطریق تو خدای جهان … جنبش دریاش و جو و لوبیاست
آنکه تو دانی که چنین اعتقاد … از تو درو زشتی خطا و جفاست
کارکنان را چو بدانی بحق … آنکه بر جان تو جای ثناست
کارکن نیز تویی کارکن … کار تو را لعنت باقی جزاست
بر ره و بر راه دلیلت برو … نیک دلیلا که ترا مصطفاست
غافل منشین که ازین کار گرد … تو غرضی یکسره دیگر هباست
بر ره دین رو که سوی عاقلان … علت با دانه و دین اتقاست
جان تو با علم خوی لاغرست … علم تو را آب و شریعت چراست
ز آرزوی خستگی پرهیز کن … آرزو ایراک یکی اژدهاست

عز و تفاخر از شریعت بجبر
عقل عقلیت نور از خدای
آنکه بدین اندر نیاید خراست
سوی خود نشد نخو خر راست
در ره دین جامه طاعت بپوش
مرش نعمت را طاعت سرشت
طاعت بی علم نه طاعت بود
چون تو دو چیزی بتن و جان چو کل
علم و عمل ورز که مردم بحشر
بر سخن حجت مکن بی سخن
گفته او در رش حکمت سرشت
در پیه ره زشت سخنهای او

کین دو بهای دو شریعت بهاست
بر تن تو واجب دین زین عطاست
گرچه مر او را چو آدم نیابست
هرکه مر او را السبلوری رضاست
طاعت خویش نعمت ذنیکو روا
نامه نیکی را طاعت سنجاست
طاعت بی علم چو باد صباست
طاعت بر جان و تن تو دو باست
زاتش جاوید بدین دو رهاست
زانکه خرد با سخنش آشناست
چشم خرد را سخنش توتیاست
گر سخن شمره کی ناکی ناست

سخا
بیانی که بر
بسی بخشد

با خویشتن شمار کن ای تو شمار پیر
تا بر سرت بگشته بسی تیر و نوبهار
گر ماه تیر شیر ببارید از آسمان
زاول خزانت بود کنون که در جهان

تا بر تو نوبهار چه مایه گذشت و تیر
چون پر زاغ بود سرت عارضت چو قیر
بر قیرگون سرت که فرو ریخت این شیر
عارت چرکه خور نه فلک است ده شیر

از خور و زور و زن ش بیهوده هر سو شها
با نماز و بانیاز و به بیداری و بخواب
وانگاه از جفت جوی بگرد تو بوی بوی
چون خربزه رقعه نور روز در قران
گفتی که خلق نیست چو من تیز در جهان
یعنی بنجا طرم در رو الفاظ در زبان
دستم رسیده بر مه از زیرا که هیچ وقت
ننشین در زبا خطر و ختمم بد انک
چشمت همیشه ماندست تو انکار
یک سال بر گذشت که ذی تو نیافت بار
اندر محال و هزل زبانت دراز بود
بهزل وقف کرده زبان فصیح خویش
آن کردی از فن دگر که یادت آمد آن
تیره بهار روی چهار جانبه خرد خرد
تا آن جوان تیز رو را چو جاه دوان
خمیده گشت و پست شد آن قامت چو سرو
وز تو ستوده گشت و بماندی از نفور

اینچند سال بر تو گذشت چون ستور زیر
بر تش حریر بود و در گوش بانگ زیر
با جعد مشکبوی فرو هشته در و عبیر
با زیر زر فرو شده با کوزه عصیر
هم شاطر و ظریف و هم شاعر و دبیر
همچون قلم بدست من اندر شده اسیر
با من قدح بدست بکبر و همی امیر
هنر را همی خطاب کند خواجه خطیر
با ایغت نامدار روان خز و آن حریر
خویش نو آن بانیم و نه همسایه آن فقیر
و اندر زر کوه دستت و نکتگان ظهیر
بر شعر سخف کرده دل و خاطر منیر
روت سیاه کرده و تیره شده ضمیر
بر تو همی شمرد و تو خود خفته چون حجیر
آن چرخ تیز گرد چهانی کند گرد و دیر
بی نور مانده زشت شده آن دو تیز تیر
آنکس که آرزوت همی کردی نفیر

سخف
بمعنی برآمده

هژیر
بمعنی نیکو و پسندیده

بنگر از روزگار چه حاصل شد جز انکه
دین را طلب نکردی و دنیا را راست شد
دنیاست دور کرد ز دین انجمل تو راست
نیز است جمله دنیا خبر است دین همه
خوش خوش خود و دو خواهد خورد است در کار
زنبار کنش صد رکن درین بس دروغ او
نیز زمانه رود که سیر مرد را
خیره میا زمانی مرا این گز سوده را
گر می بکرد خواهی تدبیر کار خویش
این عالم بزرگ ز بهر چه کرده اند
ور می بمرد خواهند این زندگان همه
زری پیل و شیر و اشتر کاین ها قوی زیند
دانکه این عظیم عالم گردنده صنع اوست
زین آفریدگان چه مرا او اندیشه جهان
در بان همی بباید او را شناخت خلق
ور هیچ مانده ای نه حکیم است و نه گران
ور چون تو جسم نیست چه بایدش تخت

با حسرت و دریغ فرو مانده حسیر
همچون سبوس تر نه خمیری و نه فطیر
گر شعر باز داشت ترا جنس شعیر
این شیر باز داشت از خیر خیر خیر
هوش زمانه را تو نه ای ای بنجره دلیر
علیرش اگر بهوش و بصیری و تیز دید
چون تو همی نگردی ازین خیر سیر شیر
گر زیک باد است خرد مند را خبیر
بس باشد ای بصیر خرد مر تو را وزیر
از خویشتن بپرس تو ای عالم صغیر
بودی همی ز بهر چه باید بدین زحیر
ابر دبیر چون نفرستاد و نه نذیر
ز چه با خواند مرا و چه خواهد ز من حقیر
با من ضعیف بندگیش کار ناگزیر
بیچون و بیچگونه طریقی است بی عسیر
بی هیچ ما چرا که سمیع است و هم بصیر
معنی تخت و عرش همی باشد و سریر

ش کور است خشم کیر از حدیث من
از خویشتن بپرس ازین کور خویش تو
این کور تو چنانکه رسول خدات گفت
بهتر رهی بگیر که و ره بیش نیست
در راه دین حق تو برای کسی برو
بی حجت و بشارت سوی تو خویشتن
بنگر که خلق را که داد و چگونه گفت
دست علی گرفت و بدو داد جای خویش
ای ناصبی اگر تو مقری بدین خویش
در منکری و شست او را بجهل خویش
ثم علی نه مقالت عن فلان
او را کنی بدو و بیاموز علم او
انجات زیر سخنهای خوب اوست
بنهاد دست و حجت و گروست آشنای

زیرا که خشم کیر نباشد سخن پذیر
جان و خرد بس است تو را شکر و تکبیر
یار و ضیقه بهشت است یا کنده سعیر
سوی بهینه راه طلب کن یکی خفیر
کور از تو به سیری نه صغیر است و نه کبیر
با چشم کور بر بام نهاد است بو البصیر
روزی که خطبه کرد بهی بر سر غدیر
کرده است او گرفت عذار است او دلیر
حیدر امام گشت و شمشیر انکهی شهیر
بس خود دلیلی از رسول بباید همی سفیر
بل علم او بجود و درست سبط نظیر
تا پشت دین قوی کنی و چشم دل قریر
انجات را بجو و جاودانه عمیر
ای پسر رسول مبارک بپند پند پذیر

ای گشت زمان زمین چه خواهی
از من چه شناختم تو را بگذر

نیزم مفروش زرق و ریا هی
آنکه نفرت بهر کرا خواهی

من برده ز جهان بسی رقم / از مکر و فریب تو بپاهی
یاران زمان برو چو دانا / با قامت سرو و روی ماهی
همراه شدی تو با من و همسر / شادی و نشاط و فر و برناهی
از من بردی تو دزد بی زحمت / دزدان نکنند رحم بر راهی
ای گروه نهنگ دزد قصد تو / روزی تو و خورد و بناگاهی
زین چاه بسی برآمدت باید / تا چند بوی ترا کنه چاهی
چاه این حسد کران تا رنگت / ای افکندت بگرم و گمراهی
اکنون که دراز گردی باید / طامع که گرفت قدر کوتاهی
دو تات شده است چشم تا تن / زان بس که فزود در هم کاهی
جانی دانه مرد حست و تن کاهست / ای فتنه زمین ز فتنه برکاهی
جولاه گرفت تن تو با رسم / تو غره شدی بدو بجولاهی
تو ماهیکی ضعیف و بیچاره / ای دهر ستمگر بد خواهی
بپای مشو برون از این دریا / اینک بسخت دادم آگاهی
زیرا که چو دور ماند از دریا / بس رنجه شود نهنگ بر ماهی
ای شاه نصیب خویش بیرون کن / زین جاه بلند نعمت و شاهی
بنگر ضعیف حال درویشان / بگذار ز سیمای آنکه برکاهی
زیرا که اگر نه چه فرو تابد / مه را نشود جلالت ماهی

کرم
غم و اندوه و زحمت
[illegible]

کین چرخ بسی ربود شاها زا / ناگاه ز که چو ترک خرگاهی
حکمت بشنو ز حجت ایراک او / هرگز ننهد سپاه در گاهی

۹۹ زمین معزول شد سلطان شیطان / ندارم نیز شیطان را بسلطان
سرم زیرش ندارم مرا چه / اگر بر برد شیطان سر بسرطان
همی داند که گر گردن نخورد سنگ / نه خامم خور نشاید زو نه بریان
بگوید کس که ناکس جز بچاهی است / اگرچه بر شود ناکس بکیوان
بهایش نایم زانکه ناکس / بجا ماند بمنبت نیست جهان
کرا از در و مرجان گنج دارد / مرا در جان سخن در است و مرجان
ورا در کان زرش گرانست / مرا بنگر سخن زرست و دل کان
وگر ایوانش تخت از سیم و زر است / مرا از علم و دین تخت است و ایوان
بآب روی اگر نان بیابم / بسی به را زانکه خواهم نان ز نادان
بنانش چون من آب خویش بریزم / چو آبم شد من آنکه چون خورم نان
خطا گفتست بی من هرکه گفتست / که مردم بنده و مالست و احسان
که بنده دانش اندام هر دو زیراک / ز بهر دانش ابا دارد کیهان
ز دنیا روی زی دین کردم ایراک / مرا بی دین جهان چه بود زندان
برون کردست از ایران دیو دین را / ز بهر دین چنین ویران شد ایران

مرا بود از دین ملکیت در دل | که آن هرگز نخواهد گشت ویران
جهان خواری نورزد ای خردمند | نگه کن تا پدید آیدت برهان
جهان چون من فرزم کردم برو روی | سوی من کرد روی خویش چندان
بدل بر صبر گشتم تا بمن بر | چو بر ایوب زر بارید باران
طعام ذل و خواری خورده باید | کسی را کش برآرد آز دندان
بروی تیز شمشیر طمع بر | زخورشیدت باید ساخت پوهان
رسن در گردن نوزان طمع کرد | طمع بستست پایانی زیران
کسی را کز طمع بخشید علت | نداند کردنش سقراط درمان
طمع پالان بار منت آمد | تو ماندی زیر بار و زیر پالان
اگر سهلست در کان بر تو بر من | کشیدن بار و پالان نیست آسان
من آن دارم طمع کین دل طمع را | ندارد در دو عالم جز بزندان
چو پاس دل وفا کرد این طمع را | گرفتم نیک بختی را گریبان
کنم نیکی چو نیکی کرد با من | خداوند جهان دادار سبحان
همی تا در تنم ارکان و حالت | به نیکی گو شد از من جان و ارکان
چرا خوانم چو فرقان کردم از بر | بجای ختم فرقان مدح دهقان
چرا گویم جز حق و صدق دائم | کرم هرشت ذخیره روز دهقان
چو ره زی شهر دین آموختندم | نتانم راه سوی دشت عصیان

بیزدان

زدیوان زرق و دستان شان نخرم | چو زیر دست من دیوش سلیمان
در آسمانه وجود خود نجویم | زیان با فسلان دریخ بهمان
بدان را از بدیها باز دارم | دگر نه خود بتابم راه از شان
نگویم زشت و بد را خوب و نیکست | گران نفروشم آنچه آن باشد ارزان
به نیکی باشم و هرگز نباشم | بجز بر نیک نا کردن پشیمان
لواطت باز نا کار ستورست | نباشم هم زبان و هم زبان
نه زردم جز کسی کز کار برگشت | زیان کردن مسلمانان ز بهتان
یکی میران گزیدم بس شگفتی | کز آن به نیست میرانی بجز آن
بگویمت آنچه بتوانم شنودن | مرا اسلام حق است و ایمان
سلامم چنین بی رنج آرام | چنان دانم چنین باشد مسلمان
تو ای عاقل یکی بنگر درین خلق | که می ناخورده گشتستند مستان
که ایزد عدل فرمودست چون گشت | چو بیدار از بار خلق از عدل عریان
بدانا گر نکوتر بنگری نیست | همه تشنیه بد بل بند است و دستان
ز های ابلیس کروی سخت بر کند | برین کاروان و بر قومست تاوان
توش گردان نبی داری ادبی دو | بعذر از خویشتن بر من فرادان
نهال تو می و تخم دروغ است | زقید جز که در خاک خراسان
ترا این خاک ملعون خانگاهست | بغلت جهان و در کرد نقصان

کمان

زمین وز اهل دین میدان تهی یافت | بیفکن گوی و هین بگذار چوگان
بده دینار طنبوری بخرّی | بر آنکس کس نخرد جمع قرآن
خراسان زال ساسان چون تهی شد | همه دیگر شدش احوال و سامان
زبی دستان و بیدینی بماند | بزیر دست قومی زیر دستان
بصورتهای نیکو مردمان اند | بسیرتهای بد گرگ بیابان
بیمگان من غریب و خوار و تنها | از ایشان مانده بر زانو زنخدان
گریزان روزگار دین بغفلت | همی پیچم در او افغان و خیزان
بطاعت نیست شاید روز و شب را | بطاعت بند بس ساران و بایان
بطاعت برد باید این جهان را | که گوید کین جهان را برد نتوان
بفرمانهای یزدان تا تو باشی | بباید مر ترا گیتی بفرمان
بجسم از بهر نان و خوان واشی | بروح از بهر خلد و روح و ریحان
بکوشش میتوان سلمان شد آری | تو نه سلمان اگر کوشی تو چندان
بجای آنچه من دیدستم امروز | سلیم است آنچه دی دید است سلمان
بیمگان لاجرم در دین و دنیی | مکانت یافتستم بیش از امکان
مرا گر قوم پر حجّان برانند | بجود و رحمت و اقبال رحمان
بدنیا در نه درویشم نه چاکر | بدین اندر نه گمراهم نه حیران
خداوند زمان و قبلهٔ خلق | مرا بنشست در حصن از شر شیطان

مرا احسان او خواند ازیرا | من از احسان او گشتم چو حسان
مرا مرغی سیه سار است گل خوار | گهرها رو سخندان در قلمدان
مرا دیوان چو درج دُر از آن است | بخوان دیوان من بر جمع دیوان
که آیات قران و شعر حجت | دل دیوان بسنبد همچو پیکان
چو شعر من بخواند دوست و دشمن | ترا سجده کند خندان و گریان

۹

خرد چون بجان و تنم بنگریست | ازین هر دو بیچاره بر جان گریست
بر الفت کاینجا غریبست جانت | بر دکی غایت که تنت اندریست
غایت نمودن بکار غریب | سر فضل و اصل نکو محضریست
گر آرایشت ز بتگر بود | تنت را میارای کین بتگریست
نکو بنگر تا کجا میروی | که گمره شد آن کو نکو ننگریست
اگر دیو را یاری ای دیده ور | و گر یار تنت دیو و جانت پریست
پریت ای برادر برهنه چراست | اگر دیوت اندر خز و ششتریست
چو تنت از عرض جامه دارد بدان | که مر جانت را جامهٔ جوهریست
بقا بودن دین شود مر جانت را | بیاموز کین بس نکو کاریست
ز دانش یکی جامه کن جانت را | که بیدانشی مایهٔ کافریست
سر علم با علم و دینت گمان | مثل میوهٔ باغ پیغمبریست

ایدر
بغیر اینجا کی

بدین از خری دور باش و بدان   که بی دینی ای پور زشتک خریست
مگر جهل دردیست و دانش دوا   که دانا چنین از جهالت بریست
مدار ای علم درون علم دین   زبی منفعت شکر عسکریست
سخن به ز شکر کند مرد را   زدر دفر و مایکی بهتریست
سخن درره دین خردمند را   سوی سعد رهبرتر از مشتریست
کلی جز سخن دید هرگز کسی   که بی آب و بی نم نباشد طریست
بیاموز گفتار و کردار خوب   کت این هر دو بنیاد نیک اختریست
مراد خدای از جهان مردمست   دگر هرچه بینی همه سرسریست
نه بینی که بر آسمان و زمین   مراورا خداوندی و مهتریست
خداوند تمییز و عقل شریف   خداوند مهر و تو را داوریست
متاب ای پسر سر ز فرمان آنکه   ازو دان این بزرگی و این سروریست
بطاعت بکن شکر احسان او   که این داد نزد خرد عنصریست
بجز شکر نعمت نگیرد که شکر   عقابست و نعمت چو کبک دریست
ملک شکر جز فضل آنرا که او   بفر دوی شکر ترا مشتریست
جهان جای الفنج و ملک بقاست   بقائی و ملکی که نا اسپریست
گر از بهر ملک آفریدت خدای   چرا مر ترا میل زی چاکریست
طلب کن بقا را که کون و فساد   همه زیر این گنبد چنبریست

چنان

جهان را چو نادان نکوهش مکن   که بر تو مر او را حق مادریست
بعقل اندرو بنگر و شکر کن   مر آنرا که صنعش بدین منکریست
چه چیز است ازین چرخ گردان نکو   درین عاقلان را نبی داوریست
جهان فراخست و خوش لیک جهان   درو کمتر از حلقه انگشتریست
مر آنراست فردا نعیم اندرو   که امروز بر طاعتش صابریست
نباشد کسی تشنه و گرسنه   درو لیک سخن درخور ظاهریست
چو تشنه نباشد کسی آنجا پس آن   که جای شراب نهی و مریست
حذر کن ز عام و ز گفتار خام   گرت میل زی مذهب حیدریست
ترا جای در این گنبد آبگون   یکی کار کن رفتنی لشکریست
بالفنج ملک سکندر کنون   که جات درین شهر اسکندریست
سخنهای حجت بحجت شمر   که قول کسی نه بیهوده سرسریست

۹۹

ای کهن گشته تن و دیده بی نعمت و ناز   روز نماز تو گذشتست مرو بی نماز
ناز دنیا گذرنده است ترا گر بهشتی   نزد او هیچ نباشد بجز این ناز نیاز
گر بدان ناز ترا باز نیازست امروز   آن ترا هیچ نیاز ابدی بود نه ناز
ور از آن ناز گذشته بگرفته است ترا   نبدان ناز ترا حیلت مگر تابه آز
کار دنیای فریبنده همه تا خلقست   پی دنیای فریبنده تا زنده متاز

چون بهر عمر گشت با گوش چو سنبر نو / چند تازی پس این پیرزن زشت چهار
عمر پیری چو چراغ آمده ای پیر بباد / تیرت انداخته شد تیر کمان آمد راز
گرد گردان و فرو ریخت همی برد چو گوی / تا چو چوگانت بگرداند فلک چوگان باز
باز گرد از بد و نیرنگ و از آزار ست / بچه دگر گوش چو دیوان چه دوی باز براز
باز باید شدن از شر سوی خیر بطبع / گر فرازی سوی پستی بطبع آمد باز
جفت خیر است خرد و ستم و شر بجواه / خیر مر آب روان را چه بلندی سرفراز
خرد آغاز جهان بود و تو انجام جهان / باز گرد ای سره زین جام بدان بد انگار
خرد است آنکه ترا بنده شد و بسته بدو / بر بینی تیر و پلنگ و دیوانا شه و بار
خرد آنست که حق هدیه فرستاد بتو / زو خداوند جهان با تو بکفت براز
چون بیازار جهان خواست فرستاد بعمیق / مر ترا از و خرد و علم عطا بود نیاز
بهر سود تو ترا عقل پسندیده رقیب / به چه خیر ترا علم پسندیده است نیاز
کرد بازار بگردانیک و احوال جهان / چو تو خود می نگری من نکنم قصه دراز
ای چون دهقان را چو شغالست و دانان / جامه خواهی تو و دستار خداوند طراز
علما را که همی علم فروشند بهین / پر بالش چو عقاب و به نکسی چو گراز
هر یکی همچو نهنگی و ز بس حرص و طمع / دین و علم فرا رو هی زر توست باز
گوش بنهادند جهان کنی از علمه / طمع ساز و طرب با مش و رود و نواز
می پرستیده حلالست سوی مرجب رای / تا نعی گوید شطرنج مباحث بباز

صحبت کودک ساده رخ را با لک / نیز کرده است ترا رخصت و دادست جواز
می و قمار و لواطت بطریق سر امام / مر ترا هر سه حلالست بها سر بنواز
اگر این دین خدایست و حق است و صواب / هست اندر همه عالم نه محال و نه مجاز
آنکه بر رفتن ترا رخصت دادست و جواز / سوی من شاید اگر سرکش نکوئی بجواز
زین خبیثان همه سرکشان در حجت پنهان / دل پراکنده از اندوه و غم و ش بگداز
همه از آن کاینها بر دین محمد کردند / گر ظفر یابد بر یا نکند ترک طراز
لاجرم خلق همه همچو امامان شده اند / یک سره مسخره و مطرب و طرار و طناز
که همه خلق بدین اندر دیوانه شدند / ای سر خویش آخر تو چه دیوانه مباز
نشنوید بدین اندر و بر حق ثابت / خویشتن گر نکنی وجه چو آهو مگراز
دانش آموزد و سرافراز کردهات لقب ای / راستی ورزد و نکنی طاعت و حیلت مطراز
بحجت درست هدو درست برو بره ای / ره دین را نه تو در شار پسر از تار طراز
بحجت درست شده است اندر ره دین همه جهان / بود در همه ملک چیست بدریست طراز
خرم چو خال خود سیل خود از بال یتیم / نکند گر چه ده انگشت بر آتش بگداز
ور بپرستی کمی شکل کو درت بخشیم / سخن را نقص است که آورد بی بار
بسوال تو چو در ماند گوید فتنا ط / بر پیمبر صلوات خوش خواهم باواز
صبر کن با رنجی سر و تن زیرا که او بود / نعت آگاه هنوز ای پسر از رنج نیاز
خویشتن دار تو کامروز جهان دیوان راست / چند که منبر و محراب مدیح الا برداز

بمعنی ... که در گندم
باز
بلیطه
پیشرو طلعه نه

تراز
تبار بنقوطه دار
و در صحیف ...
و بعضی رشته ...
باشد جهانگیر

سرد و تاریک رنگهای پوسیده دم دین
داد گسترده شود گرد کند دامن جور
علم کانها ز محمد بود جدا گردش دیو
روی جان سوی امام حق باید کرد
سخن حکمتهای حجت زنزه خرد دست

غره عرش هم اکنون بکند بانگ نماز
باز شیطان نزیهی آید باز از پرواز
باز گردند سرانجام و نباشند انباز
گاه طاعت چو کنی روی چه سوی حجاز
با نقش فکرت چو زر خرد انگدار

۹۹

از گردش گیتی گله روانیست
خوشتر ز بقا چیز نیست از یرا
چون تو ز جهان یافتی بقا را
گیتی مثل مادرست ما در
جانت اثر است از غذای یا ته
فانی نشود هر چه کان بقا یافت
ترسیدن مردم ز مرگ درد نیست
نزدیک خردگوهر بقا را
الفنج که دانش ای سرایست
زین بند چو گشتی از آن پس
گویند قدیمست چرخ و ادرا

هر چند که ملکتش را بقا نیست
ما را ز جهان جز بقا هوا نیست
چونکه جهان در خور ثنا نیست
از مرد سزاوار ناسزا نیست
تا چیز نشدن مرتو را روا نیست
زیرا که بقا علت فنا نیست
کان نابجز از علم دین دوا نیست
از دانش به هیچ کیمیا نیست
اینجا طلب هر چه مر تو را نیست
بر کوشش والفنج را رجا نیست
آغاز نبود است و انتها نیست

ای مرد خردمند بر فنای عالم
چون نیست بقا اندرو تو را چه
این گردش هموار چرخ ما را
ای پیر جوانی هست پس چه گوئی
این جای فنا جز رسا نیست
پیسیچ مران معدن بقا را
دار روی بدی و خطاست تو به
روز نیست مر این خلق را که آن روز
آن روز یکی عادلست قاضی
نیکی به هر بار جزای نیکی
آن روز دو راهست مردمان را
یک راه همه نعمت و راحت
من روز قضا مر تو را هم امروز
بنگر که مرا نا خر است بستر
دانا که بر آخرده است تا زیست
معود اسی به جرید علطه
آن روز هم اینجا تو را نمودم

از گشتن او راست تر کوانیست
گر هست مر او را فنا و یا نیست
گوید همه این خانه شمانیست
زین بهتر و بر تر دگر چرا نیست
آن دیگری تنگ چو آسیا نیست
کین جای فنا را لیس دفا نیست
آن گیست که او را بد و خطا نیست
زو رخند و حیلت و دها نیست
کو را بجز از راستی قضا نیست
بد را سوی او جز بدی جزا نیست
هر چند که ان خلد و شتهها نیست
یک راه بجز شدت و عنا نیست
بنمایم اگر ار دولت عما نیست
وین را مثل زید و بو ریا نیست
در پای برادرش لالکا نیست
بر پشت سعید از نمد قبا نیست
هر چند مرا نزا برانی بانیست

دها
بمعنی زیرکه

لالکا
بمعنی کفش ...

مر چشم خرد را ز علم بهتر
ای پور پدر را هیچ توتیانیست

گر بر دل تو عقل پادشاست
بهتر ز تو در خلق پادشانیست

از دیو بفزاید عقل و هوشت
زین طره مشکین سخن جهانیست

دنیا بفریبد بمکر و دستان تا
آنرا که بدستش خرد عصانیست

چون دین و خرد هست با چه باکت
گر ملک و دنیا بدست با نیست

شرم از اثر عقل و اصل دینست
دین نیست تو را گر تو را حیانیست

بعز دنی جهان را مبین که او را
از دین و ز پرهیز به بهانیست

ای گشته رهی شاه را بگوی من
گردنت هنوز از هوا رهانیست

ای کام دلت دام کرده دین را
هشدار که این راه انتهانیست

تعلیم وردای تو دام دیو است
نزدیک من آن فضل را روانیست

گر نیست بتقدیر جانت خورسند
با هوش و خرد جانت آشنانیست

این آرزوی خواجه اژدهانیست
مرخوی که ازین بتر اژدهانیست

ندر بماندست از بلاها شی
به زین سری من مر تو را دعانیست

من مانده بمیدان ز دو تن ازانم
کاندر دل من ز شبهت و ریانیست

اهری محالات و آرزو را
اندر دل من معدن جرانیست

ای خواجه ریا ضد پارسائیست
آنرا که ریا هست پارسانیست

سلام کن ز من ای باد مر خراسان را
مر اهل فضل و خرد را نه عام و نادان را

خبر بیار ازیشان بمن چو داده بوی
ز حال من بتحقیق خبر مر ایشان را

بگویشان که جهان سرو من چو چنبر کرد
بمکر خویش و خود اینست کار گیهان را

نگر کتان نکند غره عهد و پیمانش
که او وفا نکند هیچ عهد و پیمان را

فلان اگر بشکست اندر انچه خواهد کرد
چنان بدو بنگر کو بچشم بهمان را

ازین همه بستاند بجمله هر چیش داد
چنانکه باز ستد هر چه داده بود آن را

از انکه در هشی اندر زمان نهد بستان
دگر زمان بستاند بقهر بستان را

نگه کنید که در دست این و آن چو خراس
بچند گونه بدیدند مر خراسان را

بملک ترک چرا غره اید یاد کنید
جلال و دولت محمود زاولستان را

کجاست آنکه فریغونیان ز هیبت او
ز دست خویش بدادند گوزگانان را

چو هند را بسم اسب ترک ویران کرد
بپای پیلان بسپرد خاک ختلان را

کسی چنو بجهان دیگری نداشت نشان
همی بسندان اندر نشاند پیکان را

چو سیستان ز خلف ری ز رازیان بستد
ز اوج کیوان سر بر فراشت ایوان را

فریفته شده میگشت در جهان و بلی
چنو فریفته بود این جهان فراوان را

شما فریفتگان پیش او همی گفتید
هزار سال فزون باد عمر سلطان را

بعز دولت او هر که قصد سند آن کرد
ز بر دندان چو خایه یافت سندان را

پدید قبله احرار زاولستان بود
چنانکه کعبه است امروز اهل ایمان را

کجات اکنون امیرا آن جلالت و جاه | که زر خویش همی دید برج سرطان را
ز بخت خویش فرسوده گشت و ندانست | چو تیر گردید به ره و مرگ چنگ و دندان را
لبی که خندان کرده است چرخ گریانا | لبی که گریان کرده است تیر خندان را
قرار چشم چه داری به زیر چرخ چو نیست | قرار هیچ یک حال چرخ گردان را
کناره گیر از دلی سوار تازنده است | کسی کنار نگیرد سوار تازان را
تبر سخن نشنوی چو کار آسان شد | که چرخ زود کند سخت کار آسان را
بره نگند چو در آمد بخشم گشت زبان | ز قصر قیصر راند ز خان خود خان را
بر آسمان ز کسوف سیه ز آتش نیست | مر آفتاب درفشان و ماه تابان را
ز چیزها جهان هرچه خوار و ارزان شد | گران شده شمر آن چیز خوار و ارزان را
میانه کاری بگزین اگر کمال بجوی | که مه تمام نشد جز ز بهر نقصان را
ز بهر جال نکو خویش را هلاک مکن | بدان ز بهر مرجان سفر و تش خیره مرجان را
نگاه کن که بحیلت همی هلاک کنند | ز بهر پر نکو طاوسان پران را
اگر شراب جهان خلق را چو مستان کرد | تو شان رها کن چون هوشیار مستان را
نگاه کن که چو فرمان دیو ظاهر شد | نماند فرمان در خلق خویش یزدان را
بقول بندهٔ یزدان قادر ندو لیک | با عقل دهمه هست اند شیطان را
نگوش آنکه شما عاقلید و دیوانید | که دیو خواندن خویش باید از بود دیوانرا
چو مست خفته میانش بر تو ای هشیار | مرا گزافه بانگشت خویش هیجان را

زبان نبود و نباشد اندر و چانکه نبود | زبان و صحبت دیو مر سلیمان را
تو را اش تو چو بند است و شاخ جهان زندان | مقر خویش مپسند از بند و زندان را
ز علم و طاعت جانت ضعیف و عریانست | بعلم کوش و بپوش این ضعیف عریان را
بفعل بندهٔ یزدان نه ای بنامی تو | خدای را تو چنانی چو لاله نعمان را
با شکارش اندر که کرد جان پنهان | به پیش او دادرانش آشکاره و پنهان را
خدای با تو بدین صنع نیکو احسان کرد | بقول و فعل تو بگذار شکر احسان را
جهان زمین و سخن تخم و جانت دهقانست | بکشت باید مشغول بود دهقان را
منا این سخن که بگفتم تو را نکو مثل است | مثل بسنده بود هوشیار مردان را
تو را کنون که بهارست جهد آن بکنی | که تا همی بکف آری بگه زمستان را
دل تو نامهٔ فصل و سخنت عنوانست | بکوش سخت و نکو کن ز نامه عنوان را
تو را خدای ز بهر بقا پدید آورد | پرا و خاک و هوا و نبات و حیوان را
نگاه کن که بقا را چگونه همی کوشند | بنگرد کی شکر و انه سپندان را

بقا بعلم خداوند است و قرآن است | سرای علم و کلید درست فرقان را

درسرای نه چو بیت بلکه دانانست | که بنده پی نبرد جز خدای سبحان را

بجد او پدر جمله باز باید گشت | بروز حشر همه مؤمن و مسلمان را
مراد رسول رسول خدای فرمان داد | بهوشان که بدانید قدر قرآن را
کنون خراسان را بنگر که بیعه ویران کرد | از او چگونه ستانم ز ناکس ویران را

چه ملق جمله بیازار صدر رفته هستند　　هر سه هم بیازارم کشیده دکان را

مرا بدان بخراسان زمین بیگانه　　کسی چرا طلبد در شعر خراسان را

ز عمر بهره همین گشت مر مرا که شعر　　بر رشته بکشم این زر و در و مرجان را

۹۹ بالتسل بشنو بتفصیل ستعین　　پاک چون ماه سعین از تسعین

چون بهشت کی شود پر نور دل　　بار دو ناید بحکمت حور عین

دل بحور العین حکمت کی رسد　　تا نگردد خالی از دیو لعین

دل خزینه علم دین آمد ترا　　غیب برتر گوهری از علم دین

مکر دیوان و هوسها را منه　　در خزینه علم رب العالمین

جان تو در عالم علوی رسد　　چون کنی مر علم را با جان عجین

راستی را داد دین را استین　　اینچنین باید که باشد وان چنین

اسب دنیا رست زی تو را　　تا ز دین و راستی بنهیش زین

گرم و سرد و خشک و تر چون راست شد　　راستیشان کرد شیر و انگبین

راستی با علم چون همره شد شد　　این از آن پیدا نباشد آن از این

دین چه باشد هکذا راستی　　چه باشد جز که آب و باد و طین

علم را در موجستن چون رسول　　جیب باید ار نباشد جز کجین

رات کرده مقتدای علم اوست　　اینچنان گفته است امیرالمؤمنین

خوب گفتا پیمبر کس　　تا برون آید از دل رنج و کین

هر سخن را کند بین و چرب کن　　گر نداری مان چرب کند بین

خوب گوید ای پسر بیرون برد　　از میان ابروی دشمن چین

با عمل مر قول خود را راست دار　　اینچنین باید که باشد وان خشمین

یار را شکر جان وعده کنی　　گرت بشکست ای پسر در راستین

مر مرا آن ده که شایان آن　　گاه چون گنده رو گاهی زرین

داد خواهی ور بخواهند از تو داد　　پس بلا اندر چه مالی پوستین

از قرین خود را باید ترک کرد　　کز قرین بد بلا آید قرین

زر ندید کسی که بی قیمت شود　　چون ببیند آتش با چیزی سمین

آسیای زود گرد است این و تیز　　زود آنش بد بود نا دو با چیزین

در دو گیتی نیست چیزی جز خدای　　نه زمان و نه مکان و نه مکین

گر مسلمانی بدین اندر برد　　بر سپید و راه سید المرسلین

بر ره آن رو بدین کت آفرید　　خود برای خویش و دین با فرین

تو بدین دنیا بداده گر رسی　　بر تنت نفرین کند جان آفرین

از محمد عیب اگر باید ترا　　چون کنی جز نام امامی به گزین

خشم را در دل مدارا که خشم　　بر بلا من در بلا دارد دفین

چون که شیانه خوری از تخم خشم　　خود مکار این تخم در دل این رنگین

پارسا مرد را کم آزار است جفت
گر نخواهی کت بیازارد کسی
خوی نیکو را حصار خویش کن
علم جوی و طاعت آور تا بجان
نازنین جان را کن ای نادان بعلم
چون ازینجا جان تو فربه برود
خامشی به چون ندانی گفت خوب
روز بان از هر دوان کوتاه کن
پند از هر کس که گوید گوش دار
گر قند سرکه نیوشد هر کسی
پند خوب و شعر حکمت را بدار

شخص دین را این شمار آن عملی
بر سر گنج کم آزاری نشین
ور قناعت بر سر شی زر و زمین
زین تن لاغر بدون ای زمین
تن چه باشد گر نباشد نازنین
تن چه فربه چه نزار اندر زمین
نانهاده به نگران بر اندر زمین
چون کسی نفرین ندارد از فرح
گر مثل طوطی عادت گوید یا مگسی
گرچه از سرکه فزاید یا سمی
یادگار از پند معانی ای سعدی

مرد را خوار چه دارد تن چو خوار است
هر که او اندوه و تیمار تو نکشید
تن همان خاک گران سیرت است ار چند
تن تو خادم این جان گرانمایه است
گر نخواهی که ترا خوار و زبون کرد

چون ترا خوار کند چون نکنی خوار تن
تو بچیره چه خوری اندوه و تیمار تن
تا بره وا الفت کنی و قطره و شلوار تن
خادم جان گرانمایه کسی دار تن
بیتر از قدر تن و مقدار تن مگذار تن

تن درخت و خرد بار و دروغ و مکر
خار و خس نفکن ازین تیره درخت ای برادر
بار خرماست بلی خار بتر باری
یار چون خار ترا زود بیازارد
هر که با دوست کسی صحبت را نیامد
سیرت خوب طلب باید کرد از مرد
صورت خوب بسی باشد بی حاصل
گرچه خرمابن سیراب درخت سبز
هر که با سیرت خوبست و نکو صورت
هر کسش را نبخن دست مده بر بد
سر بکجان تو و در سیر و جوشن
صحبت نادان مکن کو تبه دارد
میوه چون اندک باشد بد درختی بر
ره دم منجار ستمکار همه زشت است
هر که او بر ره گفتار رود پایک
مرد را چون بود جز که جفا پیشه
مار مردم خبث بد بود اندر دل

خس و خار است خرد کن ز خس و خارش
کز خس و خار نیابی مزه جز خارش
یار بد خار بود دایم بر پا ریشش
گر نخواهی که بیازارد مار ارشش
بترس ای پور نخست از ره و رفتارش
گرچه خوبست مشو غره به دیدارش
بر در و در که گرمابه و دیوارش
هست بسیار که خرما نبود بارش
جز همان صورت دیوار منقش کارش
که نه نیابد نشود سبز ز نقش از کارش
تا نیابد زلبی اندر به بوفارش
اندکی فایده را یافته بسیارش
بمزه ماند در برگ شجر وارش
و بچه دمند مرد بره و دهنجار رش
سوی مردار نماید ره گفتارش
مار شش انگار نه مردم سوی ما مارش
هر نیت را جگرا انگار کند مارش

هر کرا نوش با فعل نباشد زیست — ور در دوستی خود نه همی زنهارش
سیر گردانیت از کفش بمعنی — تا مگر سیر کنی معده ناهارش
هم از آن کیسه هست نقد که وادادت — نقد او باید برد دست بیازارش
رزق پیش آید چو زراق شود با تو — سر بسر باش و همی دار بمقدارش
گر همی خفته کفایت برد خفته است — خفته بگذار و مکن بیهده بیدارش
هیچ از مردم دین دار شنووان را — که بدارد دین منکر سوی دینارش
زانکه دارد دل و دین من از آن ترسم — که بیالاید ز دولت بر نگارش
نه مکافات سخن را سر بیغوله — نه بنقرست خود را دل چون قارش
بیت آمیخته با آب هر خاکش — بیت آویخته در بود خود تارش
نبری رنج برو بهتر چون رنجه است — او ز گفتار تو نیز چون تو ز گفتارش
خویشتن رنجه مکن نیز چو می داند — که نخواهند است پژمرده ز کردارش
رنجه شوی غره بر آنکس چو همی بینی — که همی غره کند کنبد دوارش
رنجه و افگار شوی زو که چو خارست — خارست افگار کند چون کنی افگارش
رنجه زیبا نباید که چو نیکو نشینی — خود نگیرانش و بمانده تو گرفتارش
نیک بنگر که کجا می برد کشتی — چو همی تازی بر مرکب رهوارش
از تو هموار همی دزدد عمرت را — چرخ بیداد گر و گشتن هموارش
بارش امال فانی است بپیش ما — هم فسانه شود امسالش چون پارش

نیست دشوار جهان بدتر از آن یزنش — چون همی بگذرد از آن نفس و دشوارش
زو میان نیک و بد و زشت و نکو هرگز — بل ز بسیار زنده او بیش و ز بسیارش
چون همی بر بس زنهار خورد دنیا — خویشتن چون دهی ای پور بزنهارش
هر کرا چرخ ستمکاره برد درگاه — بفکند باز خود از گاه نگونسارش
تا به بیکار بود صلح طمع مدار — چون بصلح آمد همی ترسی ز بیکارش
چاره کن خویشتن از و دست بکش زیرا — بلکه باید که همی کرد نباچارش
این جهان پیرزن سخت فریبنده است — نشود مرد خردمند خریدارش
هین از آن کز تو ببرد طلاقش ده — مکر از آن شود گردنت از عارش
سخن حجت مر غیبت که برهانا — پند بارد همه از پرده ز منقارش

ای الیسر برده حیره عمر طویل — همه بر قال و قیل و گفتی قیل
جز از آن که این روایت کرد — جعفر از سعد و سعد از اسمعیل
که پسر بود دو مر آدم را — نام قابیل و کهترش هابیل
مر کهین را خدای ما بگزید — تا بکشتش برین حسد قابیل
اندرین قصه نفع و فایده چیست — بنمای آن و نقل این تطویل
گر مراد تو زین سخن قصه است — نیست این قصه سخت خوش و نبیل
چون بجای حدیث رعد و رباب — یا حدیث بثینه و آن جمیل

وبید شدید

کار ازین خوشتر است واد دیده
ور بدانی تو یار قاپیلی
نیست آگهی که بر مثل است
کعبه را می که خواست کرد خراب
گر بدانی که این مثل بر کیست
نیست تنزیل سوی عقل مگر
اندر افتی بچاه نادانی
هیچ مردم مگر نیاید دانی
هیچ کس دیده که گفت منم
یا چه گوید سرای پیغمبر
نفکنی از پشت خویش چه دید انکه
دل ز همت بلند و روشن کنی
چو نیاموختی چه دانی کعث
کردی از بر قران و پیش ادب
وانگهی قال قال حدثنا
چه بکار ایت چون ز مشکلها
تا نرفتی بحج نه ای حاجی
هرود ام

خشم یکو فکن بیار دلیل
مانده جاوید در عذاب وبیل
این خردمند سر بسر تنزیل
سورة الفیل را بتفصیل
بروی بر طریق ملعون پیل
آب در زیر کاه بی تاویل
چون نیاید سوی علم دلیل
بر سر خویش که زند سجیل
عدوی جبرئیل و میکائیل
جز بچه در تشبی وز حجت تعطیل
جبر را رست بحث زشت و تقلید
روی روشن چه سود و قد چو میل
چیز ناید از تهی زنبیل
نحو سعدان بخواند و صرف خلیل
کعبه صد هزار بر تقلیل
آگهی هست کثیر و قلیل
گر چه کردی سلب الکعود به نیل

ل

تن بعلم و عمل فرشته کنی
تره و سر که هست نانت نیست
آب و قند نیست با تو ولیک
لاجرم جهت مرد بس آید
از تو زاین نکته علت حمد
با سگ بار کس مکن صحبت
زانکه زو محلت فرود افتی
مگزین جز بر سخا که سخا
دود دوزخ نه بیند انچه سخی
جز که در کار دین و جستن علم
چون بود بر حرام وقف نیست
همه عمر مر تو را نبود
ذوالجلال از تو هیچ راضی نیست
نکو هی چه دور دفتر ها را
بس ندانی که نقد فرقان چیست
ای غنوده درین رباط کهن
سیدی کاز فراز قصد تو کرد

نام چه صالح و چه اسماعیل
قامتت کوتهست و جامه طویل
روغنت هیچ نیست در قندیل
زو بباید ت جست میل بمیل
چون طبیعت کرد عزرائیل
تا نمانی حقیر و خوار و ذلیل
ای پسر چون سبک بودت عدیل
نانت هست و سخا بر و نشنید
بر تو چندین نیاید ایچ بخیل
در همه کارها مکن تعجیل
تا بود در بهشت زبانت سبیل
جز که در بو نعیم و نه عم و کفیل
خند چه با رضای میر جلیل
تو چه دانی بدین درون تفصیل
پس چه فرقان تو را و چه انجیل
انگه آمد فراز وقت رحیل
خیز بر خیز از بن مهول مسیل

تنا بعجزا

کرده هیچ تو نشد ره را
نگر هول روز را که کند
بدل شد به نیکت ار نکنی
وز جهان علم و دین بری و انجا
شعر حکمت بدین حجت دار

نیک بنگر یکی برای امید
هول او کوه را کثیب جهید
مر گزیده خدای را تبدیل
حکمت دید نامد از تو بدید
پر ز معنی خوب و لفظ جزیل

۹

نیز نگیرد جهان تنگ ره مرا
دید فتن و دید مرا و بسی
چون خورم اندوه و چو می بخورد
چون نکنم بس از ان خوار که او
هر که ز من در دسر نخواهد و غم
هر که پیاده بکار نیستمش
چند بگفتا این زمانه پسر من
یار من و غمگسار بود و کنون
نگر فدای روزگار رهیدا شد
نیز نخواهد گزید اگر بهشتیم
من نه پسندم ترا بود کنون

نیست دگر با غمان کسی کار مرا
خورده ام خرمانش و جفت خار مرا
گردش این چرخ مردخوار مرا
برکند از بیش خویش خوار مرا
گو نیغم و درد سر مدار مرا
نیست بکار او جهان سوار مرا
گرد جهان گرد خشک سار مرا
غم نخورد و دست غمگسار مرا
نیز دگر نکند بیش ما آزار مرا
زین سپس از آسیب مار مرا
چون نه پسندی همی تو تار مرا

شر تو دگر بود و شکار دگر
یار من امروز علم و طاعت بس
شاید اگر نیست بدر ملکی
بار نخواهم سوی کسی که کند
چون نکنم بر کسی ستم نبود
ننگرم زین سوی حرمت کس
نعزم اگر زر اینجا چه باک از آن
خواندن قرآن و زهد و علم و جز این
چشم و دل و گوش هر یکی همه شب
چشم همی گوید از حرام و حرم
گوش همی گوید از محال و دروغ
دل چه کند گوییم از پسی ره را
عقل اسی گوییم مشوکل کرد
نیست زبد تو با سپاه هوا
سر زکند خرد چگونه کشم
دیو همی بیت بر قطار سرم
گر نه خود بستدی مهار از او

شد یکی بود دوا شکار مرا
شاید اگر نیستی تو یار مرا
جز بدر کردگار بار مرا
منت او نیست زیر بار مرا
ختم ان بخت هم بکار مرا
گاید از این زشت کار عار مرا
باک تر از زر مست ازار مرا
مونس جانند هر چهار مرا
پند دهد با تن نزار مرا
بسته همی دار زینهار مرا
راه یکی سخت و استوار مرا
سخت نگه دار مرد و ار مرا
برتن و بر جانت کردگار مرا
کار مگر جرب و کارزار مرا
فضل خدای داد بر حصار مرا
عقل بدون کرد از ان قطار مرا
دیو کنون کرده بد مهار مرا

خار جهان گرچه تنگ و تار بشد او / عقد بسنده است یار غار مرا
هیچ مکن ای پسر ز دهر گله / گز وی شکر است صد هزار مرا
هست بد و گشتم دزبان و سخن / هر دو بدین گشت بختیار مرا
دهر همی گویدت که بر سفرم / تنگ مکن سخت در گذار مرا
دهر چو خر هست عمر بوی خبر و / گرد بجز عمر نام دار مرا
عمر شد آن مایه بود و دانش و دین / ماند ازو سود یادگار مرا
راهبری بود سوی عمر ابد / این عدد عمر مستعار مرا
این عددی عمر بود رهبر تا / سوی خرد داد ره گذار مرا
سنگ سیه بودم از قیاس و خرد / کرد چنین قدر شاهوار مرا
خار خلان بودم از مثال و خرد / سبز و سهی کرد و بختیار مرا
دل ز خرد گشت پر ز نور مرا / سیر ز خرد گشت بچه خار مرا
پیش روم عقل بود تا بجهان / کرد بحکمت چنین فخار مرا
بر سر من تاج دین نهاده خرد / دین رهبری کرد و برد بار مرا
از خطر آتش و عذاب ابد / دین و خرد کرد در حصار مرا
دین چو دلم پاک دید گفت هلا / این بدل پاک بر نگار مرا
پیش دل اندر مکن نشست کنم / در عهد و علم کن نثار مرا
کردم در جان کنی جای و نیست دریغ / این دل و جان زینی بزرگوار مرا

چون نک

چون نکنم جان فدای آنکه بحشر / آسان کرد دید و شمار مرا
لاجرم اکنون جهان شکار منست / گرچه همی داشت او شکار مرا
گرچه همی خلق را فکار کند / کرد نیارد جهان فکار مرا
جان من از روزگار برتر شد / بیم نیاید ز روزگار مرا

۹۹

جهان بازی گری داند ولیکن با جهان بازی / که در ماند به بد دام اگرچه تیز بر تازی
برآوردم چو کاهی خوب اکنون می فرود آرد / برآورده فرود آری چه باشد کار جز بازی
چه باشد بازی آن باشد که ماند هیچ حاصل زو / تو بی پیدا ابر و زرستی بازی همی تازی
بجنگ باز گیتی در چو بازت گشت بر سینه / کنونت باز باید گشت ازین بازی و طراری
نشیبی بود زبانه سر افرازان همی رفتی / فراز بری آمد نشیبت اکنون بسر بفرازی
جوانی چون نشیب بود ازان تازان همی رفتی / کنون به پیری فراز است ازان خوش خوش همی یازی
همی لافی که من عالم بر ناپاک جهان گردم / چه چیز است کنون حاصل ز بیهوده چون بازی
چرا هنگام چیره بار بی جبری بلفغدی / که بگرفتیت وقتی دست بی چیزی ولی بازی
همه احوال دنیا را جهان ماهی است اندر یا / بدریا در ترا ملکی بباشد ماهی ای غازی
جهان رخت همه برد و همی شهمات خواهی کرد / اگر نه مدبری پیش جهان شطرنج چون بازی
چو روی دهر زی بازی طراز من همی بینی / سزد گر روی با یاروی و کار خویش بطرازی
بپردازد بکار خویش و جان فخر نبیذه / اگر مر علم و طاعت را تو جان و تن بپردازی

همی از چرخ پا انجام عبرت را نینجامد — بس اکنون گر تو کار دین نیاغازی کی آغازی
زنا و سحر و جور و حیل و غیبت و دزدی — دروغ و مکر و عشوه و کبر و طراری و غمازی
ز پیرنهای دیو است اندر زیارت انداز — اگر زینها برون تازی سر دیگرش بنیدازی
ترا دانش بحق گفتست و با اطبعی زنی — همی با تو بزد جهد و تو با جهد در بازی
چو دل با جهد کم شد جهد ایشان یک از دیگر — مر آن باشد که دل را با تنش پیرا بیندازی
چو او در جستن دانش نکرد آزرت ای نادان — اگر در جستن چیزی که آنت نیست تا آزی
همی تازی بمجلسها که من تازی نکو دانم — ز بهر علم و قرآن شد عزیز این بیخرد تازی
خزینه علم و قرآنست اگر نه بر هوای تو — که بر دست پس هوا زی خر هوا زی گر تو آزی
خزینه راز یزدان آنکه قرآنست ایمان خوان — بپوی تو که تو با دیو حیلت ساز در بازی
کرا باری بدین اندر حیلت گر چرا کردی — دگر مردرا با تو بدین در نیست انبازی
تو حیلت ساز که بازی بدلها من بدین اندر — که من چون شاه سرباز و تو همچون باز بنمازی
ازین لافند کاین آواز جویا یکدگر گرچه — که تو مرد حق و دینی نه مرد لاف و آوازی
ترا زین جاهلان آن بس که رنجی بایدت زیشان — سخن کوتاه کن زیشان نه از جا می بنازاری
امانت دار دینی تو مه رازت نیاید لیک — که بیرون افکند از معده کس ناگاه ازین بازی
ترا دو پای عنبر بوی گلزار نکهت در حلق — همی کن عرضه بر دانا که عطاری و بزازی

کریم قرآنست و دین محمد — همانی بود زیرا گزین محمد

یقینم که گر هر دو آنرا بورزم — یقینم شود چون یقین محمد
کلید بهشت و دلیل نعیم — حصار حصین چیست دین محمد
محمد رسول خدایست زیرا — همین بود نقش نگین محمد
مکین است دین و قرآن در دل من — همین بود در دل مکین محمد
بفضل خدایست امیدم که باشم — یکی امتی کمترین محمد
بدریای دین اندرون ای برادر — قرآنست در ثمین محمد
دفینی و گنجی بود هر کسی را — قرآنست گنج و دفین محمد
بدین گنج و گوهر یکی نیک بنگر — کرا هست امروز امین محمد
چو گنج و دفینست نغز ار نماندی — بفرزند ماند آن و این محمد
نه بینی که امت همی گوهر دین — نیابد مگر از بنین محمد
محمد بدان داد گنج و دفینش — که او بود در خور قرین محمد
قرین محمد که بود آنکه جفتش — نبودی مگر حور عین محمد
ازین حور عین و قرین گشت پیدا — حسین و حسن شبّر و شبیر محمد
حسین و حسن را شناسم حقیقت — بدو جهان ملک و یاسمین محمد
چنین یاسمین و ملک اندر دو عالم — کجا رست جز از زمین محمد
بیارم گزیدن همی مر کسی را — ازین هر دوان تا زهی محمد
نیارم گزیدن کسی را بر ایشان — که شرم آیدم از جبین محمد

زان بود شمشیر باکره حیدر   دو دنیا و دین متین محمد
که استاد باد والفقار مجرد   بهر چه که بر یمین محمد
چو تیغ علی داد یاری قرآن   علی بود ... معین محمد
چو هارون و موسی علی بود در دین   هم انباز و هم همنشین محمد
بمحشر بپوسند هارون و موسی   ردای علی و آستین محمد
عزیز بود دین محمد ولیکن   علی بود شیر عرین محمد
بعز مور جستن بجز علم دین را   محمد شدم من بچین محمد
شنودم ز میراث دار محمد   سخنهای چون انگبین محمد
دلم دید سیری که بمیرد از اول   بحیدر دل ... بین محمد
ز فرزند زهرا و حیدر گرفتیم   من این سیرت راستین محمد
از آن شهره فرزند گور ارسیده   نقدر بلند برین محمد
نبودی اگر پس بهار من از دی   اگر بودمی من بچین محمد
جهان آفرین آفرین کرد با من   بحب علی و آفرین محمد
کنون با دین جهان آفرینیم   من اندر حصار حصین محمد
ترا ای ناصبی چرکه ناجی نداری   از این شهره دین رزین محمد
بدشنام مر پاک فرزند او را   بدری همی پوستین محمد
مرا نیز کز شیعت آل اویم   همی گفت خواهی بکین محمد

مدین محمد ترا کشتن من   کجا شد حلال ای لعین محمد
نبود عاجه بازی دارای با من   بحکم کتاب مبین محمد
اگر من بحب محمد رستم   تو چون عدو رهی محمد
بعیسی رسد از تو تر با نخواهد   همی رستن این تو معین محمد
منم مستعین محمد بمشرق   چه خواهی ازین مستعین محمد
چه داری جواب محمد بمحشر   چه پیش آیدت آن دهی محمد

۹۱

این چنبر گردنده بدین گوی مدور   چون شیر و سیه قدم را کرد چو چنبر
آمد بر چرخ تیرگی و نور بدین تار حجت   تازنده شب تیره پس روز منور
هر وعده و هر قول که کرد این فلک گوژ   آن وعده خلاف آمد و آن قول مزور
من قول جهان را به چشم شنودم   تکلف که بسیار بود قول مصور
قولی بعلم گوید گویا بکتابت   قولی بزبان گوید مشروح و مفسر
مر قول قلم را به چشم ... شنو   مر قول زبان را به گوش تو بنگر
بر قول مزور سخنی باشد کازرا   گوینده دگرگونه کند ساعت دیگر
این هر دو شب و روز دو گفتار زورند   گاهی ز هر همی گوید همواره مستر
از حق بجز از حق نزاد است و نزاید   وین قاعده زی عقل درست است مقرر
دنیا هر چه همی زیند و روز تر بزاید   فرزند دروغ اند و فرزند رهمکر

ز هیئت ترا ترکیب نبات و حیوانک
بی حاصل همچون پدر خویش و چو مادر

ترکیب تو سفلی و کثیف است ولیکن
صورتگر علوی و لطیف است برو در

صورتگر جوهر هم جوهر بود ار که
صورت بپذیرد ز عرض هرگز جوهر

یک جوهر ترکیب دهنده است مصور
یک جوهر ترکیب پذیرست و مصور

زنده نشد این سفلی الا که بصورت
پس صورت جانست درین جسم محصر

ور عاریتی بود برین سفلی صورت
ذاتی بود آن گوهر عالی را بنگر

وان گوهر گو زنده بذاتست نمیرد
پس جان تو هرگز نمرد جان برادر

در جسم تو از نقش بدین صنعت محکم
مانندهٔ قصری شده پر نور و معطر

پرده چرا مانده است این جان تو ازین
بیدانش و تمییز ها مانده بغیبر

دانی که چو فرقست تو صورت حقیقت
جز صورت علمی نبود جان ترا فر

بنگر که خداوند ز بهر تو چه آورد
از نعمت بسیار درین حصن مدور

وانگاه درین حصن فرا حجره گلی داد
در بسته و ساخته باندازه و درخور

یک در زین حجره ترا هیچ در خوب
بنشسته تو چون شاه و در روبرو منظر

هرکه که ترا بد در حجره کلک خویشی
یک نعمت ازین حصن برون ناید بی در

دربان برو بنده است ترا حجره کلک تو
خواهی سوی بحرش بر و خواهی سوی بر

یک در بسته و بر او حجره بگفتم
بنمود یکی حجت معروف مشهر

وانگاه مرا بنمود این خط الهی
مسطور برین جوهر مجموع و مکثر

تا راه بدید این دل گمره بجز خویش
بر گنبد کیوان شد ازین چاه مقعر

بنمود مرا راه علوم قدما پاک
وانگاه ازان برتر بنمود و بهتر

بر خاطرم امروز همی گشت بیاد
کز حکمت سقراط بود نیز کبوتر

اقوال مرا گر نبود باورت این قول
اندر کتب من یک یک بشمر و بنگر

تا هیچ کسی دیدی کآیات فرازا
جز من که خط ایزد بنمود مسطر

در نفس من این علم عطیت الهی
معروف چو روز است نه مجهول و نه منکر

آزاد شد از بندگی آز مرا جان
آزاد شو از آز و بری شو ز توانگر

بندی تو که مردم همه بنده بچه رفت
تا مولا شناسی و آزاد و بدبر

دین گیر تو کز بی دینی بنده شده ستند
پس ترا ز اطراف جهان آلود و داجمر

گر دین حقیقت بپذیری تو شوی آزاد
زان پس نشوی نیز سیه روی و مداحمر

مولای خداوند زمان باشی و چون من
زان پس نشوی نیز بدین در سلطان در

ور با تو سین بیهده همی گردی همی باشی
بنده می و طنبور و ندیم است شاعر

99

گر مستمند و با دل غمگینیم
خیره مکن ملامت چندینم

زیرا که تا بصبح شب دوشین
بیدار بوده ام با دل دوشینم

حیران و دل شکسته چنین امروز
از رنج در تفکر دوشینم

زنهار مکن مرا که چنین مسکینم
اندر فراق زلف مشکینم

بار انده و غم الفی یاسین / ایدون خمیده چون نون زیر ریم
تشرین زنخ صنم چه کنم اکنون / کز عارضین چو خوشه تشرینیم
بل روز و شب بقولی پوشیده / پندی همی دهند بهر چیم
آئین این دو مرغ درین گنبد / پریدن و شتاب همی بینیم
گر پس من بزیر پر دو مرغ اندر / ظن چون بری که پس کهن تنیم
در شکنی که از سنخ بنفشه شا آمد / فرسوده گشت و اشکل مسکینیم
در لشکر زمانه همی گشتم / پرگرد از نشدست ریاحینیم
از دیدن دگر دگر ایشتش / دیگر شدست یکسره آئینیم
بازی گرفت این فلک گردان / امروز کرد تابعه تلقینیم
و امروز باز پاک ز من بربود / آن حلتهای خوب نو آئینیم
یکچند پیشگاه همی دیدی / در مجلس ملوک و سلاطینیم
آزرده این و آن بحذر از من / گفتی از اژدها که تنینیم
آهو خجل ز مرکب رهوارم / طاوس زشت پیش نمد زینیم
و اکنون تذرو با من کی بازد / گر عارضین نشسته چو شاهینیم
و اکنون ز گشت دهر دگر گشتم / گوئی نه آن سرشت و نه آن طینیم
زینگونه کرد با من باز ایها / پر کین دل از جفای فلک زینیم
و اکنون که چون شناختمش زین پس / پر کردم و ازو بکشم کینیم

تندنشیم از ملوک و سلاطینش / دیگر کنم رسوم و قوانینیم
با زخم تیغ دنیا پس باشد / پرهیز جوشن و زره دینیم
سلطان نبیت بر فلک جاهی / فخر طاها و یاسینیم
مستنصر از خدای و هد نصرت / زین پس براولیای شیاطینیم
ار جواکه باز دیده شود چشم / آن چه فاز زمانه پیشینیم
مجلس بعز و دولت او فردا / جز در کنار حور انگر بنیم
خورشید پیشگاه و قمر ساقی / لاله سماک و نرگس پروینیم
منکر بدانکه در دریه یمکان / محبوس کرده اند مجانینیم
مغلوب گشت از اول ازین دیوان / نوح رسول من نه نخستینیم
فخرم بس آنکه دره دین بر حق / بر مذهب امام میامینیم
بر حب آل احمد شاید گر / لعنت همی کنند ملاعینیم
کز اهل حرب نه ای ر گز / جهال چون کنندی تقرینیم
از جان پاک رفته بعلیین / وز جسم تیره مانده بسجینیم
شاید اگر ز جسم بزندانم / کز علم در شکفته بساتینیم
سقراط اگر رجعت باز آید / عشری کمان برش ز عشرینیم
بازیت پیش حکمت یونانم / زیباک تر ز جان طواسینیم
گر ناصبی شل بکسی گردد / نگذشت پاره از در غزنینیم

چون من سخن به تو این سنجم
نپسندم اگر بود و گر آید
زیرا که بر گرفت بدست عقل
زی جوهر علوی رهبر گشت
زانم بعقل صادق گاه در دین
نزدیک عاقلان عسل التخلم
از من چو خر ز شیر مرم چند بی
افسانهای بر حچل ببندی
بر من گذر ملکی که بیمکانم
شهد وطبر زدم زره معنی

آفاق را نفس آید موازنیم
نه تره زبانه شا هنیم
ایزد و عشاوه از دو جهان بینیم
این جوهر کثیف فسیر و دیم
بر سیرت مبارز صفینیم
واندر گلوی جاهل غسلینیم
ساکن سخن شنو که نه سکینیم
گوید که من بچین و بماچینیم
مشهورتر از آذر برزینیم
گرچه بنام تیغ و تبرزینیم

۹۹۹ گنبد پیروزه گون پر زرش عل
علت جنبش چه بود از اول بو کسی
کیست مرین قبه را محرک اول
از پس بی فعلی آنکه فعل ازو بود
جز که بحاجت نجنبد آنچه بجنبد
حال زبی فعل اگر بفعل بگردد

چند بگشتست گرد این کره کل
چیست درین قول اهل علم اوایل
چیست ازین کار کرد شهره بحاصل
از چه قبل گشت باز صانع و فاعل
وین نشود در عقول مبهم و مشکل
آن ازلی حال بود محدث و زایل

هر که مراد را بدین مقام بگیری
علت جلش چه چیز حاجت ناقص
ناقص محتاج را کمال که بخشد
بار درخت جهان چه آمد مردم
بار چو فرزند و تخم او بدر است
تو که بر تخم عالمی که مراد برا
صانع مصنوع را تو باشی فرزند
قول مسیح آنکه گفت زی پدر خویش
عاقل داند گرچه گفت و لیکن
هر که نداند که این لطیف سخن گوی
بند نبیند بسته چون نه بدید است
غافل ماهیت از شناختن خویش
از پی دانش قدم نهاد نیارد
ای سپس مال و از بمانده شب و روز
دل ننهادی بدل از قبل مال
مال چه چیز است در زمانه دام جهانست
مرغ که در دام بر چنه طمع افکند

گرچه سوار است عاجز آید و باجل
حاصل صنعت چه چیز مردم عاقل
جز که بدی بی نیاز دنیا کی دکامل
بار درختان ز تخمهاست دلایل
از جو جو زاید و ز بلبل بلبل
برگ سخن گفتنی است و بار فضایل
پس چه بد رشو گریم و عادل فاضل
می شوم این رمز بود نزد افاضل
رهبان گمراه گشت و هر قبل جاهل
از چه قبل بسته شد چنین بسلاسل
بند همی بیند از عروق و مفاصل
تا بتوانی مجوی صحبت غافل
باز شود پس بیک درم بد و منزل
نیستی الا که سایه متمایل
علت دل تو گشت در بر تو دل
ای همه ساله بدام بر چنه مایل
سخت بد آنگاه خار دشت ز رگ سبل

حرص خیزد از و آب روی نهد باز   ستر قناعت بروی خویش فرو هل
فتنه مشو هیچ بر حمایل زرین   علم نکوتر ز علم ساز حمایل
فتنهٔ این روزگار بیغشی و غل   زانکه گذشته است جانت بیغش و بی غل
سایل دانا نماند هیچکس امروز   سایل شاهند خلق و سایل عاقل
گر تو بپوی سوال علم شتابی   پیش تو عاقل ذلیل کرد و سایل
در ره این پوی بستور شریعت   قدر علما دان درین طریق منازل
گر تو بتری بجهد یا دیه جهل   آب تو را جواب ز راه مسایل
بره غولان نشسته اند خدرگی   باز نهاده دهانها چو حور صل
دشمن عدلند و ضد حکمت اگر چند   یکسره امروز حاکم اند و معدل
هر یکی از بهر صید این ضعفا را   تیر چو تسییل کرده اند انامل
بنگرشان تا بچشم سرت به بینی   جایگه حق گرفته اسپک باطل
خانش ز داستکان بروز و لیکن   در می و مجلس نشسته بیان جلاجل
هرکه نوالش شراب و ساقی و حوراست   تکیه زده با موافقان متقابل
وام و درا ینجا هستی نیاید هرگز   عاجل نقدش دهد نسیهٔ آجل
هیچ نه چند که رنج چند یک روز   ظالم در روزگار خویش و نه قابل
بلکه ستمگر برنج و درد و نمیرد   باز ستمکار دیر ماند و مقبل
انتهى از خدای تعالى   منشین از مکرش ایمن ای متغافل

راحت و رنج از ثبت خلد و دوزخ   چاشنی دان درین سرای معاجل
بحر عظیم از قیاس عالم عالیست   کشتی او چیست این قباب ارائل
باز جهان بحر دیگر است و بدو در   شخص تو کشتی است و عمر باد مقابل
باد مقابل چو راند کشتی را راست   هم برساندت اگر چه دیر به ساحل
ساحل تو محشر است نیک بیندیش   تا بچه بار است کشتیت متحمل
بار تو افعال تست و آن همه فردا   شهره نباشد سوی شعوب و قبایل
بنگر تا عقل کان رسول خدایست   بر تو چه خواند که گزاره ز رذایل
بنگر پیوستی آنچه گفت به پیوند   بنگر بگسستی آنچه گفت بگسل
اینجا بنگر حساب خویش به نیکی   کانجا حاضر شدند رسل و دو رسل
تا بتغافل ز کار خویش نیفتی   فردا نا که برنج با مستبدل

دل ز افعال اهل زمانه ملا شدم   زیشان نقبول وعمل ازیرا جدا شدم
تا هیچ عمر و زید مرا کور بود دل   عیبم نکرد هیچکسی بر کجا شدم
گاهی ز درد عشق پس خوب چهرگان   گاهی ز حرص مال پس کیمیا شدم
نه باک داشتم که همی عمر شد بباد   نه شرم داشتم که به پیری خطا شدم
وقت خزان بیاد رزان شد دلم کباب   وقت بهار شاد بسبزه گیا شدم
وین آسیا دوان و درو من نشسته است   ایدون سپید سار درین آسیا شدم

پنداشتم که در چراگاه من شده است / تا خود ستور دار برادر را چرا شدم
گر جور کرد باید دگر باره سوی او / بیچاره وار از پس بیچارها شدم
یکچند گاه دشت مرا زیر بند خویش / که خوب حال باز و گهی بینوا شدم
وز رنج روزگار چو جانم ستوه گشت / یکچند با تنا بدر پادشا شدم
گفتم مگر که داد بیابم ز دیو دهر / چون بنگریستم ز غنا در بلا شدم
صد بندگی شاه بجا آوردم / از بهر یک امید که از وی روا شدم
جز رنج و درد باشد بجا صلتم / زانکس که سوی او بامید شفا شدم
وز بال شاه و میر چو نومید شد دلم / زی اهل طیلسان و عمامه روا شدم
گفتم که راه دین بنمایند مر مرا / زیرا که زاهد دینی دل پر جفا شدم
گفتند شاد باش که رستی ز جور دهر / نقاش دگشت جانم و اندر دعا شدم
گفتم چو نامشان علما بود و کار جور / کز دست فقر و جهد چه ایشان رها شدم
تا چون تقال و قیل و مقالات مختلف / از عمر چند سال میانشان فنا شدم
گفتم چو رشوه بود و ربا مال و زر بنان / ای کردگار باز بچه مبتلا شدم
از شاه زی فقیه چنان بود رفتنم / کز بیم مار در دهن اژدها شدم
گر هست بی شمار و دها مر بنا نه را / من زو چنین رسیده بکلوده ها شدم
چون عذر کرد حیله بماندم جز آنکه از او / دنیا خواه سوی نبی مصطفا شدم
دنیا دیانتم ز جفا و دهای دیو / چون در حریم و قصر امام الورا شدم

وانگه که چون شدم چو ز دیوان گریخته / ناگاه با فرشتگان آشنا شدم
بر جان من چو نور امام الزمان بتافت / لیل السرار بودم شمس الضحی شدم
نام بزرگ امام زمانست ازین قبل / من از زمین چو زهره بر او بر سما شدم
دنیا بقهر حاجت من می روا کند / از بهر آنکه حاجت دینی روا شدم
وز عون روزگار ز من کینه جوی گشت / چون من بعلم در کف موسی عصا شدم
اعداء اولیای خدایم عدو شدند / چون اولیای او مر او را ولیا شدم
ای امتی ز جهل عدوی رسول حق / حیران من از جهالت و شومی شما شدم
گر گفتم از رسول علی خلق را وصی است / سوی شما سزای مساوا چرا شدم
ور گفتم اهل مدح و ثنا آل مصطفاست / چون زی شما سزای جفا و هجا شدم
عیبم بسی کنید بدانچم بدوست فخر / فخرم بدانکه شیعت اهل عبا شدم
از بهر دین ز خانه براندند مر مرا / تا یار رسول حق به هجرت سزا شدم
معروف ناپدید سها بود در فلک / من بر زمین کنون بمثال سها شدم
شکر آن خدای را که بمکان ز فضل او / بر جان و مال شیعت فرمان روا شدم
تا میر مومنان جهان مرحبام گفت / نزدیک مومنان ز در مرحبا شدم
نه پیش جز خدای جهان ایستاده ام / زان پس نه نیز هیچکسی را دوتا شدم
احرار روزگار رضا جوی من شدند / چون برگزیده علی المرتضی شدم
احمد که ای خوش علی را سپرده بود / من زیر آن بزرگ و مبارک لوا شدم

ای شب باران چو هجران طناب | علت خوابی و ترا نیست خواب
مگر تو صعب است که مردم ز تو | هست در آرام و تو خود در شتاب
تو چو یکی زنگی ناخوب و پیر | دخترکان تو همه خوش و شاب
زادن است آن ز تو ای گنده پیر | هست شگفتی چو زاب از عقاب
تا تو بیائی ننماید ایچ | دخترکان روی کنها از حجاب
روی زمین را تو نقابی ولیک | ایشان را هست نقاب از نقاب
چند گریزی ز خور اصل در پی | قبه می روزن باب ای غراب
در تو همی پیری ناید پدید | زانکه ز مردم تو ربائی شباب
آب نهٔ چونکه تو دید همی | شرم کن از روی شتو نه شرم و آب
چند لبو زن نشکستی تبر | چند بگنجشک گرفتی عقاب
چند چو رعد از تو بنالید رعد | تا شب بجور دی بفراق رباب
چند که از بیم تو بگریخته | از رمه گرسته میشان ذیاب
شاه چنین چون تو بود در کمند | شمشیر از صبح و سنان از شهاب
چند گذشتی بر چاه هلال | بر کف آن قحف و میان آن قمی
حرمت تو سخت بزرگست از انکه | در تو دعای تو کشت نیذ باب
ای که ندانی تو همی قدر شب | سوره و اللیل بخوان از کتاب

قدر شب اندر شب قدر است و بس | بر خوان از سوره و معنی بیاب
هیچو شب دنیا و دین را شب است | ظلمتش از جهل در عصیان سحاب
خلق نه بینی همه خفته ز علم | عدل نهان گشته و فاش اضطراب
انکه تو بینی همه نه مردم اند | بلکه ذیاب اند بزیر ثیاب
کرده ز بهر ستم و جور و جنگ | جنگ چو سنبل و چو شمشیر ناب
خانهٔ خمار چو قصه شنید | منبر دیوان و مساجد خراب
مطرب خارون شده بر راه داد | نقری بی مایه و الحاکس عاب
حاکم در جلوهٔ خوبان بر و زر | نیم شبان محتسب اندر شراب
خون حسین آن بچند در صبوح | وین بخورد ز شهر صالح کباب
غره شو گرچه با واز زم | عرضه کند بر تو عقاب و ثواب
چون بخورد ساتکینی هفت هشت | با کلوش تاب ندارد رباب
این شب دنیا نماند شگفت | نیم شبان بانگ و فغان کلاب
گاه سحر بود کنون سخت زود | برزند از مغرب تیغ آفتاب
تازه شود صورت دین را چنین | سهل شود شیعت حق را صعاب
زیور کتاب و علم فاطمی | نرم شود پنجه دان را رقاب
خاک خراسان شود از خون دل | زیر بر دشمن جاهل خضاب
بر سر جهال بامر خدای | محتسب او بکند احتساب

تاب بر
چهار ...
جلوبان

گر شود باطل از آواز حق / کور شود چشم خطا را صواب
چونکه نخواهی ز پس شصت سال / ای متغافل ز تن خود حساب
صید نمانده شدی و دام تست / مرکب رهوار تو سیمین رکاب
چند درین بادیه خوب و زشت / تشنه بتازی بامید شراب
وبا خود جهت و نجتی تو دین / چیست بدیت تو جز از باد و باب
گر نبود پرسش پرستی و لیک / گرت بپرسند چه داری جواب
گرت خوش آید سخن من کنون / ره به بیابان نبری تشنه تاب
شهر علوم آنکه در او علیست / مسکن مسکین و مآب مناب
هرچه جز از شهر بیابان شمر / بی بر و بی آب و خراب و یباب
روی بشهر آر که زینت روی / تا نبویدت ز غولان خطاب
هر که نتابد ز علی روی خویش / بی شک از او روی نتابد عذاب
جان و تن حجت تو مر تو را / باد تراب قدم ای بوتراب
از شرف مدح تو در کام من / گرد عبیر است و لعابم گلاب

یباب / ویران

۹

نکوهش مکن چرخ نیلوفری را / برون کن ز سر باد و خیره سری را
بری دان از افعال چرخ برین را / نشاید ز دانش نکوهش بری را
همی تا کند پیشه عادت همی کن / جهان مر جفا را تو مر صابری را
هم امروز از پشت بارت بیفکن / میفکن بفردا مر این داوری را
چو تو خود کنی اختر خویش را بد / مدار از فلک چشم نیک اختری را
بچهره شدن چون پری کی توانی / بافعال ماننده شو مر پری را
ندیدی بنوروز گشته بصحرا / بعیوق ماننده لاله طری را
اگر لاله پرنور شد چون ستاره / چرا زو پذیرفت صورتگری را
تو با هوش و رای از نکو محضران چون / همی برنگیری نکو محضری را
نگه کن که ماند همی نرگس تر / ز بس سیم و زر تاج اسکندری را
درخت ترنج از بر و برگ رنگین / حکایت کند کله قیصری را
سپیدار ماندست بی هیچ چیزی / ازیراک بگزید مستکبری را
اگر تو ز آموختن سر بتابی / نجوید سر تو همی سروری را
بسوزند چوب درختان بی بر / سزا خود همینست مر بی بری را
درخت تو گر بار دانش بگیرد / بزیر آوری چرخ نیلوفری را
نگر نشمری ای برادر گزافه / بدانش دبیری و نه شاعری را
که این پیشه‌هاییست نیکو نهاده / مر الفغدن راحت آن سری را
یکی این و آن هر دو نطقست لیکن / نماند همی سحر پیغمبری را
چو کبک دری باز مرغست لیکن / خطر نیست با باز کبک دری را
پیامبر بدان داد مر علم حق را / که شایسته دیدش مر این مهتری را

طری / تازه

الفغدن / نیز اندوختن

بهارون ما داد موسی مر آنرا | نمودار دستی بدان سامری را
ترا خط قید علومست و خاطر | چو زنجیر مر مرکب لشکری را
تو با قیدی اسب پیش سواران | نباشی سزاوار جز چاکری را
ازین گشته گنداتی تو بنده | شه سقی و میر مازندری را
اگر شاعری را تو پیشه گرفتی | یکی نیز بگرفت خنیاگری را
تو در پای آنجا که مطرب نشیند | سزد گر ببری زبان جری را
صفت چند گوئی ز شمشاد و لاله | رخ چون مه و زلفک عنبری را
بعلم و بگوهر کنی مدحت آن را | که مایه است مر جهل و بدگوهری را
بنظم اندر آری دروغی طمع را | دروغست سرمایه کافری را
پسنده است با زهد عمار و بوذر | کند مدح محمود مر عنصری را
من آنم که در پای خوکان نریزم | مر این قیمتی دُرّ لفظ دری را
ترا ره نمایم که چنبر گرا کن | بسجده مر این قامت عرعری را
کسی را کند سجده دانا که یزدان | گزیدستش از خلق مر رهبری را
کسی را که بسترد آثار عدلش | ز روی زمین صورت جابری را
امام زمانه که هرگز نراند | بر شیعتش سامری ساحری را
ز دینی بجز حکمتش مردمی را | نه علمی بجز همتش برتری را
اگر عقل در صدر خواهی نشسته | نشانده در انگشتری مشتری را
بتوزی امامی که خط پدرش است | بتعویذ جبریل مر خیبری را
ببین گرت باید که بینی بظاهر | ازو صورت و سیرت حیدری را
بیارد نظر گر ذری نور علمش | که در دست چشم خود ظاهری را
اگر ظاهری مردمی را بجستی | بطاعت برون کردی از سر خری را
ولیکن بقبر نیستی سوی دانا | اگر جوید حکمت باقری را
مرا اسپ خود خر همی چون شمارد | چه ماند همی عقل مر انگشتری را
نه بیند که پیشش همی نظم و نثرم | چو دیبا کند کاغذ دفتری را
بخوان هر دو دیوان من تا ببینی | یکی گشته با عنصری بحتری را

۹۹ که پرسد زین غریب خوار محزون | خراسان را که بی من حال تو چون
همیدونی چو من دیده نبود روز | خبر بفرست اگر هستی همیدون
درختانت همی پوشند میرم | همی بندد دستار طبرخون
نقاب چینی در رومی بپیشان | همی بندد صبا بر روی هامون
نثار آرد عروسانرا ببستان | ز گوهرهای الوان ماه کانون
همی سازند تاج فرق نرگس | بزر جعفری و لولوی مکنون
که آید وی واید و نیست حالت | شبت خوش باد و روزت نیک میمون
مرا باری دگرگون گشت احوال | اگر تو نیستی باری دگرگون

مرا بر سر عمامه خز ادکن | بر دست زمان خویش خوش لیفاون
مرا رنگ طبرخون دهر جافی | بشست از روی بیدم باب زریون
ز جور دهر الف چون نون شد ستم | ز جور دهر الف چون نون شود نون
مرا دونان ز خان و مان براندند | گروهی از نماز خویش ساهون
خراسان جای دونان شد نگنجد | بیک خانه درون آزاده با دون
نداند حال و کار من جز آنکس | که دونانش کشند از خانه بیرون
همانا خشم ایزد بر خراسان | همی دونان ببارید است گردون
کداو باشتی همی بی خان و بی مان | در او امروز خان گشتند و خاتون
بران تربت که بارد خشم ایزد | بلا روید نبات از خاک مسنون
بلا روید نبات اندر زمینی | که اهلش قوم هامان اند و قارون
نبات بر بلا غز است و قفچاق | که رستستند بر اطراف جیحون
شبیخون خداست این بر ایشان | چنین شاید بلی زاید شبیخون
نه زایشان مکر او را کس نه بیند | چه بیند مکر او را است و مجنون
بمکر و غدر میرد هر که دل را | بمکر و غدر دارد کراه معجون
همی خوانند بر منبر زمستی | خطیب آن آفرین بر دیو ملعون
قضا آن باید از میر خراسان | که خاتون زو فزونتر باید اکنون
چو تازه رو درآید عدل جز ز مرغ | جهان ناحق برون تازد زیرهون

ادکن
تیره رنگ
ن آخر
کنون والانت

کند مبطل محقق را بقولی | روایت کرده خماد ار فریغون
چه حالست اینکه مدهوشند یکسر | که پنداری که خوردستند افیون
از ایرا دشمنی هارون است | سرشتست اندر ایشان دیو وارون
سزد گر ایرا ازین شومی بریشان | بدوزخ در همی بارند آهون
گزیده ماررا افسون پدید است | گزیده جهل را که شناسد افسون
مرا بر دوستی آل پیمبر | نباید کم خود دو دشمن اکنون
چو بر خوانند اشعارم منقش | بعقبیها چو سقلاطون مدفون
کسی کانده برد از نور خورشید | بود مغبون بعمر خویش و محزون
تو ای جاهل برو با اهل هامان | مرا بگذار با اولاد هارون
بهشت کافر و زندان مؤمن | جهانست ای بدنیا گشته مفتون
از ایرا تو ببلخ چون بهشتی | و زو نیم من بیمگان مانده مسجون
تو از جهل ممالک اندر جو و جیحون | من از علم فسیحی اندر جود النون
ز تصنیفات من زاد المسافر | که معقولات را اصلست و قانون
اگر بر خاک افلاطون بخوانند | ثنا خواند مرا خاک فلاطون
و گر دیدی مرا عاجز نگشتی | ور اقلیدس منجم گشت مامون
مرا گر ملک مامون نیست شاید | که افزودم ز مامون آن بهست یا دون
به آل مصطفی بر عالم نطق | فریدونم فریدونم فریدون

آهون
نقب

جز که هشیار حکیمان خبر از کار ندارند
که فلک بازیگرست و همه خلق شکارند

نه عجب گر نبود شان خبر از چرخ و ز کارش
کز جهولی و جهالت همه در خواب و خورند

وخمارند

بزرگواران جهانند و همه روز و همه شب
بجز از معصیت و جور نه ورزند و نه کارند

چون درختان بیارند ز دیدار ولیکن
چون بکردار رسند یکسره بیدند و چنارند

غدر و مکرست بسی زیر این خلق فلک را
که بجز اهل خرد طاقت آن مکر ندارند

ابخردمندکان بر که جهان خوب و خوش آید
که بر اهل خرد و خوشمزه دیوی تمارند

بل کتاب و رز خدایست و درو کشته حکیمان
واندرو این جهلاشان شاخ چون خس و خارند

جز که آزار درختان نشناسند ازیرا
ببدی فعل چو ماران و چو موشان بقطارند

گر بیابند ز تقلید حصاری بجهالت
از تن خویش و سرای حکما گرد برآرند

شلت این کیچو موشان همه بیکار بمانند
دنبه شان گیرد و آینده و سر گربه بخارند

دیوشان سوی بیابان بنمود است طریقی
زین سبب را بسوی شهر بهارف نیارند

ببرند ز پیغامبر و ز آل و تبارش
زانکه مر دیو لعین را همه آلند و تبارند

بره دین عقل نبینند و منارش
ور ابلیس دنیا ذره بهوا در سپارند

ای برادر بحذر باش ز فرقه ملعون
زانکه این قوم یکی بحر بی آرام و قرارند

سوی آل نبی آی از سپه دیو که ایشان
مرکشان را ز جفای سپه دیو حصارند

سزد ار پشت بجز سوی غضنفر ننشینند
مرد هشیار چو دانست که خصمانش حمارند

آل پیغامبر امت را بس ایشان
سوی دین راه نمایند چو خورشید بکارند

یادگارند ولیکن عقلا و حکما را
بجز از عدل نیارند و بجز علم نیارند

انبیااند میان گله که پیران و کهولند
حکمااند از آن وقت که اطفال و صغارند

چون ره قبله نمودکم بحکم قبله خلق اند
چون شب فتنه نمود تیره بید از نور نهارند

لیجا و بهدی و بهاء و بتقی
از خداوند سوی خلق جهان مختارند

۹۹ از بهر چه این کبود طارم
پر گرد شد است باز و معتم

زیرا که درو خزان ز زر آب
بر دشت بشست سبز مبرم

گشت آب پر از نم و کدر صاف
گر گشت هوای صاف پر نم

ور گشت شمیده گلبن زرد
داد است بسیب گونه و شم

ور بلبل را گسسته شد زیر
بربست غراب لی تره بم

چون باد خزان بتاخت بر باغ
رو در بخته گشت لاله را دم

ور درد چو گشت زرد و برگرد
رخسار ترنج و سیب از این غم

پوشید لباس خز از ادکن
بر ماتم لاله چرخ اعظم

آن نارنگ چو حلق سهراب
وان آب نگه نیز تیغ رستم

بربود خزان ز باغ رونق
بستد ز جهان جمال بستم

وز جهل و جنون خویش بنهاد
بر تارک نرگس افسر جم

این بود همیشه رسم گیتی — شادیش غمست و شکرش سم
که خرم زید و عمرو غمگین — که غمگین زید و عمرو خرم
چونانکه ازین چهار گوهر — کین نظم ازان گرفت عالم
دو نرم و بلند و بی قرارند — دو پست و خموش و سخت و محکم
وز خلق یکی لبان میش است — پر خیره یکی لبتر ضیغم
این درخور عذر خواندن و حمد — وان از در عذر راندن و ذم
وز قول یکی چو نیش تیز است — در جان دگری چو نرم مرهم
این ناخوش و خوار همچو خونست — وان خوش و عزیز همچو زمزم
بسیار بگوی هرچه باید — با خار مدار جنگ دایم
ناگفته سخن چو بوی مرد است — خوش نیست چو بوی که در فم
بگسل طمع از وفای جاهل — هرچند که بیشیش مقدم
زیراک اگرچه ابر برشد — از دود سیه نیایدت نم
مردم مشمار بی وفا را — هرچند نسب برد بآدم
زیراک ز شاخ زشت خرما — با خار نیابند چون او هم
خوار است ز فعل زشت خودخوار — خرما ز خوشی چو دست بکرم
کس همچو مسیح نیست هرچند — مادرش بود بنام مریم
واندر شرف رسول کی بود — همسایه و یار او چو بن عم

وز غدر حذر کن و میازار — کس را بنهان چو مار ارقم
کردار مدار خار و سوزن — گفتار حریر و خز و ملحم
در عقل ببین بفعل پیداش — اندر دل و در زبان مبهم
زیراک جهان ز آز مانش — پس بادره تا لقیت ابکم
این جنبش بی قرار یکسال — افتاده برین بلند پیکم
زین تا خنق شب از پس روز — چون از پس نقره خنگ ادهم
او از پی دهر خیره درا — لیکن کار هنوز نیست مبرم
رازیست که می نگفت خواهم — با تیره لب طبیعت طارم
کان راز کند رسیده آخر — گرگان رمیده را ازین رم
وان راز کند زمین اعدا — از خون دل و دو دیده شان نم
وان راز برد بجان شیطان — از جای رسول حق ما تم
ای فرد و محیط بر دو عالم — آن نور لطیف و این مجسم
بر قهر عدو خود برون آر — مر حجت خویش را ازین غم

آن کن ای حجت که اهل حکمت آن کنند — تا بدان دشوارها بر خویشتن آسان کنند
جز که با درخورد خود صحبت مدار از خلق — بر همین قانون که در عالم همی ارکان کنند
طاعت ارکان ببین هر چرخ و انجم را مطیع — تا اطاعت چرخ و انجمشان همی حیران کنند

چرخ را انجم بسان دستهای چابک اند / گر لطائف خاک بیچاره را همی جان کنند
دستهاء آسمان اند این که بار این ببندکان / آن خداوندان همی احسانها الوان کنند
چشمهای عالمند اینها که چون در خاک خشک / بنگرند او را همی پر در و پر مرجان کنند
این نگهشان بین که در غیبان زبس نقش و نگار / خاک بستان را همی زین زینت بستان کنند
این فتانیهاست مردم را که اینها مینهند / سوی گوهرها کهی در خاک و گه پنهان کنند
گنبدی هر یک را و حاملان عرش را / ما بگردش بر چه سان همواره جولان کنند
عرش تست اینجا که وافلاک و کواکب را که او / روز و شب جولان همی همواره بر ایشان کنند
پادشاهی یافتستی بر نبات و بر ستور / هر چه کوشان کنند آن از پی فرمان کنند
بنگر آنرا در رکوع و بنگر اینرا در سجود / پس همین کن تو ز طاعتها که مر ایشان کنند
این اشارتهاء خلقی را تامل کن بحق / لیکن اشترها همی زی طاعت یزدان کنند
پخته کن امروز جان با خردمندان خویش / تا نزی آنگه که دستانت فردا ترا بر خاک پنهان کنند
بنده مر خداوندان به تشنه گرسنه / بر غذاء آتش معده همی بریان کنند
پس تو بد بنده چرا همی گشتستی از آنکه / همچنین فردا بر آتش می ترا قربان کنند ۲ نستی
از نبید جهل چون مستان بیهوشند خلق / تو که هشیاری مکن کاری که آن مستان کنند
گوشت ار گنده شود او را نمک درمان بود / چون نمک گنده شود او را چه درمان کنند
ها بسکساران آل مصطفی چیزی مگو / زانکه این جهال خود بی ابر می باران کنند
در مدینه علم از و چند کار اجابی نیست / چند کان از رشوها قصد زی ویران کنند

تو سخن گستر حیدر گر نیندیشی از آنکه / تا همچو بر من کوه پیکان بر تو بر زندان کنند
بر سر منبر سخن گویند مر او و بابش را / از نهیب و خوردن و خوردان همی ریان کنند
بانگ بر دارند و نجره و تشنه بر امید جور / چون حدیث جو کنی پیشت چرا افغان کنند
ور تو کوته جای خورد و کودکی باشند نیز / بر تو از خشم و سفاهت چشم چون پیکان کنند
مر تو را در حصن آل مصطفی باید شدن / تا ز علم جد خود بر حسرت درمان کنند
خانهاء علم یزدانند ایشان زین قبیل / گرد ایشان عاقلان همواره می دوران کنند
حجتان دست رحمان از امام روزگار / دست اگر خواهند در تاویل بر کیوان کنند
ور بگردد دیگر و دستشان شیطان بمکر و غدر خویش / مکر شیطانرا چو غل در گردن شیطان کنند
حجت و برهان دین از حجتان او شنو / زانکه این دیوانگان دعوی بی برهان کنند
دینت را با عالم حسی بمیزان بر کنند / بی تمیزان کار دین به کیل و به میزان کنند
دین حق را مردی دان جانش علم و تن عمل / عاقلان مر بام حکمت را همی بنیان کنند
تا ندانی کار کردن باطلست از بهر آنکه / کار نادان و عاجز نجره داناوران کنند
جمله حیرانند است بر ره ایشان مرو / ور نه همچون خویشتن در دین ترا حیران کنند
مست بسیارست حاشا با نبی بی تا میز / مر یکی هشیار را صد مست که ویران کنند

ای ترا از روی نعمت و ناز / آز کرده عنان اسب نیاز
عمرت از تو گریزد ازپس آنکه / تو همی تازی در نشیب و فراز

بر سر بخت بد فرود آید   هر که گیرد عنان مرکبش آز
چونکه سوی حصار خورسندی   نستانی ز شاه آز جواز
زار زوی طراز توزی و خز   زار بگداختی چو تار طراز
زانچه داری نصیب نیست ترا   جز تب و درد و رنج و گرم و گداز
چون نباشی چه خز چه جه حباب   چون نبودی چه نرگس و چه پیاز
با نوا باز گشت طبع بخیل   نشود هرگز نشوی ز تو باز
رنج بیمال بهره تو رسید   مال بی رنج بهره انباز
آن نه مالست کش نگهداری   تا نپرد چو باز پرواز
آن بود مال کت نگهدارد   از همه رنجها بعمر دراز
نفزاید اگر نه بنهی کنیش   با تو آید بروم و هند و حجاز
نتواند کشیدش برد بقهر   نتواند کشیدش بریدگاز
جز بدین مال کی شود بر مرد   بدو عالم در سعادت باز
کی تواند خرید جز دانا   بچنین مال ناز بی انداز
در نگنجد مگر بدل که دلست   کیسه دانش و خزینه راز
گر بدین مال رغبتست ترا   کیسه ات از خشوکه بدو پرداز
کیسه راز را بعقل بدوز   تا نباشی سپس چنین دغاز
ور نمانذ زکوة وار بریز   کیسه را بندهای سخت بساز

هر سنه
صحیح

چون کجا صد شورت کیسه و بند   همه بهم من این حلیت جهاز
برکشم مر ترا بجل خدای   شتر یا ز چاره سیصد باز
بحمایت حق غایب را   در سرائی که شاه یثرب و حجاز
تا ببینی که پیش ایزد حق   آستیاد است این جهان بمجاز
همه هم دوازده صف براست   همه تسبیح خوان دلی آواز
چون ببینی از آنجهان انجام   نشناسی که حقیقتش آغاز
ای طریقت کش نه بند و ختم   دین نگاریست کش نگیرد باز
بر پی شیر دین یزدان شو   ز ابلیس خر گزافه است متاز
این ره بی کناره می بینی   کور دارد شبان و لنگ نماز
کرد اقبال رمیده گرد مرا   از سر خان و دهان و نعمت و ناز
چه کند مرد جز سفر چو گرفت   گرگ صحرا و مرغزار گراز
گرسنه ای ز قال قد تنا   سر بسر خدای دار فراز
که مرا دید رازدار خدای   حاجبه کرد کار بنده نواز
گفت جنّة خویش را فریاد   از فرشته بیده زو بعه نماز
خار باید همی زمین در چشم   دیو بیجا صل دو الک یاز
سخنهای من بدید آمد   هر بش استانی حق طراز
سخنم رنجت آب دیو لعین   بند خشک و حرم دلوش دراز

جواز
سید

مرد دانا نشود ز دانا مرد | مرغ فربه نشود بزیر جواز

۹ هر چرخ را خبر ز بیت و ز گشتنش خبر نیست | بی باده در جهان کسی جز بی‌خبر نیست
حصنی قویست کو را دیوار و در نیست | بازیست کش تذروان جز جنس جانور نیست
چون گربه جز که فرزند چیزی دگرش خور نیست | آن زیست نیکبختی کو را جهان پدر نیست
وین بد بدو رسی که او خورد جز حذر نیست | زیرا ز بیوفائی شکرش بی جگر نیست
جز مکر و غدر او را چیزی دگر هنر نیست | دستار و بند او را اندازه فی و در نیست
جز صبر چیز او را اندر جهان سپر نیست | مرغیست صبر کو را جز خیر بال و پر نیست
وان مرغ را بجز علم جز دانه دگر نیست | بر خیره پای او گیر کز هست وی گذر نیست
تا بگذرد زمانه کش کار جز گذر نیست | ابر زمانه را جز غدر و جفا مطر نیست
پرورده است ما را جز مکر و جز شر نیست | شاهیست کش مراد او جز خیر و خیر نیست
در خلق فلکش جز نیکی و بد گهر نیست | اوباش وحید او را راهی درین ظفر نیست
بی‌دین خراست چنگ و رحم کجا بجز خر نیست | بی دین درخت مردم بی برگ و بار و بر نیست
داند خرد که مردم این صورت بشر نیست | بل خرد که داد و دانش بر شخص مرد زیور نیست
گر گفت نیست مردم آن کس که دادگر نیست | بر تن داد از ایزد اندر جهان اثر نیست
بهتر ز بار حکمت بر شاخ نفس بر نیست | خوشتر ز نقش دانائی عاقلانه شکر نیست
بگریز از آنکه فخرش جز با سیم و زر نیست | ور چه سرو ندارد آن دان که جز بصر نیست

۸ الجزو

بطر
مثل عجب و نخوت

هر چند هست بد بسیار از مرد بد بتر نیست | با فعل بد منافق جز مار و کور و کر نیست
ور نیست بد منافق شر آب شر تر نیست | از مردمی برون است هرکو نکو سیر نیست
بهتر ز دین بهی نیست بتر ز کفر شر نیست | دانش گزین که دانش از نیست کش گذر نیست
آبی که خورد دل و جان آن آب جز شکر نیست | جز بر کنار این آب یاقوت بر شجر نیست
چون بر کنار او بر نیست و جای خوشتر نیست | آهنگ این شجر کن گر است پر بطر نیست
گر یابی به جهالت جز سوی او مفر نیست | زیرا که جاهلان را جز در سقر مقر نیست
نیکو شنو تو شعر ایراک مردم بجز سمر نیست | آن را که در دماغش مرد بود را جز مغز نیست
بر حجت فرقان جز بند مستند نیست | در شعر من مرا او را جز پند و زیب و فر نیست
این بیش بصر دلش را گو در دلش بصر نیست | زیرا که جز معانی بر قول او بصر نیست
بر جامه سخنهاش جز معنی آستر نیست | چون بندهاش بندی جز در قران کمر نیست

۵۹

بشنو که چه گوید هستی دوران | پیغام از این چرخ همی گردان
زین قبه پر چشمهای بیدار | زین طارم پر شمعهای رخشان
زین سبز بیابان که چون شب آید | پر لاله شود همچو باغ بستان
زین بحر آرایش نکوسار | آراسته قعرش بدر و مرجان
زین خیمه نیلی کز و نماید | رخشنده بنات و دختران بریان
پیغام فلک بر زبان دوران | آنکت سوی نبات و حیوان

کی بوند کانی که می فزاید
چونانکه همی بامداد درویش
نابوده که بوده شود بیاید
جنبنده همه جمله بود کانند
اولاد جهان چون همی بیابند
تو عالم خردی ضعیف و دانا
عمر تو چو تو خرد و عمر عالم
وان عمر که آخر فنا پدید
فرسودن اشخاص بود شبی را
هر چه آن بزبان یافته است بود کی
جز بوده بزیرش بدو بباید
لیکن عالم کز پی زمانه بود است
آباد که کرد است این جهان را
از بهر که کرد آنکه تو گوئی
از بهر چه کرد آنکه بنهان
زندان تو است این اگرت بخت است
بر خویشتن این بندهای بسته

بنگر بنگاه هم ز بنیان
تاریک شود وقت شام کاوان
زینت جهان در زوال و سیلان
برهانت بس این بقای کیهان
پاینده نباشند هم بدرشان
زین عالم بردی بزرگ و نادان
مانند کلان شخص او فراوان
پیوسته بود با ابتداش پایان
ایام سپند است تیز سوهان
سوهان زمانه اش بباید آسان
فرسوده همی زین نگردد ارکان
نابوده شود لی زیان نیز مان
ناچار جهان کسی کندش ویران
این بهر نعیم و فراخ بستان
در خاک سپید زر و سیم در کان
بستان نشناسی همی ز زندان
بنگر بر شتهای سخت و الوان

بنگر که ببند بسته در چیست
در بند بود مستمند بندی
بندی که شنود رست مانده همواره
این قفل که داند که دون از خلق
چون باز بجوئی که اندرین باب
تا از طلب این چنین معانی
دانا که همی جوید این چنینها
گوید فلان گر چنین سخنها
منکر سخنهای او ازیرا
نه میر خراسان پسند داورا
گرند همه حق و درست مبری
این بهده ها اگر بدانی
ای گرده ترا فتنه اهل باطل
گر جهل ترا درد کردی از تو
مغز است تو دار بم گرچه شوئی
طعنه چه زنی مر امدان کم
زیرا که براندند مصطفی را

در بند چرا گشت بسته پنهان
تو شاد چرائی بند و خندان
بر بند که رها شد ز بند گریان
آن کیست که بگشاید قفل یزدان
تا زیست چه گفت و چه گفت دهقان
مشغول شده ستی بفرج و زندان
می خر بخشند بر گمانان
مانده است فلان فلان بچکان
ترکانش براندند از خراسان
نه شاه گران نه میر ختلان
در بلخ بدی با ثقات اعیان
در کار نباید است هیچ نقصان
بر حشمت تا عن فلان و بهمان
در گنبد کیوان رسیدی افغان
دستار رضا بون دیق باشتان
از خانه براندند اهل عصیان
ذریه شیطان از اهل و اوطان

بر نوح همی سرزنش نیاید | گر رفت بکوه از میان طوفان
من بسته آداب و فضل خویشم | در تنگ زمینی ز جور دیوان
از لحن فراوان خوشی نماید | در تنگ قفسها هزار دستان
وز بهر هنر لوز را بجو آری | بیرون فکنند از میان اغصان
چون من بجهان زبان گشادم | لرزان شود آفاق و لولو ارزان
خورشید بداند خاطرم را | گوید که فگندی مرا ز سرطان
در دین بخراسان که شست جز من | رخساره دعوی آب برهان
پیغام فلک مر ترا نمایم | بر خاک نبشته بخط رحمان
چیسیت کن هم گزو به بینی | نبشته بخط خدای فرقان
لیکن بنهایت راه هارون | تا باز نگردی ز راه هامان
دیوان برمیدند چون بدیدند | در دست من انگشتری سلیمان
دانیست که ایدون خزان دین را | ازین لغفر دست سخت پالان
من شیعت اولاد مصطفی ام | در دین نروم جز براه ایشان

99

در این مقام اگر هیچ مقام باید کرد | بکار خویش نکوتر قیام باید کرد
بهر چه خوشترت آید ترا بهاتق را | بفعل خویش بدان نام نام باید کرد
که نام نیکو مرغیست فعل نیکی دام | ز فعل خویش بدان دام دام باید کرد

ز خوی نیک دسر وره مروت و فضل | مر اسب نفس را زین و لگام باید کرد
بدین لگام و بدین زین نفس مر خود را | در این مقام همی نرم و رام باید کرد
اگر دلت بشکسته است سنگ معصیت | دل شکسته بطاعت لحام باید کرد
وگر سلامت خواهی ز حیرت دل عقل | سلام باید کرد و مقام باید کرد
اگر خرد نبود ارزد و بد نداند کس | بذات خویش که اورا اکرام باید کرد
وگر کریم شود ارزد نام و لقب | کریم وارث فعل کرام باید کرد
جفا و جور و حسد را بالطبع از دل خویش | نفور و زشت و بدو سرد و خام باید کرد
چو بر تو دهر مکافات خود تمام کند | ترا بصبر بدو قصد شام باید کرد
بفعل نیک و بگفتار خوب پشت عدو | چو عاقلان جهان زیر گام باید کرد
سفینه را بسفاهت جواب باز مده | ز بیوفا بوفا انتقام باید کرد
اگر زمانه نکی دهد عنانش را | بروز بد بسلامت سلام باید کرد
وگرچه خاصی بوی ای خویشتن زبهر صلاح | میان عام چو ایشانت عام باید کرد
بقصد و عمد چو چیزی حلال دارد او | بسوی خویش مرآنرا حرام باید کرد
جهان بمردم دانا تمام باید شد | پس این مراد تو را می تمام باید کرد
بباغ دین حق اندر زبهر بار خرد | زبانت را به بیان چون عام باید کرد
درخ از نبید مسائل ببر بگلبن علم | مقال و قیل همی نعل فام باید کرد
بحرب اهل ضلالت زبهر کشتن جهل | سخن را چو برنده حسام باید کرد

فام بمعنی قرض است

ا

انحی نکرده

کمانت خاطر و حجت بیرت باید ساخت   ترا جزای ولایش ولام باید کرد
مسافرند همه خلق و نیستند آگاه   که می نوای شراب و طعام باید کرد
ز بهر کوچ پدار جمع مستان را   یکی منادی بر طرف بام باید کرد
که چند خسپید ای بیهشان که وقت آمد   که تیغ جهل بسی در نیام باید کرد
بکام و ناکام از بهر زاد و راه دراز   زمین بزیر کف زیر گام باید کرد
ز بیابان اندیشه زاد باید جست   ز علم حق زبان را زمام باید کرد
چو بی نظامی دین را نظام خواهی داد   نظام دنیا را بی نظام باید کرد
زبانت اسب کنی چونت راه باید رفت   بگاه تشنه کف دست جام باید کرد
چرا چو سوی تو نامه پیام بفرستند   ترا بهر کسی نامه پیام باید کرد
اگر کسی را اسب یا غلام ترا   روانت بنده و اسب و غلام باید کرد
ور اکنون [illegible] باید قناعت را   چو بیخ نیک دهد اندرا امام باید کرد
وگرنه هیچ فلان و فلان زنی شری   به پیش خلق بدخواه چون رخام باید کرد
محال باشد اگر با علم حق عقیم   چو این شکایت قصد عطام باید کرد
جهان ببرار حسن و رها رو [illegible]   اگر کلام همی بی وزام باید کرد
محال باشد اگر مرکریم را بطمع   ثنای بیخردان و لئام باید کرد
وگر نصیحت را روی [illegible] جاسوسی   ز رنگ بدید [illegible] تلخ کام باید کرد
بزاد این نفرت سخت کوشش باید بود   که ای بسی سوی دار السلام باید کرد

بگوی امام بجای از اهل بیت رسول   که خوی زشت جهود آنجا امام باید کرد
ترا اگر نبود ناصبی امام امروز   بسی که فردا ای وای مام باید کرد

99

چرخ پنداری که [illegible] شیفتش   زان همی پوشد لباس سروزن
شاخ را بنگر چو بیت ول شده   برگ را بنگر چو روی ممتحن
ابر آشفته بر آمد وزیده وشش   بوستان نرگشت و اطلال و دمن
زیر میغ تیره قرص آفتاب   چون نشسته گرد بر زرین لگن
ماه چهر کان چون بر فکند   چرخ را از ابر تیره پیرهن
شهاب از اوج زی دریا شتافت   تا نشیند گرد و خاک از خویشتن
تا به رومی چون هزیمت شد زنا   شاه زنگی کینه خواهد تو ختن
زین قبیل میکرد باید هر شبی   دختران آسمان را انجمن
دوش نامد چشم از فکرت فراز   تا چه خواهی ز من جافی زمن
شب سیاه و چرخ تیره من چو مور   گرد گردان اندرین بر قیر دن
چون از شب نمی شد گفتم مگر   از رشد مرد هر دو ماهی را رهن
زهره تابنده زی چرخ تیره جرم   هیچ خالی از یقین بر روی ظن
نور راه کهکشان تابان درو   چون نبوده لاجورد اندر کتن
وان ثریا چون از دست جبرئیل   مانده نوری بر قفای اهرمن

دن
خم
کتن
اثر دود که در [illegible] مانده باشد

چشم چرخ از نور پوشیده سلاح … فوج خاک از قیر پوشیده کفن
ای سپاهی کز سر خاور بود … هر شبی تا باختر تازان تاختن
از نهیب تیرتان هر شب زمین … ز ابر تیره پیش روی آرد مجن
لرز لرزنده غضنفر در عرین … ترس ترسنده عقاب اندر وکن
از چه می‌ترسد شب هر جانور … از بد این دهر پر مکر و محن
ای بغفلت خفته زیر دام دهر … ایمنی چون یافتی زین مفتتن
دام و دد را دام می‌سازی و باز … دام تست این گنبد سیار فن
روز و شب با دهر حیلی ساختت … کشت خواهد مان بدین رشته رسن
خوشتش داری از پیر دهر … تا ت نفریبد بغدر این پیرزن
می ندیدم کنده پیری همچنین … مرگ رئیس دختر باف و مکر تن
غیبتش کار ای برادر روز و شب … خو که خالی کردن از تریان وطن
گر ندانی کو چه خواهد با تو کرد … نیک بنگر تا چه کرد از بد بمن
بر سرم گلدسته مرزنگوش بود … کرد مرزنگوش من سحرشی سمن
مر مرا بعد لعنت از آغاز کار … تا شدم بر پایان عمرش جان و تن
ت بد و دادم چنین ناگوشتم … خورد و اکنون می بسوزد تاب زن
دل بگردان زود گرد او مگرد … سر بکش زین مدتان و دل بکن
آفتاب ار ذا اگر رنجه کندت … از غیدی جبر کی بر سر فلکن

تنگ آز و نیاز و حرص را … خوار دار و بشکن و بر هم شکن
خلق یکسر بت پرستان گشته اند … خانهاشان چون شمن شد بت بدن
بت پرست از بت پرست و تو همی … رست نتوانی ازین ملعون وثن
بت نشسته در میان پیرهنت … تو همی لعنت کنی بر برهمن
خویشتن بشناس و بر خود ناز کن … چشم دل در سرت بیرون کن وسن
در بدین اندر نجواهی داد داد … عهد بوالقاسم بگیر از بوالحسن

۱۱
چند گویی که چو هنگام بهار آید … گل بیار آید و بادام ببار آید
روی بستان را چون چهره دلبندان … از شکوفه رخ و از سبزه عذار آید
روی گلنار چو بزداید قطره شب … بلبل از گل بسلام گلنار آید
زاروار است کنون بلبل و تا نجهد … زاغ زار آید و از وی گلزار آید
باغ را از دی کافور نثار آید … چون بهار آید لؤلؤش نثار آید
گل سوار آید بر مرکب یاقوتین … لاله پرآتش چون غاشیه دار آید
گل تبار و آل دارد همه رویان … هر کجا کاید با آل و تبار آید
چه بباید که بصلح آید در بستان … لاله با نرگس در بوس و کنار آید
بیخ ناشسته گردون شود ایدون کشتی … زهره از چرخ سحر که بنظاره آید
انجنین بیهده‌ها نیز مگو با من … که مرا از سخن بیهده عار آید

شصت بار آید نوروز مرا مهمان
هرکه از گشت ستمگر فلک آرایش
سوی من خواب بخیالست جمال او
نعمت و شدت او از پس یکدیگر
روز رخشنده که و شاد شود مردم
دیوانه است خوی انسان
فلک گردان غریبست رباینده
هرکه پیش آیدش از خلق بیو بارد
گر عزیزست جهان و خوش زی نادان
هرکسی را ز جهان بهرهٔ او بداست
می بکار آید هر چیز بجای خویش
نرم و تر گردد و خوش خوار و گوارنده
سازواری کن با دهر حقا جسته
گر بد آمدت گهی اکنون نیک آید
که زیارت بکجا آید و بند و در
گر سیاه آید بر تو فلک داهی
نبود هرگز عیبی چو هنر هر چند

جز همان نیست اگر ششصد بار آید
باغ آراسته او را بچه کار آید
گر بچشم تو همی نقش و نگار آید
حنظلش با شکر و با گل خار آید
از پس انده و رنج شب تار آید
نه بهار آید و نه دشت ببار آید
که همی هر شب زی ماش بکار آید
گر صغار آید و یا نیز کبار آید
سوی من باری همی ناخوش و خوار آید
گرچه هر چیز ازین طبع چهار آید
تری از آب و شخودن ز شخار آید
خار پی طعم چو در کام حمار آید
که بد و نیک زمانه بقطار آید
گر یکی چوب همی منبر و دار آید
کار عیبت ز در و بند و حصار آید
که ترا مشفق و یاری ده و یار آید
هنر زید سوی عمر عوار آید

مر مرا گوئی برچیز که بر دینی
گیسوی من بسوی من مدد رکیکیست
ور همیگوئی من نیز مسلمانم
من تولی بعلی دارم کز تیغش
فضل بر دوده ای که نبی دارد
دین سزاییست برآورد و پیامبر
برای اندر دانی که خداوندگار
علی و عترت اولیست مر آن را در
خنک آن را که بعلم و عمل هر شب

صبر کن اکنون تا روز شمار آید
گر بچشم تو همی بید و چنار آید
مر ترا با من در دین چه فخار آید
بر منافق شب و بر شیعه نهار آید
نور اگر چند همی زیر غبار آید
تا همه خلق بدو در بقرار آید
نه جهان آمد چون علت دار آید
خنک آن را که ازین بیا حشمه وار آید
لب برای اندر با قرقی وار آید

قیار بلا اله الا هو
زین دهر چو پی تو چونانمی ترسی
زین قبه که خواهران اتباعی
زین فاخته گنده پیر زاینده
زین دیو وفا چرا طمع داری
همواره حذر کن ار خرد داری
در دست زمان سپید شد راغت

زین همعنی زمانه بدخو
پی پاک منم چه ظن بری یا تو
هستند درو چهار هم پهلو
بنشسته میان گون گنده و
همچونا من ازین ناشی با هو
هرگز چو نه کس از عدو دارو
کس زاغ سپید کرد جز جادو

جادوی زمانه را یکی پیداست		زنبوش سیه سپید دیگر سو
زین روی ترش مدان همی گردی		وز حرص رطب همی خوری بازو
هرچند چهار خلق یکی هستند		امروز تکین و اینک و دیجو
نومید مشو ز رحمت یزدان		سبحانک لا اله الا هو
برشو ز نهد بعالم علوی		زین عالم بد عوار پر آهو
بنگر که صدف ز قطرهٔ باران		در بحر چگونه میکند لؤلؤ
از دیو فرشته کند نفسی		کش عقل همی کند بازو
نشنودستی که خاک زر گردد		از ساخته کد خدا و کدبانو
وان خار درشت خار همی بینی		مشک ت[illegible] همی کندش آهو
نیکی بگزین و بد بیادان ده		روغن بجرد جدا کن از کنجو
کز خاک دو تخم می پدید آید		این خوش خرما و آن ترش لیمو
از مرد کمال جوی و خوش خوئی		منگر بجمال و صورت نیکو
کاین دو نره عزیز نباشند		هرچند بزرگ تر بود کیو
ور خلق بجاه علم برتر شو		هرچند بود با تو هم زانو
کز موی کست بعز برتر شد		هرچند فروتر است از ابرو
سوی تو نوید کرد فرستاده		بر دست زمانه ز آفرینش دو
یکی سوی دوزخت همی خواند		یکی سوی عز و نعمت مینو

هر یک برهت میکشند لیکن		هر شخص پدید ناورد نیرو
این با خوی نیک و نعمت و حکمت		اندر ره راست میکشد بازو
وان جان ترا همی کند تلقین		با کوشش مو با گریزی راسو
برگیر ره بهشت و کوشش کن		کین بخت ره محال و نامرجو
بنشان ز سرت خار و خود بنشین		حیران چو بجنگ باز در تیهو
هرچند حلیم و حلم کی راند		صفرای جهالت از سرت آلو
بی حکمت نیست برتر و بهتر		ترک از حبشی و تازی از هندو

آن زر دنی لاغر کل خوار سیه سار		زر روست و نزار است و چنین باشد کل خوار
همواره سیه سرش ببرند از یراک		هم صورت مار است و ببرند سر مار
تا سرش نبری نکند قصد بر فتق		چون سرش ببریدی بود سر نگونسار
چون آتش زردست و سیه سار ولیکن		این ز آب نشود زنده و آتش بمرد زار
جز کز سبب دوستی آب خدا نیست		این زرد سیه سار از آن زرد سیه سار
هرچند که زردست سخنهاش سیاهست		گر چه سخن خلق سیه نیست بگفتار
کز کلک چو شد باز دو گویا چو روان		زیرا که جدا نیست ز گفتار نی رفتار
در غیبت و لیکن عجبی مرغی از ایراک		خوردنش همه قار است و ز قیلش بمنقار
مرغی که چو در دست خنیده نبینند		هرچند که با تیر سپس دارد سوفار

گلزار گند رخش او عارض دفتر … آنگه که برون آید ازان کوفته گلزار
اقرار تو باشد سخنش گرچه روا نیست … در دین که کسی از کسی دیگر کند اقرار
دشوار شود بانگ تو از خانه ببیرون … و آسان شود آوازی از بلخ ببلغار
در دست خردمند همه حکمت گوید … جز زار نشاید همه در دست سبکسار
هر کس که سخن گفت همه فخر بدو کرد … جز که ایزد دادار و پیام آور مختار
در دست سخن پیشه یکی مهره درختی است … بی بار ز دیدار و بسی ریزد ازو بار
تا در نزنی سر کلکش بار نیارد … زیرا که چنین است ره و سیرت اشجار
غاریست مر او را عجبی نادر و در بند … خفتش نباشد همه الا که در آن غار
چون خفته در غار برون ناید از آن تا … بیرون نکشی نایدش از آنجای چو کفار
راز دل دانا بجز او خلق نداند … زیرا که جز او را بدل اندر نبود بار
راز دل من یکسره یابی همه او است … زیرا بس امین است و سخن دار و بی آزار
ای مرکب علم و تنجر حکمت لیکن … انگشت خردمند ترا مرکب رهوار
دیبای منقش نبود بافته و لیکن … معنیش بود نقش و سخن پود و سخن تار
من نقش همی بندم و تو جامه همی باف … انبیست مرا با تو همه کار بپاوار
دیبای تو بسیار به از دیبه رومی … هر چند که دیبای ترا نیست خریدار
چون لولو شهوار نباشد چو اگر چند … جو را گهر تیغ کند بر لولو شهوار
دیبا چه است بو شد و دیبای سخن جان … در قسمت میان تن و جان ظاهر و بسیار

این تیره و بی نور شب امروز نجات است … آراسته چون باغ به نیسان و به آذار
همسایه نیک است شب تیره ترا جان … همسایه ز همسایه گرد قیمت و مقدار
هر چند که خلند است چو همسایه خرابست … بر شاخ چو خرمات همی آب خورد خار
شاید که بجان خست شر لفیت از ایرا … جلد است ترا جان و زبان آور و عیار
از هر چه بسیو پر کنی از شتر و پهلوش … زانجز برون آید و بیرون دهد آغار
از جان و تنت ناید الا که همه خیر … چون علم بود در بنش و در جان تو سالار
تا علم نیاموزی نیکی نتوان کرد … بی سیم نیاید درم و بی زر دینار
بی علم عمل چون درم قلب بود زرد … رسوا شود و شور برون آرد و زنگار
چون روزه نداری که چه چیز است چه سود … بیهوده همی روزه تو با بودن ناهار
و آنکو نکند طاعت علمش نبود علم … زرگر نبود مرد چو بر زر نکند کار
جامه است شد طاعت و آهار بود علم … چون جامه نباشد بچه کار آید آهار
دیدار قوی با چشم نو در شخص تو خفته است … چشمت شد کار و در و علم چو دیدار
بیطاعت دانا نبود عقل خدا است … بیطاعت دانا نبود هرگز دیار
در طاعت یزدانست ایچ پچ گشتی … آیا دیدنیست چنین گنبد دوار
در طاعت خورشید همی روز و شب آید … گر سوی خرد علت روز است و شب تار
وین ابر خداوند جهان را بهوا بر … بنده است و مطیع است ببارید امطار
بی طاعتی ای مرد همی کار ستور است … عار است مرا زین خر اگر نیست ترا عار

یکسو بکشش از راه ستوری سر اگر چند ... کین خلق برفتند بر این ره همه هموار
در بیخره و بیکارشی از خور و از خواب ... روزی برهد جان تو زین بیخره و بیکار
امروز بیاز خواب به خمارست سر تو ... آن روز شوی ای پسر از خواب تو بیدار
بیداریت آن روز ندارد پسرا سود ... دستت نگرد جز بگر طاعت و کردار
بی طاعتی امروز چو تخمیست گران تخم ... فردا بخوری بار بگر اندوه و تیمار
این خلق بگرداند یک ره چو ستوران ... روی از خرد و طاعت دین بار زنهار
ای آنکه ترا یار نبودست و نباشد ... بر طاعت تو نیست کسی جز تو مرا یار
در طاعت تو جان و تنم یار خرد گشت ... توفیق تو بود دست مرا یار و نگهدار

٩

ای روی داده صحبت دنیا را ... شادان و بر فراشته او را را
قدت چو سرو و روی چو دیبا ... وار استه بدیبا دنیا را
شادی بدین بهار چه می جستی ... چون بوستان خسرو صحرا را
برنا کند صبا بفسون اکنون ... این بر گذشته صورت زیبا را
تا تو بدین فسون بنه گیری ... این گنده پیر جادوی رعنا را
ور تو بمکر و افسون بربایید ... این فتنه و زیب و زینت و سیما را
چون کودکان بخیره همی خری ... زین گنده پیر لابه و شفرا را
لکن وفا نباید از و فردا ... امروز دید باید فردا را

دنیا بمجملی همه امروز است ... فردا شمرد و باید عقبی را
فردات را بپرس بدل و امروز ... بگشای تیره دیده بینا را
عالم قدیم نیست سوی دانا ... مشنو محال دهری شیدا را
چندین هزار بوی و مزه و صورت ... بر دهریان ببست کو اما را
رنگین که کرد و شیرین در خرما ... خاک درشت ناخوش غبرا را
خرما گری ز خاک که آمیخته است ... این نغز پخته دانه خرما را
خط خط که کرد جزع یمانی را ... بوی از کجاست عنبر سارا را
بنگر بچشم خاطر و چشم سر ... ترکیب خویش و گنبد گرا را
گرگشته زیر فر و خواری ... این خطهای خوب معما را
بر پرس که کردگار چرا گردست ... این گنبد مدور خضرا را
و بیان زبهر چه خواهد کرد ... باز این بزرگ صنع مهیا را
چون بند کرد در تن بیدائی ... این جان کار جوی نه بیدارا
وین جان کجا شود چو بجز رشد ... وانجا گذشت ای ثقت رسوا را
چون نیست کار از پس چندین حرب ... امروز در سکندر و دارا را
بهمن کجا شد و کی قارن ... زال آن که قهر کرد اعدا را
رستم چرا نخواند بروز مرگ ... آن تیز چنگ و چنگل عنقا را
آنها کجا شدند و کجا اینها ... زین باز پرس یکسره دانا را

برری
لعمر پیری

غره مشو بزور توانائی | کآخر ضعیفی است توانا را
بر بار رسیدن از چه و چند و چون | عادت نبود رسیده و برنا را
نشنوده‌ای که چند برسید است | پیغمبر خدای بحیرا را
والا نگشت هیچکس و عالم | نادیده مر معلم والا را
نیزن بار و سرخ گشت چنان خرما | چون زر گرفت سختی گرما را
بزرگ کارها بشکیبائی | زیرا که نصرت است شکیبا را
صبر است کیمیای بزرگیها | نستوده هیچ دانا صفرا را
باران بصبر پست کند گرچه | نرمست روی آن که خارا
از صبر نردبانت باید کرد | گر زی بر خویش خواهی جوزا را
یوسف بصبر خویش بمصر شد | رسوا شتاب کرد زلیخا را
یاری ز صبر خواه که یاری نیست | بهتر ز صبر مرغ تنها را
صبر از مراد نفس و هوا باید | این بود قول عیسی شعیا را
بنده مراد دل نبود مردی | مردی نکوی مرد صحا یارا
در صبر کار بند تو چون مردان | هم چشم و گوش را و هم اعضا را
تا زین جهان بصبر برون تازی | چون پا بی آن جهان مصفا را
انجات بلند دهند آنکه | کانجا عبید دانی صهبا را
صبر است و عقل راه جهان صحا | بر جان نهای بزرگ دو همتا را

صحابا
سماع

قصد دو

قصد توحیت نکو بر ترسا | از سر برون کن هوس سودا را
تو تو منی گرفته محمد را | او کافر است گرفته مسیحا را
ایشان پیامبران و رفیقانند | چون تو دشمنی سپرده ترسا را
بشناس امام و مسجد را وانکه | ترسیس را نکو و چلیپا را
حجت بعقد کوش و مکن در دل | با خلق خیره جنگ و معادا را
در عقد واجب است یکی کلی | این نقشهای خرده اجزا را
او را الحق بنده باری دان | مرجع بدوست مر اینها را
او را اگر شناختهٔ پیشک | دانسته‌ای ز مولا مولا را
توحید تو تمام بدو کردد | گر بدانسته‌ای احد یکتا را
بازیست اینکه راه ندانستند | اینجا درین بهایم غوغا را
آزاد بد و بهل که همیگوید | من دیده‌ام فقیه نسفی را را
کان کور دل ندارد بد رفیق | بندسوار دلدل شهبا را
حجت ز بد شیعت حیدر گفت | این خوب و خوش قصیده غرا را

۹۹
دیر بماندم درین سرای کهن من | تا کهنم کرد صحبت دی و بهمن
ای شبان خفته ظن مبر که بیاسود | گر تو بیاسودی این زمانه نگشتن
خویشتن خویش را رونده جهان بر | هیچ نشسته نیز خفته مبر ظن

گشته چرخ و زمانه جانور ازا — حمله کشیدست روز و شب سوی کشتن
ای بچرد با جان تن بستد و داد — گو نشستند ز تو گکند فسون زن
جتم من بجستی و لیکن ازان کار — سود ندیدم جز آنکه سوده شدم من
گر تو بجوای کز زیان برسته بدست — دست بتابید است باز زمانه بسودن.
نو شده نو شده کهن شود آخر — گرچه بجان کوه و قارتی بتن آهن
گرت جهان دوست و دشمن خویشی — دشمن تو دوست است دوست تو دشمن
گر بتوان زد دوستی جهان رست — بنگر کز خویشتن توانی رستن
وای بران کو ز خویشتن بتر آید — سوزد و نارش بهر دو عالم خرمن
دوستی این جهان نهنبن دلهاست — از دل خود بفکن این سیاه نهنبن
مسکن تو عالمیست روشن و باقی — نیست تو را عالم فرودین مسکن
شمع خرد بر فروز در دل و بشتاب — با دل روشن بسوی عالم روشن
چون بدل اندر چراغ خواهی فروخت — علم و عمل بایدت فتیله و روغن
در ره عقبی بپای رفت نباید — بل که بجان و بعقل باید رفتن
خفته مرو نیز مشو ازین و چو مردان — دامن باد استقامت بر کش و برزن
توشه تو علم و طاعتست درین راه — سفره دل را بدین دو توشه بیاگن
وان خوری آنجا که با تو باشد از ایدر — جای ستم نیست آن و گر بزی و فتن
گر شوانی چو گاو خورد خس و خار — تخم خس و خار در زمین میراگن

دهقانان ام گویند
گر ایک ام گویند
خوانند
نهنبن
پوشش

بار گران غنیمت بتوبه و طاعت — بار بفکن امل دراز میفکن
گر رهت ایزد ز لیفت بقران در — عذر بفشا دار آنکه کرد ز لیفن
جمله رفیقانت رفته‌اند و تو نادان — مست نشستی تو و کنار پر از زن
گونه بهایان زمین بهست و غمردست — آب همی کوبی ای رفیق بهاون
تا تو برین بر ز مه نگاه کنی ای پسر — چند جوانان برو کشته شدند زیرزن
راست نباید قیاس خلق درین باب — زخم فلک را نه مغفرست و نه جوشن
گر قیاس من و تو بودی مطرب — زنده بماندی که نیستی از لبی مودن
علم اجلها هیچ خلق ندارست — ایزد دادار داد گستر و ذوالمن
خلق همه یکسره نهال خدا اند — هیچ نه بر کن تو زین نهال و نه بشکن
دست خداوند باغ و خلق دراز است — بر خنک و خار همچو بر گل و سوسن
خون بنا حق نهال کندن اوست — دل ز نهال خدای کندن بر کن
گرنه پسندی همی که خونت بریزند — خون دگرکس چرا کنی تو بگردن
گرت تب آید یکی ز بیم حرارت — جستن گیری گلاب و شکر و چندن
وانکه نیندیشی آنچه گاه معاصی — ز آتش دوزخ که نیستش در و روزن
شدگان روییت چو گاه و تو بحریصی — راست همی کن نگار خانه و گلشن
راست چگونه شودت کار چو گردون — راست نهادست بر تو سنگ فلاخن
دام بر اهست برست شو تو چو آهو — زیر وی و زان تو گیا همی خوردی دن

در فارسی فریاد بارا دن
خم شراب

روی بکن سوی مسجد انچ وهمی دو   روزی ده ره دنان دهان بوی دل
دمنه بکار اندرست و گاو نه آگاه   جز که تو را این شدت شد بکفتی
گر نبود آنکه وثن پرستد هرگز   وثن که پرستد بلکه جاهل و کودن
گلشن عقل است مغز تو مکن ای پور   گلشن او را ابد و جسم چو گلخن
معدن علم است دل چرا بنشانی   جور و جفا را درین مبارک معدن
چون نبود نرم دلت سود ندارد   با دل چون سنگ پیرهن خز ادکن
دامن پاکت نگاه دار و بپرهیز   زانکه پلید است جمله جاش و دامن
جهلش را دور کن ز غفلت از ایراک   سور نباشد نکو ببر زن شیون
برترس نیکو شعر حکمت حجت   زانکه بلند و قوی است چون که قارن
خوب سخنهاش را بوزن فکرت   بر دل و جان لطیف خویش بیاکن

شکایت می کند با خدا از غربت و توفیق میخواهد طاعت

ای بار خدای و کردگارم   من بفضل تو را سپاس دارم
زیراک بروز کار سیری   جز شکر تو نیست عمل کارم
جز گفتن شعر زهد و طاعت   صد شکر تو را که نیست کارم
توفیق دهم در آنکه در دل   جز تخم رضای تو نه کارم
راز دل هر کسی تو دانی   دانی که چگونه دل فکارم
دانی که چگونه من بیمگان   تنها و ضعیف و خوار و زارم

مینجواره غزنه و شاد و من زانکه   می می نخورم نه تشنه و خوارم
از بیم سپاه و بو حنیفه   بیچاره و مانده در حصارم
زیراک بدوستی رسولت   زی لشکر او گناهکارم
در دوستی رسول و آلش   بر محنت پای می فشارم
تو داد دهی بروز محشر   زین یک رمه گاو بی فسارم
با این رمه ستور یکره   هرگز نبود و هم نه من خارم
هرچند بجویمه خوش سخنها   خرمای عزیز خویش کوارم
زی عامه چه خاک خوارم ایراک   در دیده کور عامه خوارم   خارم
زین یک رمه گرگ و خرس یکره   یارب بتو است زینهارم
ای یار نشسته در دو سه غر   من یار تو بودمی نیارم
ستی تو و مست خواهد   با من چه جنگی که هوشیارم
رد تو بقطار خویش از ایراک   من با تو شتر نه در قطارم
من گر تو سواری ای جهان جوی   بر مرکب خویش سخن سوارم
من گرچه تو شاه پشکاهی   با قول چو اژدها سوارم
من گر تو ببلخ شهریاری   در خانه خویش شهریارم
گر من بسلام زی تو آیم   زنهار مده هرگز بارم
من بار نخواهم از تو زیراک   بار تو کشد نه بر بارم

از بهر خورای رفیق چون خر / من پشت بزیر بار نارم
که نرمم و که درشت چون تیغ / پیداست نهان و آشکارم
با جاهل و بجهد درشتم / با عاقل نرم و بردبارم
تا تو بمنش مرا نخواهی / مندیش که منت خواستارم
آنکه که مرا بشکر شماری / من قیمت ازان سبب شمارم
گر موم شوی تو روغنیم من / ور سرکه شوی منت شخارم
باعذر بدارم آشنا نه / بل جرم بعذر درگذارم
پاکست ز خبثها زبانم / همچون ز حرام جها ازارم
ناید سر کم در کنارم / نه دوغ دروغ در تغارم
لاف نزدم بدین فضایل / زیرا که بفضل خود شمارم
بل من بنمایم راه خویش / حق فضلا همی گذارم
زیباک جهان چوایی وان را / یکچند گرفته بد شکارم
می خفته بجهل وادم سپس کرد / بانار گرفته در کنارم
که وعده بباغ جهرگان داد / که بار بهر شب نو بهارم
رویم بکلاه بهنگ نگاشت / چون دید که فتنه نگارم
امروز همی ضعیف بینی / ای فامن خفته نزارم
آنروز کرم بدیده ی تو / پنداشتی که من چنارم

آن چرخ همی کشید خوش خوش / چون اشتر سوی خود مهارم
ازورز قوی و شاد بودم / امروز ضعیف و سوگوارم
بر روی چو زر شد عقیقم / بر فرق چو شیر گشت قارم
زان می که بدان زمانه خوردم / امروز همی کند خمارم
چون سیرت چرخ را بدیدم / کو کرد نژند و خاکسارم
بیدار شدم ز خواب لابل / بیدارم کرد کردگارم
بزدودم زود زنگ غفلت / از جسم و ز مغز پر بخارم
بستردم گرد بی فساری / از عارض و روی زرعذارم
برکندم بهر کرهی را / از بیخ ز باغ دجو بهارم
تا رسته نشوم زد هر باو / بیکاری بود کارزارم
مختار امام عصر گشتم / چون طاعت دین شد اختیارم
اکنون چو ز شهر پیر سسی / سر لاجرم ز شخ تخارم
گوشم شنوا شده است ازیرا / از حق و یقین بر انتظارم
زین پس نکند نگار هرگز / نه بازو نه یوز روزگارم
آنکه به تبار بود بوری / بلکه همه باز دار افتخارم
دامروز همی کند همی فخر / هم اهل زمین و هم تبارم
آنکه بنسل نفاسل بودم / واکنون بیقین زر عیارم

برخیز بیار های ازاید دگمه | برقول بداری استوارم
وین شعر زمینش آزمایش | برخوان و بدار یادگارم

در آنکه جوهر مردم اصل سود و زیان دنیا و عاقبت

اصل نفع و ضر و مایه خوب و زشت و خیر و شر | نیست سوی مرد دانا در دو عالم جز بشر
اصل شر است این بشر کز بد الشر زاد و فساد | جز فساد و شر هرگز کی بود کار بشر
خیر و شر این جهان از بهر او شد ساخته | زان کزو آید بمیان بعصیان خیر و شر
ای برادر چشم من زینها و زین عالم همی | لنگری اندیشه بند در رهی بر جوی و جر
جز شکسته بسته بیرون چون تواند شد چو بود | مردمست و چشم کور و پای لنگ و راه تر
گر نه مستی از ره مستان و شر شورشان | دورتر شو تا بسر در نایدت اسپ ای پسر
گر نخواهی رنج گر از گرگنان پرهیز کن | جهل گرگ است ای پسر پرهیز کن زین گرگ گر
جهل با گرچه بهوشی خویشتن رسوا کند | گر بپوشیده نماند گرچه اندر گور بر
هستی مردم بجهل و مردمی کز مردمی | چون بیازاری مرا نامستی مردم مکر
گرگ درنده نبیند در بیابان گرگ را | گر همی دعوی کنی در مردمی مردم مبر
نفع و ضر و خیر و شر از کار و بار مردم است | پس تو چون نفع و خیری بل همه شری و ضر
تن بحر گیرد همی مرجانت در و کند | جان بحر اندر بماند خوی گیرد بحر
هش جان تو بپرورده است یزدان تخت را | تو چرا جان ناچیداری به پیش تن سپر
خواب و خور کار تن تیره است نور جان را | چون کنی رنجه چو گاو و خر بخواب و خور

مردمان بر تو بخندند ای برادر چون کنان | چون بلباس و خورد راسازی بدین جان آبشخور
گر بلنگر خوردی پرورده یکی نان چو من | بهتر است اندر خرد با چارپایی چون تن ای شکر
داوری داوری بده جان را بدانش داوری | باقی از تو تن نظر در کار جانت کن نظر
جانت آزادی نیابد جز بعلم بنده کی | گر بدین برهانت باید رو بدین اندر نگر
مردم دانا مسلمانست نفروشند کسی | مردم نادان اگر خواهی ز نخاسان بخر
تن بجان یابد خطر زیرا کش زنده بدوست | جان بدانش زنده ماند زان ازو یابد خطر
جان مردم را دو قوت بینم از علم و عمل | چون درختی کش عمل برگست و علمست بر
جانت را دانش نگهدارد ز دوزخ زانکه | بر نگهدارد درختان را ز آتش در تبر
گر بیابی سر ز دانش از تو باید آفتاب | وز سعادت ای پسر ز آسمان باید سپر
مر ترا بر آسمان باید شدن زیرا خدای | می بخواند مر ترا نزدیک خویش از جای نور
بر فلک بی بال و پر رفتن که دشوار است | پس چرا بر باوری تا زین دو دانش بال و پر
از جویصی کار و بنیاد می پردازی همی | خانه بی شکست و تاری همی نه بینی راه در
خاک را بر در گزیدستی چو نادانان از آنکه | خاک پیش تست و از من نداری جز خبر
همچو کرم پیله نالی زنیر بن زنگیش | با خرد چون کرم بعقب ای بصر
پی تری و تنگ جانیت این از آن مر ترا | خم سرگه است این جهان بنگر بعقد ای بی بصر
جانت را اندر شب تاریک خاکی بند آیی زرگی | چون همی باید بدن هرگز نگر از خاک زر
آنجا که اندر جهان از آتش بسوزد زر همی | زر جانت را بسوزد زان آتش سوزان سقر

رهگذارست اینجهان یا رابه وو دل در مبند — دل نه بندد هوشیار اندر سرای رهگذر
زیر پای روزگار اندر بماندم شصت سال — تا بزیر پای بسپردم سرای مرد و سبر
دست و پایم خوش ببسته است اینجهان پای بند — زیب و قدم پاک بربست اینجهان پیچ زیب و دو
نیستم با چرخ گردان هیچ نسبت جز بدانکه — همچو خود بینم همی او را مقیم اندر سفر
نیستم فرزند او زیراکه من زو بهترم — جانور فرزند باشد هر که را جان پدر
کار من گفتار خوب و رای علم و طاعت است — کار این دولاب گشتن گاه زیر و گه زبر
نیست جز دولاب گردون چون بیندیشی بهوش — آب ریزد وز زمین تا می بروید زو شجر
وانکسی هست چون زو فایده جمله تراست — کین زمین بهر تو میگردد چنین پیچید و مر
مردم از کیست بنگر خود جهان دیگر است — مختصر لیکن سخن گوییست وهم تدبیرگر
بس همی بینی که هر که بدمایز دان پاک — تا فریدست اینجهان را ای جهان مختصر
تن ترا گورست چشم سچهان چون وعده کرد — روزی از گورت برون آرد خدای دادگر
تن همچو گور خاکست ای پسر بیند هیچ — جانت را در خاک تیره جاودانه مستقر
خاک تیره بد مستقرست ای برادر بنگری — ایزدت را تا برون آرد ازین تیره مقر
آنچه گفتم یاد گیر و آنچه نمودم ببین — ورنه همچون کور رو کر عاجت تا گور و کر

بیدار میکند آدمی را بد آنچه او غافل شده است ازو به پندهای پراکنده

۹۹
ای متحیر شده در کار خویش — راست نه بر خط پرکار خویش
خوردنکستی به بوس طمع — در طلب تار و مگر تار خویش

در طلب آنچه نیامد بدست — زیر و زبر کردی گه کار خویش
چهره بدادی به تیزی جهان — در گرانمایه و دینار خویش
پنبه او را آنچه دادی بدل — ای بخرد غالیه و قار خویش
بار تو و یار تو است این تنت — رنجه شود روزی از بار خویش
بر تن خویش چو خود گرده — باید خوردنت زکشتار خویش
پای ترا خار تو خست و نیست — پای ترا درد جز از خار خویش
راه غلط کردستی باز گرد — سوی نبه بی پی و آثار خویش
پیش خداوند خرد باز گوی — راست همه قصه و اخبار خویش
وانچه گوید بپذیر و مباش — عاشق بر بیهده گفتار خویش
دیو هوا سوی هلاکت کشید — دیو هوا را مده افسار خویش
راه ندانی چه روی پیش ما — بر طمع تیزی بازار خویش
گر ز ری از بد چه دعوی کنی — چونکه شوی خود و دستار خویش
بام کس نرا چه عمارت کنی — چونکه نبندی خود دیوار خویش
چون نه همی بینی خویش را — ای متحیر شده در کار خویش
تا رچه بیمار تو یی خود بخور — عرضه مکن بر دگران بار خویش
عار همی داری از آموختش — شرم همی نایدت از عار خویش
وز هوس خویش همی بر جهی — بیهده در خور مقدار خویش

کشتار
با اول مضموم به تازه
جانور سبک که راکه
جهانگیری

نیست ترا تار مگر عنکبوت
عیب کس خویش ببایدت دید
یار تو بیمار ندارد ز تو
نیک نکه کن بتن خویش در
نیز بغربان کش مد کنش
داد بالفغدان نبکی بجاه
دیگر خود باید سالار تو
یار تو باید که بجوید تو را
چونکه بجوید همی آزار من
چون تو کسی را بدهی زینهار
رنج ببی دیدم من ای همچو تو
پیش خردمند بدم داد خواه
یک یک بروی شمردم همه
کفش کنه کار تو هم چون زشت
آب خود جوی و بدان آبروی
حاکم خود باش و بده آتش بسیج
نیکو و پاکی مکن آن ناسزا

کوزش خویش تند تار خویش
تا نشود جانت گرفتار خویش
چون تو نداری خود تیمار خویش
باز شو از سیرت خروار خویش
خفته مکن دیده بیدار خویش
زین کس منحرف نگونسار خویش
تا نکند یاریت سالار خویش
هم تو خودی خیره خریدار خویش
گر نه پسندی ز من آزار خویش
خلق ندارد تن بیمار خویش
زین کس بد خوی سبکبار خویش
از تن خویش خوار کنه کار خویش
عیب کس خویش باقرار خویش
بایست کنون خود استغفار خویش
خط بدی پاک ز طومار خویش
هر چه کنی زین بمعیار خویش
آنچه نداری سزاوار خویش

الفغدان

انچه از و نیک نیاید مکن
ور بین آن خیر دلیلی بگیر
قول و عمل چون بهم آید بدانکه
راز کسان با کس دیگر مگوی
خوار کند صحبت نادان ترا
خواری از و پس بود آنگه کند
سیر کند زان اثر و بیت تا مگر
راه مده جز که خردمند را
تنها بسیار به از یار بد
مرد خردمند ترا خیره کرد
چون دلم انبار سخن شد بسی است
در همه نظم کنم لاجرم

داور خود باش بمقدار خویش
بر خرد خویش ز کردار خویش
رسته شدی از غدار خویش
خود بدگر کس مده اسرار خویش
همچو و دیا به کس خوار خویش
رنجه برآید ان بسیار خویش
سیر کند معده ناهار خویش
جز بضرورت سوی دیدار خویش
یار ترا بس دل هشیار خویش
رست که بند بجز دار خویش
فکرت من خاست انبار خویش
بی عدد و مر با شعار خویش

19
نیستم قوی بفضل خدا است و کار خویش
زین خدای نیست شفیعم مگر رسول
با آل او روم سوی او بیع پاک نیست
دین خدای ملک رسول است و خلق پاک

تا در رسم مگر رسول و تفاخر خویش
دارم شفیع بیکس رسول آل و عتیر خویش
بر گیرم از منافق ناکس شتاب عقل خویش
امروز بندگان رسولند و عترت خویش

گر سوی آل برد نشود مال او چرا — زی آل او نشد ز پیمبر تعیینش
بر بنده تو طاعت تو نیست هم از آنکه — پیغامبر تو است ز طاعت برایش
گفتت که بنده را تو فی الله عشق مکش — وانگه بگشت از تو نبودی الطافش
اندر حمایتی تو ز پیغامبر خدای — خشکش حمایتش که بزرگ است حشمتش
پیغمبر است پیش رو خلق یکسره — کز قاف تا به قاف رسیده است دعوتش
آل پیمبر است تمامش رو کنیوان — از آل او متابع و نگهدار حرمتش
فرزند او ست حرمت او چون نیادش — پس خیره خیره امید چه داری به رحمتش
آگاه تو نه که پیمبر که را سپرد — روز غدیر خسم ز منبر ولایتش
آن را سپرد کاین ز مردین و خلق را — اندر کتاب خویش بدو کرد اشارتش
آن را که چون چراغ بدی پیش آفتاب — از کافران شنیدی عجب پیش شجاعتش
آن را که همچو سنگ سر مرده روز بدر — در حرب همچو موم شد از بیم ضربتش
آن را که در رکوع سخی کرد بی سؤال — درویش را به پیش پیمبر سخاوتش
آن را که هر شریفی نسبت بدو کنند — زیرا که از رسول خدا است نسبتش
آن را که کس بجای پیمبر جز او نخفت — با دشمنان صعب به هنگام هجرتش
آن را که مصطفی چو همه عاجز آمدند — در حرب روز بدر بدو داد رایتش
شیر مبارزی که سرشته است روزگار — اندر دل مبارز مردان مهابتش
در هر که پیمبر ما معجزی نداشت — از معجزات خویش قوی تر فتوتش

قسمت نشد تجلی درون دوزخ و بهشت — بر کافر و مسلمان الا به قسمتش
در بود مر مدینه علم رسول را — زیرا جز او نبود سزای امانتش
گر علم بایدت به در شهر علم شو — تا بر دلت بتابد نور سعادتش
او آیت پیمبر ما بود در روز حرب — از ذوالفقار بود و ز صمصام آیتش
گنج خدای بود رسول و ز خلق او — گنج رسول خاطر او بود و فکرتش
هر کو عدو گنج رسول است بی گمان — فرجست و بحس نیست از آن دو علامتش
شیر خدای را چو مخالف شود کسی — هرگز مکن نگه بجز از هیچ تهمتش
شیر خدای بود علی ناصبی چرا است — زیرا همیشه می برد از خز ز هیبتش
هر کآفت خلاف علی خورد برگشت — نزدیک او ز تو تابد و بیم منیر از آفتش
لیکن چو حرمت تو ندارد تو از گزاف — مشکن ز بهر حرمت اسلام حرمتش
اندر مناظره سخن سرد او مگیر — زیرا که نیست جز سخن سرد آلتش
دشنام دارد او همه حجت کنون ولیک — روز شمار را که شنود است حجتش
ابلیس قادر است و لیکن تجلی در — جز بر دروغ و حیله گری نیست قدرتش
قیمت سوی خدای بدست خلق را — آن است قیمتی که ندید است قیمتش
زهرت مدین کن ای پسر دهر خدای را — گر بایدت که بده بها به ز بصر تیش
غره مشو به دولت و اقبال روزگار — زیرا که بازدارد ها گشت دولتش
دنیا بسوی من مثل پیر و فازیست — ننگ دارد مرا از وفا نیست عزتش

نیکی باز انکه نیک و بدی برگذشتن است / چیزی دگر همی نشناسم فضیلتش
زهر است نعمتش چو نیابد همی رها / از مرگ هر کسی که چشیدست نعمتش
با محنتش بنعمتش اندر مکن طمع / زیرا ز نعمتش نشود دور محنتش
شاید که همتم نبود صحبت جهان / چون نیست جز که مالش مر هیچ همتش
بسیار داد خلعتم اول وزان سپس / از مرگ هر کسی که چشیدست نعمتش
از روزگار و خلق ملولم کنون از انکه / پشتم بکرد از او رو گشت دولتش
بیچاجتم بفضل خداوند لاجرم / اندر جهان و هر که بمن نیست حاجتش
تا در دلم قران مبارک قرار یافت / پر زگفت و خیر دل از خیر و برکتش
منت خدای را که نکردست منتی / پشتم بزیر بار مگر فضل و منتش
ای پر قرین ملک نیست حاجتش / گر ملک دیو بگیرد خالیست ملکتش
با طلعت مبارک مسعود او ز سعد / خالیست مشتری را در قوی طلعتش
یارب بفضل خویش تو توفیق ده مرا / تا روز و شب بدارم طاعت بطاعتش
دانند در رضای او که و چه که بشعر و زهد / مر خلق را بیت کنم علم و حکمتش
مستغفر سخن و حکمت بنظم و نثر / بر آنکس که خواند الا که حجتش

نیکو مه چیست و خوش چه ای برنا / دنیاست ترا نکو و خوش حلوا
بنگر که مرین دو را چه میداند / الفت نکو و خوش سوی دانا

حلوا نخورد که چو باید خسر / دنیا نبود نکار بود زیبا
خرمردم با خرد نمی یابد / هنگام خور و نظر خوشی زیبا
حلوا نخورد نکو چو دنیا کن / تا مرد خرد نکو بیست رعنا
شرمست نکو بحق و خوش دانش / هر دو خوش و خوب در خور و همتا
دنیا دولت شرم زی عاقل / حلوای دولت علم زی دانا
حورا توبی از نکو و با شرمی / گر شرم کند نکو بود حورا
گر شرم نیابدت ز نادانی / بی شرمتر از تو کیست در دنیا
کوری تو کنون بوقت نادانی / آموختنت کند همی بینا
تو عورت جهل را نمی بینی / آنگاه شوی بچشم تو بینا
این عورت بود آنکه پیدا شد / در طاعت دیو از آدم و حوا
ای آدمی ار تو علم ناموزی / چون مادر و چون پدر شوی رسوا
چون نیست بودت قامت دانش / چون کاسه و چه بود مر ترا بالا
دانا ز تو چون چرا و چون پرسد / بالات سخن نکوید ای برنا
شاید که ز بیم شرم و رسوائی / در جستن علم و دل کنی یکتا
نامرحت خدای نافر آدم را / چون عور برهنه گشت جز کاسما
بر رس که چه بود نیک از ان اسما / منکر بدروغ عامه و غوغا
تا نام کسی نخست ناموزی / در مجمع خلق چون کنیش آوا

از نام بماندار ره یابد — چون عاقل و تیز آتش بود چوبا
خورسند مشو بنام بی معنی — نام تهی است زی خرد عنقا
این عالم مرده سوی من نامست — وان عالم زنده ذات والارا
سوی همه چیز راه بنماید — این نام رونده بر زبان ما
دو نام دگر نهاد روم و هند — این را که تو خواستی همی خرا
بولیت نه معین و نون دلی و رگی — نام معروف عنبر سارا
چند بن عجبی ز چه پدید آمد — از خاک نز بر گنبد خضرا
این رستنی است و جانوران هرسو — وان بی سخنست و این سوم گویا
این زشت و سپید وان سیه نیکو — آن گنده و تلخ و این خوش و بویا
از مایه جسم و از یکی صانع — با قوت چراست این و آن مینا
این جزو کلیات چون شناسی — وز کل دلیل کردت اجزا
از غفلت بودنی جهان بر رس — مفکن تو زبان دهریان سودا
انکار که روز آخر است امروز — زیرا که هنوز نامدست فردا
چون آخر عمر این جهان آمد — امروز بیابیدت یکی مبدا
کشتی خرد است دست در وی زن — تا غرقه نگردی اندرین دریا
گر با خردی چه را نپرهیزی — ای خواجه ازین خورنده اژدرها
با طاعت و رنج باشی همواره — تا از تو بدل خدا برد ترسا

پرهیز بطاعت و بدانش کن — وانگه بر شو بکوکب جوزا
زین چرخ بدون خود همی گوید — صحراست یکی و بی کران صحرا
زانجا همی آید اندرین گنبد — از بهر من و تو این همه لعبا
هرگز نشده است خلق ازین زندان — جز گزره نردبان علم آنجا
چون جانت بعلم شد درین معدن — سر باز تو دور مانده وهم گرها
بپرست خدای را و خود بشناس — او با صفت و زین صفت تنها
وآنرا که فلک با مر او گردد — ایزدش ملکوی خیره ای شیدا
کان بنده ایزدست و فرمان بر — مولای خدای را مدان مولا
وز راز خدای اگر نه ای آگه — بر حجت دین چرا کنی صفرا

99
در درج سخن بگشای و در بند — غزل را در بدست زهد در بند
بآب پند باید شست دل را — چو سالت برگذشت از شصت و از اند
چو بر دل مرد را از دیو مهره — همی بیند فکنده بند بر بند
مده پندش که نکند بر سر انجام — ز بند دیو ملعون دیو را بند
حرارتهای جهل را حکیمان — ز علم و پند گفتستند پیوند
چو صبر تلخ باشد پند لیکن — بصیرت پند چون صبرست شو قند
نخستین پند خود کبر از خود کش — وگرنه غنیت پندت فرکه ترفند

ترفند مکر
مکر و حیله

بران نعمت که خود خشک کاشی — کهی بکری دگر بفوس برخند
چه باید مید چون گردون گردا — همه بند است و بل زند است و باز
چه داری چشم از و چون این وازا — به پیش تو بدین خاک اندر آگند
ببند است از نباید نیز بندی — چه رنید تو و تو بند فرزند
منه دل بر جهان گر نیچ بر کند — جهان جم را که او آگند بکند
نکو چه بد اکنی زان خورد باید — که جم خورد است از آن کو خود بدا
ز بیدادی سرگشته است ضحاک — که گوید او ببند است در دماوند
ستم مپسند از من بر تن خویش — ستم از خویش بر من نیز مپسند

چیست این خیمه که گویی پر گهر دریاستی — یا هزاران شمع در پنگانی از میناستی
باغ اگر بر چرخ بودی لاله بودی مشتری — چرخ اگر در باغ بودی گلبنش جوزاستی
از گل سوری نه دلستی کسی عشوق را — این اگر رخشنده بودی آن اگر بویاستی
صبح را بنگر پس پردهٔ ایوان اندر است — گر زیب سیمین تنی روی لبدین عذراستی
روی مشرق را بیارایند به بوقلمون سحر — تا بدان ماند که گویی سندس و داراستی
جرم گردون تیره و روشن درو آثار صبح — گوئی اندر جان نادان خاطر داناستی
ماه نو چون زورق زرین کشتی ... — گر نه این گردنده چرخ نیلگون دریاستی
نیست این دریا بل این پرده است ... — گر نه این پرده نشستی نه ... استی

بلکه مضموعی تمامت این مقول منطقی — گر تمامیت کو آیت هر که کاستی
آسیابی را ست است این که تابش از برون است — من شنیدستم تحقیق این سخن اندر آستی
آسیا با زرابه بینی چون از و بیرون شوی — و اندرین جا هم به بیدی خشیمت از بیناستی
حیث گوئی آسیا را آسیابان زر اعلیه — گر بیانستیش غله آسیا بار استی
عقل اشارت نفس دانا را همین باید ولی — لیک هیات ساخته کرده زبید هاستی
نفس ها بر آسیاکی بادنا کشتی چنین — گر نه نفس مردمی از کل خویش اجزاستی
روزگار و چرخ و انجم سربسر باشئی — گر نه این روز و رزد و هر ا فرد استی
چرخ میگوید بکشتیها که من می بگذرم — جز بهیچ چیزی نگشی گر بجو ما گویاستی
قول او را شنود دانا ز راه گشتنیش — گشتنش او استی گر بجو ما او استی
کس نبید اند کزین گنبد برون احوال چیست — سرو دو روی اگر شخصی درین بالاستی
هیچ چیزی کادیدی ریحان برون زین قبل — کی گمان آید کزین گنبد برون صحراستی
ور هر خود چی بگذرد تا حال او می بگذرد — حال گشتن هستی گردی مبدا استی
هر کسی چیزی همی گوید ز تیره رای خویش — تا گمان آید که او قسطای بن لوقاستی
این همی گوید که گرتان نیستی دو کردگار — نیستی واجب که هرگز خار با خرماستی
این چرا نبده ضعیف چاکر هر کس بدی — وان چرا شاد و قوی و مهتر و والاستی
در جهان اگر نه ایزد مسلمان خواهدی — جز مسلمان نه جهود استی و نه ترساستی
وانت گوید جمله عدلست آن ورا نبد گسست — خواجه استاد را بوده باشد غیبت بار خداستی

ونیت گوید گر جهان را صاحب عادل بدی — بر جهان در خلق یکسر داد او پیدا آستی
ریگ در شورستان و سنگ در دشت و خار در آب ... — کشت و بوستان و باغ و راغ چون دریاستی
کی بگفتی راستی کو از زبان این خسان — عاقلان را گوش کردن قول من یا راستی
در نبایستی که دینی کستر بدی هر خسی — گر دکار این جهان بی‌عیبی غشاستی
در تفاوت نیستی یکسان بدی هر دوم — هر کسی در کار خود یکتای بی‌همتاستی
وین سپس اندر خرد واجب بیاید نیز آنکه — هر کسی همتای خلقتی و خود یکتاستی
وانچه کز جنسش محال آید نشاید بود آن — پس نشاید گفت اگر استی چنین زیباستی
پس محال آورد حال و بهر قول آنکه گفت — بهتر استی گر نه این مولی و آن مولاستی
وانکه گوید خواست ما را ایست مسکر بدی — کاین همه اقوال مردمست ناشنیداستی
اینچنین بیهوشی بر محراب و منبر کی شده — گر بچشم دل نه عامه جمله بیناستی
نیست این خشت مقلد کی شدی هم از زر کوع — گر نه در صحبت امید کلیه با حلواستی
جای یکخواران و ابدالان کجا بودی بهشت — گر باندازه فراخ معده ابناستی
حجت امر خدایست ای پسر مرد و عقل — امر او بر خواستی کز عقد او در جاستی
خلق را وامر و او جمله وجود آنچه بود — کی روا باشد که کور از پس ... راستی
گر شنیدی گفت شایسته قول من تمام — پاک دریا قیمت که کور عنبر راستی
آنکه میگوید که از حجت حکیمستی چرا — در دره زیبائی نشسته بعقل شهباستی
از نماز و روزه تو هیچ نگشاید ترا — خواه کی خواهی بکن من باز گفتم راستی

[illegible]

از نور حجت امید میوه ... [illegible]

در ترکیب مدام با فرینش ... [illegible]
عقل ... ترانه چنین ... آستی
نزد ... یاد گفت ... تمام

من بگویم کانچه دارد شاه ملکستی مرا — وانچه من دانم ز هر فن علمها او راستی
من ز هیچ خوار و زار دنیا نوا کی ماندی — گر نه کار دین چنین پر شر و پر غوغاستی
کی شدستی نفس من زینت علمها سوار — گر نه عهد و خم سوار دل ... شهباستی

از شوم من خویش سخت کردی — از جهل رها دیده ... نه
ابلیس ترا داد صدر آتش — خود رفت بدانجای جاکرانه

در صفت ابرها و تغییر هوا در زمستان

چه بود این چرخ گردان که دیگر گشت ... — بستان جامه زر لفت بدرید ... خوبانش
منقش جامهاش زاغان پوشیده زودرون — فرو شست از نگار و نقش ماه مهر و آبانش
همانا باخران ماتم بستان عهد و پیمان کرد — که پنهان شد چو بلبل هر خزان شگفت همانی
ز رنج بیاد شاخ گلبن ... باخ پر درش — برخ بر بست خورشیدان نقاب خز خلقانش
همانا سر که پوشید شمع بیاباد و نوروزی — خزانی باد پنهان کرد در محلیح کوبانش
یکی گوینده گوهی بر شد از دریا سوی گردون — که خرگاه فیروزه مروارید و گوهر بست در کاش
نهنگی را نهی باید که گردون را بپوشد بار — چو از دریا بر آید جرم تیره رنگ غصابش
نباشد جز که یک میدان نشیب و کوه و هامونش — نیاید پیش یک لقمه خراب خاک و عمرانش
بپوشد چه بود عالم ز خز نو بپیراهن — نگیرد جز که از خورشید بر بوده گریبانش
نخورد هیچ از دریا چو بر عالم بیاشوید — بیارد آتش و دود و از میان کام و دندانش

خوشاب و آتش گفت گردون که پنداری | ز چشم خویش در رحمت مرکب کرد یزدانش
بسوی چون نکویید سیر تا استیار پندارد | که چیزی جز که ترکیب تن و جانش
نگر بحث سلیمانت که دریا سحر کاهان | نباشد زر که در هامون مگر باد جولانش
چنین تیره چراگاه‌ای مبارک تخت رخشنده | همانا کز سلیمانت بدزدیدند دیوانش
تو مرغان را همی مایه کنی امروز اگر روزی | ترا باید همی بکشید داور انیز مرغانش
فلک را پرده و که را کلاه و خاک را جامه | میانجی کرد یزدانت میان چرخ و ارکانش
چو دایه مهربانی جمله فرزندان عالم را | همی کردی کجا هستند در آباد و ویرانش
بفعل خوب پرده‌ای بر روی زشت آهرمن | سلیمانی بپرده در بدریدی بود دربانش
بفعل خوب تو خوبست روی زشت تو زیرا | که او مر آفرینش را بداند راه و دربانش
نه اندر صورت خوبست زیب مرد و نیکوئی | ولیکن در خوی خوبست خوب مرد و دردانش
اگر با میر صحبت کرد میرانند میرش را | وگر با خائنان برادر شد خیانت دید از جانش
نباید زیبداری که مرکب تیز رو دارد | فرو باید اگر سنگی که بر تیز است سوهانش
ملکتی نفس ستوری را بدشته حکمت و عقلت | ملکش زین دیو دستت داد که بیابانست و بستانش
یکی غول دونده است نفس آرزو خواهت | که ای پاکی چرا خوردست و نادانی بیابانش
بره باز آیدا این گمره دیوت گر بخواهی تو | مسلمان نیابد گر خرد باشد سلیمانش
کرا عقل از فضایل خلعت دینی بپوشاند | نماند کرد از آن خلعت بگرد این دیو عریانش
مرا در پیرهن دیوی منافق بود و کردی کش | ولیکن عقل یاری داد تا کردم مسلمانش

مرا در دین چند ار د کسی حیران دکم بوده | چرا آن حیوان که حیوان و گر کردست حیرانش
مرا گویند بد دینست و ناصبی بترسان بوده | که دین پاک بودی و نبودی فضل چندانش
نه پندم خیم با قصه عاشق پر نورده فضل را | که خبیث را بحث از دین او خار قصانش
بود خاکش و شوانه که پندر دی سبا دان | زمین پنهان شود زیرا منم خورشید رخشانش
مغیلانست جاهل خیم و من چون او در کنار | ندارد چون دیکانم خطر با خوش مغیلانش
همیگوید بپرسید تن پس از ایمان بود ... | پیغمبر رسول مصطفی فرزند فضل یارانش
اگر کمتر نداند مر علی را از همه یاران | نباشد جز خطا ناری خدا اسلام و ایمانش
علی هارون امت بود و دشمن زان همی دارد | مرا او را کش چنین آموخت ره فرعون و هامانش
اگر منکر شوم دعوتی را بر کفر و جهل من | گواهی کیسه بدنهند جهال خراسانش
چرا گویند خود و منداانچه بدهند بر صواب او | گواهی عقل بی آفت بصد آیات قرآنش
چرا گویم که بهتر بود در عالم کسی زان کس | که بر اعدا بر آن تیغ محنت بود پایانش
از آن سید که از فرمان رب العزت پیغمبر | وصی کردش در آن معدن که منبر بود و بالانش
از آن مشهور شیرز که اندر بدر و در خیبر | جو از چشم خون بارید در صمصام خدانش
همی حیران و بی سامان و بد یاران فعال کرد | اگر دیدی بصف دشمنان لام زرهپانش
کسی کو دیگری را بر گزیند بر چنین حیدری | بپرسد روز حشر ایزد ازان بیروی یاکانش

ز مرد دنامه بلک هرگز جز فرزند و حیدری | نشنود ترا چنین جو گفتاری از پیغمبر کی

منکر شدش نادان ولیکن نیست دانا منکرش ٭ هر کو بداند حق را این قول نامد منکرش
بشناس مبدع را ز خالق تا نداری جبر سرش ٭ حیدر همین کرد است اشارت حق زهی از بر سرش
بر دیگران در علم توحید است فضل و مجد و فرش ٭ روح القدس بودی چو بر منبر نشستی یاورش
رستم سزا بودی چو او بلبل حسن چاکرش ٭ منزلت کفر و شرک را جز تیغ ایمان کشورش
جز تیغ و دول لشکر اعدا نبودی لشکرش ٭ جز سر چرا هر کز نخستی تیغ تیز سر و رش
گردون مطیع ز کراو داد عمر دخترش ٭ رضوان اگر نه بهشتی آثار فتح خیبرش
سر سر نباشد گر نباشد حب حیدر افسرش ٭ فخر است روز حشر ما در گردن من چنبرش
از دشمنش بیزار گشتم در زمین و کشورش ٭ روزی که بگریزد بشتی ازبا درود و رجوا
دشمن بگیرد حیدر م دستم بگیرد عمرش ٭ رفتم پس آنجورش رو کرسی آنجورش

استدلال میکند در آفریدن عالم

۹۹

امهات و نبات با حیوان ٭ بیخ و شاخ و بار شان انسان
بار مانند تخم خویش بود ٭ سر نتابی چو یافتی پایان
چون سخن گوی بود آخر کار ٭ جز سخن چون روا بود سازان
تخم ما بی گمان سخن بود است ٭ خوبتر زین کسی نداند آن
نه سخن با دو حرف خویش چنانکه ٭ خرد و جان ز وحدت یزدان
این جهان هم بدان سخن ماند ٭ حرف او ساکنست یا جنبان
وآن سخن را مثل نمودم زآن ٭ حرفها را نبات با حیوان

وآن سخن خود نه جبر و حرف نبر ٭ چیزها را حروف او بنیان
وانچه او از سخن پدید آید ٭ بسخن باشدش بقا و توان
بسخن مردم است پدید ٭ بسخن جان او رسید بجان
سخن اول از شریف خرد ٭ سخن آخر از عزیز قران
سخن اول و سخن آخر ٭ سخنی خوب تو درین دو میان
این جهان کثیف چون تن تست ٭ جان این تن از آن لطیف جهان
نعت این نجور بصورت جسم ٭ نعت آن بسر بصورت جان
تنت را ما درین زمان و فلک ٭ پدر او و هر دو این حیران
جانت را ما در و پدر گشتند ٭ نفس و عقل شریف جاویدان
این فرود و بدین دو باز رسید ٭ آن بدین راهبان دو باز رسان
تن تو چون بیافت صورت این ٭ هم چنان یافتی و هم ریحان
صورت جان تو شناختن است ٭ مر فلان را حقیقت از پنهان
آنکه معقول هست چون پنهان ٭ وانکه محسوس نام اوست فلان
جفت ها را بطاق شناسی ٭ بغلط تو فتی درین دوران
جفت را جفت طاق وان ز جفت ٭ با صفت جفت بی صفت بعیان
حد و محد و دو جفت یکدگر اند ٭ نیست با هست چون مکین و مکان
عقل و معقول هر دو آن جفت اند ٭ زانکه توحید نیست زیر بیان

طاق با جفت هر دوان جفت اند
چون برانی ضد و د جفتها
ای برادر شناخت محسوسات
تو بپاس شکال بکان برشو
سه آن زوبان بمعقولست
آن همه نور و راحت و نعمت
نیست مرگست و هست هست حیات
مرگ جهلست و زندگی دانش
جهل مانند نیست و علم چو هست
هست ماند بعلم دانا مرد
وانکه از نیست هست گردد شی
وانکه او هست و نیست خواهد شد
نیست را هست صنع یزدان کرد
ای اخی دوزخ و بهشت ببین
آنچه دانا بداندش هست است
هست دو دانش قرین و جفتان اند
جهد کن تا ز نیست هست شوی

همگنان جفت کرده سبحان
برتر آئی ز پایه حیوان
نرو با تیه اندرین زندان
بس بپا سا بر سر سولان
که سرا نیست زنده و ابادان
وین همه رنج و ظلمت ویران
نیست کفر است و هست هست ایمان
مرده نادان و زنده دانایان
جهل چون درد و علم چون درمان
نیست کرد و بجهل نادانان
او براحت رسد همی زهوان
سوی زندان کشیدش از بستان
هست را نیست صنع شیطان
بی گمان شو ز پاک و رضوان
کس نداند نیست را انسان
نیست با جید هر دوان روحان
برهانند از دوال زبان گرانان

بهوان
خاری

به یا هست جفت و بد یا نیست
بهتر جانور همه مردم
حیوانی که خوی ما گیرد
گر بگیریم خوی بهتر خلق
بهترین زمانه هست آنکس
دل او داورا بهین رهبر
داد و دانش بغر او زنده است
جوهر عقل زیر کعبه اوست
فتح را نام اوست فتح بزرگ
سوی او دای اگر بندیستی
کمترین چاکرش چو اسکندر
چرخ بربند کمانی گرده کمینی
انبیا در بزرگ حکمت او
کعبه جان خلق هیکل اوست
گرد او طواف خواهی کرد
گر تو از کو بغداد یابستی
ای رسیده ز تو جهان بکمال

بهی جان ز نیستی برهان
بهتر مردمان امام زمان
قیمتش برتر آید از دو گران
از ثری بر شویم زی کیوان
که عیال وی اند انسی و جان
امر او خلق را بهین میزان
دین و دنیا بنده را و رخان
گر کسی یافت مر خرد را کان
بنبالش خیال بسته میان
ملک داود و حکمت لقمان
کمترین چاکرش چو نوشروان
نحس بر دشمنش کشیده کمان
گسترید فراخ شادروان
حکمت ایزدی در دو جهان
جان بشوی از پلیدی عصیان
بجوری آب چشمه حیوان
ای مراد از طبایع و دوران

شادروان
اسجا مفرق بر
فرش کرا بجایه

بنده را دستگیر باش بفضل / نحر ایان میانه دیوان
تخم دادی مرا که کشت کنم / نفکنم تخم تو بشورستان
چون کنم ورز خوک و خار گرفت / تخم اگر نفکنم بود تاوان
گوسفندی که خوی خوک گرفت / بر نیاید شد از ضعیف ستان

در پندهای گزیده

۹۹ آزرون مازمانه خو دارد / ما را از آز و کرت بیازارد
وز عقل یکی بپرسی از خواهی / گفت دهر بتیغ خویشی نگذارد
تعوذ به وفا بودن کی از کردان / ور نه بخجا کلوت بفشارد
آنست کریم طبع کو احسان / با اهل وفا و فضل خو دارد
ور سفله خدر کند که تا کس را / دانا چو سگ اهل خوان انگارد
شوره است سفیه و سفله در شوره / هشیار دگر ز تخم کی کارد
بر شوره مریز آب خویش ایرا / نادیدت بکار چون پا غارد
خار است بدرشت همت جاهل / کو چشم وفا و مردمی خارد
مسپار به هر سفله دل زیرا / آزاده دل کسی بسفله نسپارد
ایمن مشو از زمانه ایرا کو / ماریست که خشک و تر بیوبارد
کو بگذرد از تو نیک بدیش فردا / تا چاره از آن تربت پیش آرد
کم پیش مردم از جهان رحمت / هر چند که پیش گرید و زارد

این شوی کش پدید هر روزی / بنگر که چگونه روی بنگارد
وز شوی نهان بعد رو مکاری / در جام شراب زهر بگمارد
وان فتنه شده ست اندر دشمن / بستانده زهر و نوش پندارد
آنرا که چنین زنیش بفریبد / شاید که خرد بمرد بشمارد
آنست خرد که حق این جادو / مرد از ره دین و زهد بگذارد
وز این زبان سر شنگ پر حکمت / بر گشته هش و خرد فرو بارد
ور سر بکشد خود ز هشیاری / بر پشتش بار دین برانبارد
دیو است جهان که زهر قاتل را / در نوش بمکر می بیا حارد
چو نوز به بیند این معادی را / هر کس که به روحرد بش بکارد
آنرا که بپرسی در خرد باشد / با دیو نشست و خفت چون یارد

ستایش شره و دنیا می کند بسبب آفتهای آخرت

جهانا چه در خورد و پا بسته / وگر چند با کس نپایسته
بظاهر چو در دیده خوش ناخوشی / بباطن چو در دیده با بسته
اگر بسته را گاهی بشکنی / شکسته بسی نیز هم بسته
چرا لوده می پیی الوده / ولیکن سوی تشنگان شسته
کسی کو تمامی نکوهش کند / نگوییش هنوز زم نداسته
بپا پر ز من سترم و آهستکی / اگر شتر بکن مرد و اهسته

پالیسته
نغز نقاکرده

ترا من همه راستی داده ام / تو از من همه کاستی جسته ای
ز من رسته ای تو اگر بخردی / بچه نکوهی آنرا کز و رسته ای
عنان بر گذر داد ایزد ترا / تو بر ره گذر زیت چه بنشسته ای
ز بهر تو ایزد درختی بکشت / که تو شاخ از بیخ او جسته ای
اگر کژ بود رسته ای سوختی / وگر راست بر رسته رسته ای
بسوزد ولی هر کسی چوب کژ / بپرسد که با دام پا بسته ای
تو تیر خدائی سوی دشمنش / بتیر کشی چرا خویشتن خسته ای
چو بی راه و بی رسته کشتی مرا / چه گوئی که بی راه و بی رسته ای
چو دانستی بیاری ترا خواسته ام / وگر دانستی آزی مرا خواسته ای

یاد می کند روز کار را و پوشیده می کند از بهار

٩٩
ای یار رسیده پیش تو بی دل و خیره حال / گو هیچ نه آرام همی یابد و نه هال
بی آنکه بد اندیش تو خوشی خوش رباید / گاهی زن و فرزند و گهی مال و گهی حال
چون بر تو همی تیز کند چنگ ایشان را / جوینده چرائی تو بدندان و بچنگال
بر تو و بال تو جدائی و جهالت / وین یار نخواهد بجز این بد و جز این حال
که منظر و قد صنمی را شکند پشت / که منظر و کاخ ملکی را کند اطلال
احوال دگر گردد از و رسمی و بر تو / همواره نخواهد شدن او را دگر احوال
بر تیر از و بیری غل است و مر او را / نه گردن و دستست نه قیدست و نه اغلال

مانند یکی بارگیست که پیشش سپیداست / از سوی پس زشت و سیاهست بدنبال
با مردم هشیار فصیحست اگر چند / گنگست سوی بیخرد و بی سخن و لال
روز و مه و سالش نکند پیر از یرا / پاینده بدولت شده و روز و مه و سال
ای خواجه از این یار بدین یار حذر کن / زیرا الف قامت تو زو شده چون دال
بنگر که بدل کرد بامروز ترا دی / مر پار ترا پار همو کرد بامسال
دیری که نه هیچ بودی و نه فال کسی را / کو کرد ترا عم و هم او کرد ترا خال
منکر که کجا خواهدت این بار همی برد / دیوانه مباش ای شده سیمای تو غربال
تابیده شدی در طلب مال چو خیمه / تا کی زنی اندر طلب مال کنون فال
اکنون که نیاید بکفت مال بتدبیر / ای بیخرد این دست بر آن دست همی مال
زینجای چو بستان تهی دست برون رفت / محمود که چندان بستد مال ز جیپال
آن جاه و جلالت که بجاهست بود از مردم / آن سوی خردمند نه جاهست و نه اجلال
جاهی و جمالی که بصندوق درون نیست / جاهی و جمالیست گران سنگ و پر آجال
جاهت بخرد باید و اجلال بدانش / تا هیچ نبایدت نه صندوق و نه حمال
چون گفت نکو حال شد از مال فلان کس / جانرا بخرد باید کردنت نکو حال
دانا بسخنهای خوش و خوب شود شاد / نادان بسر و رقص و غزل و مطرب و قوال
آنرا که به بیهوده سخن شاد شود جان / نفروش بیک دسته حصیری بدو مثقال
زان مرد که او گفت فتاوی و حدیث ناخوشت / بر صورت ابدال بد و سیرت دجال

حیلت نه زدنیست اگر بره دهی … حیلت مکال اکج و حذر دار ز محال
کدام بود پیش چنین حیلت و رخصت … این خلق نبد رفتی از و حذ تا قال
امثال قران گنج خدایست چه گوئی … از حد تنا قال کنده شود امثال
بر علم مثل معتمدان آل رسولند … راهت بنماید سوی آن علم خزین آل
قفلست مثل گر تو بپرسی ز کلیدش … بر علت جهل است ترا الحل و قفال
برقت مثلها قران تا نگذارش … انسان نشود در تو نه امثال و نه اقوال
گوئی که فقیه شگفت قرآن نگشادست … تکیه زده و خیره بر آن خشک شده نال
کس بند خدای قفلش نگشاید … با بند خدای مجنح و بیهده تنگال
دادمت نشان سوی طبیبی که تا رنج … نه پیروی آرد لسوی بهتری اقبال
گر جان تو رگینه آن نیره طبیب آن … شود درد و بلای کشی و همواره سی نال

صفت بهار و آنکه خدای تعالی زمین را زنده کند بعد از مردنش

۱ چون باد درخشان نگه کنی چو نشت … گر گشت چرخ دخنت چو کرد دوست
در باغ در راغ مفرش زنگاری … بر نقش زعفران و طبرخون است
و آن ابر سیه حلقه‌ئی بدآفال … اکنون چه گنج لؤلؤ مکنون است
بر چرخ همچو لاله ندشت اندر … مریخ چون صحیفه‌ی پرخون است
چون نشست باز شاخ سمن پروین … که ماه نو خمیده چو عرجون است
با چرخ بر ستاره نگه کن چون … بر لاله و سبزه در خور و مقرون است

چون روی لعبت گل و بتیش … سرو و نوان چو قامت مجنون است
چون مشتریست زرد گلش لیکن … این مشتری به عنبر معجون است
مشرق نبود صبح سحرگاهان … رخشان نباشد طارم زریون است
گوئی میان خیمه‌ی پیروزه … پر ز آب زعفران یکی آهون است
دشت ارچنین نبود بماه دی … باز بهشت ماه چنین چون است
صحرا بلا نورد ز و رشت کف … از بهر چه منقش و مدهون است
خاکی که مرده بود و شده ریزان … آگنده چون شد و ز چه گلگون است
این مشک بوی سرخ گل زنده … زان زشت خاک مرده بد و نون است
آن مرده را که کرد چنین زنده … هر کس که این نداند مغبون است
این کار را از آنکه زنده کند مارا … ایزد بحشر مایه و قانون است
این مرده لاله را که شود زنده … هم سلسبیل و چشمه هامون است
وان خشک خار و خس که بود زندگی … فرعون بی سلامت و قارون است
واندر حریر سبز و ستبر قها … سیب و بهی چو موسی و هارون است
دوزخ شو ز ضاید مر خس را … گل بهشت باغ همایون است
اندر بهشت خواهد بد میوه … اکنون چنین که ایدر و اکنون است
پس هم کنون تو نیز بهشتی شو … کان از قیاس نیز همیدون است
نه خار در خور رطب و نخل است … نه گل سزای آتش و کانون است

پس هست جای مؤمن پاکیزه
دوزخ که جای کافر ملعونست
نه در بهشت خلد شود کافر
کان جایگاه مؤمن میمونست
بندیش از این ثواب و عقاب اکنون
کین در خبر برابر و موزونست
گر دیگرست مردم و گل دیگر
این را بهشت نیز دگرگونست
خرما و میوه‌ها به بهشت اندر
دانی کز این بهشت و نه ایدونست
پیوسته بر علوم فلاطونی
این تاج علمهای فلاطونست
آن فلسفه است وین سخن دینی
این شکرست و فلسفه افیونست
از علم خاندان رسولست این
نه گفته عمرو فریغونست
در خانهٔ رسول چه داه تو
تاویل روز بر روز برافزونست
در کار خوی نیک کم آزاری
فرزند را وصیت مأمونست
کرده خوی خشن عار و یمن خوشخوی
این لاجرم گرامی و آن دونست
دل را بدین بپوش که دین دل را
درخورد نام و ساخته بر اونست
جان را به علم شوی که مر جان را
علم ای پسر مبارک صابونست
بحرست علم را مثل قرآن
وز بحر علم امام چو جیحونست
جیحون خوشست و تازه و دریا
از ناخوشی و زهر چو طاعونست
ای علم جوی روی به جیحون نه
گر جانت بر هلاک نه مفتونست
دریا نه آب گرم مثل آبست
چون زهر بس نه تین و نه زیتونست

گر دین مثل نگر که علم او
از طاقت جهل بیرونست
تاویل طلب کن که جهود آن
این قول نبید یوشع بن نونست
تاویل ز گزیده مار جهل
ای هوشیار پادزهر افسونست
تاویل حق در شب ترسا
شمع و چراغ و عیسی و شمعونست
ای علم را قرار که و کشش
اندر میان حجت و ماه و نونست
این راز را درست کسی داند
کش دل به علم و دعوت مشحونست

٩٩

ای بی‌هوا و مراد این تن غدار
مانده بچنگال ناز آز گرفتار
در غم آزست چو قیر سیر شده چون شیر
وان دل چون تازه شیر بود چون قار
آز تو را کهل ناید ای پسر از دور
لیک نباشد کاش نگر همه جز خار
از تو کرا او را این کنی بستاند
او نه به بسیار جز عمر تو بسیار
بار و بره آز تو خره کردست
ای شده چون کاشته به باد بر بار
مر خوید را بطمع کاه و جو آرد
زیرک خربنده زیر بار بخروار
خر بدین جو دوید و تو زپس نان
اکنون در زیر بار رنج رو خروار
خوار که گردت بیار کاه شه و میر
در طلب خوان خور قرص تن چو نگونسار
تن که تو را خوار کرد چون که نکوهش
خوش مخور از آن عدو که کرد مرا خوار
چاکر خویشتن که کرد جز گلوی تو
زینت والله بزرگ درست یلی عار

٩٩ مرا ... ز خواب دل افکنده بود دوم
... کرد ز خواب ...
درخت دانش من شاخ کرد و ...
شکوفه کرد و کنون اندر آمد ...
میوه دانش در حال ...
نگاه کردم ... عار ...
شنو ... دل ...
به داد عقل ...
ز بحر دانش ... گرد ...
... ابر گوهر ...
...
... دانش ...

... معنی جنانی مجو که ...
... نالم در ... جای ...
... بمنظر
دیدار ای پسر
ابرست

گر تو بدانسته که فضل تو بر سر ... چیست کجا مانده ترشند و شکم خار
فضل تو بر کاو و خر عقل و سخن بود ... عقل و سخن نیست جز که مدبر چار
عقل و سخن مر ترا بکار کی آید ... چون تو بمی مست کرده دل هشیار
کار خرد چیز نیست جز همه تدبیر ... کار سخن نیز نیست جز همه گفتار
کردی تدبیر تو ولیک همه بد ... گفتی لیکن سرود و یافه و بیکار
چونکه خرد را دلیل خویش نکردی ... بر نرسیدی ز گشت گنبد دوار
هیچ نگفتی که این که کرد و چرا کرد ... کار عظیمیست هست عاقبت کار
من چه بکارم خدای را که ببایست ... کردن چندین هزار کار و پدیدار
گر نبودم بکار بیهده کی کرد ... بیهده کی آید از مهیمن قهار
واکنون تدبیر چیست تام نیاید ... بر چه بودن باید شد ازین دار
عقل ز بهر تفکر است درین باب ... بر تن و بر جانت ای اسیر سر و سالار
عقل تو اید ز بهر طاعت و علم آ ... پس تو چرا ابله و منافق و طرار
آتش دادت خدای تا نخوری خام ... نز قبل سوختن بد و سر دستار
چون زمستان ها فات نخسپی ... پس چه تو اینجا جهان خوبی کار
نیست خبر مرترا هنوز کنون تن ... چون نبرد است پای تو خر بار
چرخ همی ببرد است بگفت زمان پای ... روزی ازینجا برون کشدت چو گفتار
عمر ترا چون عموس خویش جهان خورد ... خواهی تو عمر و یا نخواهی عمار

ثبت چو مار است و جانت پور دوتو جا ... جامه بماند چو پود و دور شد از تار
چندین ز معصیت بد و عجب و ریا ... چون شتری بچهار دست بی افسار
یاد نیاید ز طاعت و نه ز توبه ... اکنون که تن ضعیف نیست و نه بیمار
راست که افتادی در خرابه رنجور مانده ... آنکه زاری کنی و خواهش فرهار
بیکنهی تات کار پیش نیاید ... و آنکه گفت بت گلو گرفته که کار
چونت بخواهند باز عاریتی جان ... از دلت آنکه ز هیچ معصیت اقرار
توبه بکالی که نیز باز نگردی ... سوی بلا گرت عافیت و هدایت یار
وانکه چون بر شدی ز منظر توبه ... باز در افتی بچاه جهل نگونسار
عذر طرازی که میر توبه ام گشت ... نیست دروغ ترا خدای خریدار
ساخت نکرد و دروغ دگر بیچاره ... معصیت را مدین دروغ میا چار
میر گرفت یک قدح شراب و ... چونکه ترا از دین ببردن شدی زین و بار
میر چه گوید که بر تو بر در مسجد ... ای شده گمره بد و خلقت بسیار
چونکه بدان قدح که داد ترا میر ... با تو نه دین و نه قول ماند و نه کردار
بلکه ترا دل بسوی عصیان ... چون سوی طباخ خشم مردم با ما
نیک نبودی تو خود کنون چه ... گر خشم میر روز یافتی شب تار
ای شب تار تا زین بحجه و راست ... بر زنی آخر سر عزیز به دیوار
روزی هش آیدت تا بر آن روز ... دست نکرده ترا نه میر و نه بیدار

گر تو نگهدار دین و طاعتی امروز | ایزد باشد ترا به محشر نگهدار
امروز از آنکس بجوی که فردا | هم ز تو پیشک بجان تو رسد آزار
آنچه نخواهی که من به پیش تو آرم | پیش من از قول و فعل خویش چنان آر
جان مرا گر سوی تو جانب عز است | سوی من ای هوشیار خوار مپندار
چون ندهی داد خویش و داد نخواهی | نیست جزای جز اصل و مایه بکار
داد تو داد است کردگار ترا نیز | داد و طاعت بداد باید ناچار
ور ندهی داد کردگار بطاعت | بر تو کسی نیست جز که هم تو ستمکار
هیچ نیابی ز کس تو جز که ز حجت | حکمت چونان در و به سخته بمعیار

ای غره شده به پادشاهی | بهتر بنگر که خود کجایی
آنکس که به بند بسته باشد | هرگز که دهدش پادشایی
تو سوی خرد ز بندگانی | زیرا که ز زیر بندهایی
گر بنده نه‌ای چرا نه از تفت | این چند گره فرو گشایی
زین بندگران که این تن تست | چون هیچ نبایدت رهایی
پس شاه چگونه بر تو بندد | چون خویش بجز مبتلایی
گر شاه تویی بخشش و ستان | جز از شهری و روستایی
زیرا که ز خلق خواستش جز | شاهی نبود بود گدایی

یا باز شهنشه با تو بازی | زیرا که چو باز میر بایی
وانرا که کمال و جان کنی قصد | خود باز نه‌ای که اژدهایی
گیتی سرا دو در سرایست | تو بسته درین دو در سرایی
پیروزت بر نیاز در مرگ | چون از در بود دش اندرآیی
پیوسته شدی بخاک تا زو | می رای نبایدت جدایی
گر رای بقا کنی درین جای | بیهوده درای و سست رایی
زین چرخ کش ایچ خود بقا نیست | تو بر طمع بقا چرایی
گر می بگرد درست ماند او | زین بر شده چرخ آسیایی
هر کو بگرد بقا نیابد | بیهوده چرا چرا ای چرایی
گر تو بگرید ه نگشتی | یکتا قد تو چنین دوتایی
ای گاو چرا ز شیر برگی | اندیشی که پیش او چرایی
تو جز که به بهر این نوی شیر | از گاه در خویشتن می نزایی
از کاهش و نیستی بیندیش | امروز که هستی و فزایی
دندان جهانت می بخاید | ای بیهده تا به چند خایی
آنجا که شوی همی بیایدت | وان جای همیشه می نپایی
بر طرف دوره چو مرد گمره | اکنون حیران و هایهایی
خوردی و زدی و تاختی چند | واکنون که بماندت آن روایی

[illegible]

یکچند چو گاو مانده از کار — شو زهد فروش و یار رسائی
ای بوده بسی چو اسب نوزین — امروز یکی کهن خبائی
جاهل نرسد بیار رسائی — بیهوده سخن چرا درائی
از بس که بشد دروی را تو — بر خاک بمالی و بپائی
گر سوی تو بار رسانیست این — والله که تو دیو بر خطائی
زیراک بخت علم باید — تا همچنین خدای رانبائی
هر گر نبرد کسی ببازار — با حبه گندم بهائی
بر خاک دخسی نوای نگوسار — از بی خردی و از مرائی
هر چند تنبحص بسیچو دانا — با جای گردالیب و بار دائی
چون یک سخنی خطا بگوئی — بر جهل تو آن دهد گوائی
ای گشته کهن بکار دیوی — واکنون نبوی شده خدائی
اکنون مردم شوی گر از دل — دیوی بتجرد فرودائی
شوراب زقعر تیره دریا — چون پاک شود شود سمائی
اکنیه عزیز نشد سوی ما — چون نور گرفت در وشنائی
با علم گر آشنا شوی تو — با زهد بیائی آشنائی
با جهل چجوی زهد از پا — گر خنجد نیایدت جائی
ای جاه چون شوی مسجد — ای تشنه چرا کنی سقائی

گر جهد کنی بعلم ازین چاه — یکروز مشتری برائی
در خورد تا شوی بد انش — هر چند که درخور بهائی
یکروز چنان شوی نکو نتش — کامروز بهی چنان نمائی
خورشید شوی توی بد انش — هر چند ضعیف چون گیاهی
دانش ثمر درخت دینست — بر شو به درخت مصطفائی
تا میوه جانفزای یابی — در سایه برگ مرتضائی
چیزی عجبی نشست وادم — زیراک تو آشنای مائی
زان میوه قوی شوی و باقی — گر بر ره جستن بقائی
هر چند که بابها کلیمی — دنیای نکو شوی بهائی
از حجت گیر و پند حکمت — گر حکمت و پند را سزائی
با تو سخنان او کهن گشت — آن شهره متفق لب کی

۹ ای دیده و هیچ خون کرده رخان از خون دل — خوردن خوشت بخواهد خورد گرد دل
هیچو نخچیران دمیدی سوی دامش تو کنون — نیک دان باید همی اکنون شدت [illegible]
راه زد بر تو جهان و قوت تو — چند خواهی کفش مطرب افلان [illegible]
چون سمن شد برد و عارض [illegible] شمشاد تو — چند بوی زلف چون مشک و در روی چون سمن
بانگ مطرب [illegible] کمتری [illegible] ستیز — بانگ مرغان را فزودی از صد بیچاره

مدن
نیر مخرام

تو چرا گور دار د شیر گیتی در کمین
گور گیرد شیر دشتی لیکن از بهر ترا
تن چرا گور خواهد شد بتن تا کی چری
چهره و جامه نکو زیب و جمال مرد نیست
عیب تو جاهلست نپوشد تیغ پوشد یا قلم
از قلم بگذر و در هیچ مردم را شرف
تیغ تو نخجست تاج تو قلم شو هر دو دست
دست تو   تیغ و قلم هر دو بگیر
دست را چون مرکب تیغ و قلم کردی مدار
یکی زین دو شرف را پیش باد و دی بدست
عدل و احسان پیشه گیر تا چند گویی بهره
روی خوب از عمل خوبست ای برادر جز
با هنر رنج باید ممتحن باید شی بود
کو هنر باشد ملک نعمت نباشد جز رهی
از هنر جو لیتی را شو یکی چیز طلب
تخم بخت نیک پوراخت چیز جز هنر
بیهنر با مال و با جاه نباشد نیکبخت

شیر گیتی را همی فربه کنی چون گور ش
گور سازد شیر گیتی خویشتن را مر ترا
جانت عریانست و تو بر گردش گربان تن
تنگ نه مردم اند از جمال و زینت فنی
گر نه زین یا قلم زن باشی یا شمشیر زن
هر کسی را ظن چنین افتد خطا افتد ترا ظن
آن دو پیشه زن و مرد آن را بیا رد تا کی خویشتن
وانکه زیست بمیدان شرف بیرون فکن
هیچ علم گر مرکب تن لنگ باشد یا حرون
نیم مردی را که تو بیدست باشی نی بوی مس
نام جد من معقل بود و نام من حسن
زشت سوی مردمان از فعل زشت است امر
با هنر بی چیز اگر ماند نباشد ممتحن
در ضیم گرد د هنر نعمت نباشد جز شمن
تا بیابد صد هزاران قیمت از نعمت رسن
بار بخت نیک از شاخ هنر باید چدن
با هنر هرگز نمخت در نماند مرتهن

از سر شمشیر و از نوک قلم زاید هنر
مرد دانا را چو بر دلها سخن باید نبشت
چون نشد آهستن بگفتها زبان مرد علم
از زبان بهترین خلق بهتر دین نزاد
از سخن و ز تیغ زاد این دین از آن آمد قوی
بهتران نزد یدین علم هم تیغ را
بر همین در نهد بر چنان تا کی فضل دار
مادر و مایه هنر دینست شگفت از بهتر
دین کرامت شد بلا ما و ما بادان خوار گشت
هیچ کرباسی که از یک نیمه زو مر شاه را
مرد بیدین گاو باشد ما دارش با بکش
این سخن باشد سخن نزدیک من کز دین بود
گر بدل بینا نه ای سستی راه دینی پیش تست
دین یکی جامه است چون دانا تش پوشد پاک و نو
چونکه بینا شد به بوی جامه یوسف پدرش
ور چه یاماند تو به در دو چشم نابینا کنون
یا ترا زین بر بهین خود نیست ای جاهل خبر

ای برادر سیم و زر از بار و ناز از بار و ن
خود قلم باشد زبان اندر میان انجمن
تیغ باید تا چار و زر لون ایستن سخن
چون نشنیدی خبر یاری تیغ تیز بو الحسن
دین طلب کی من هر چه ترا کی مرد حی
چون نماند دین نباشد کالک و آهن را ثمن
بنده چون چندان دو دون از پیر دین تنه دهن
جز ز بر پایه و ما در همی گیرد وطن
پیش یاران دین چو پیش گاو باشد یاسمن
قرطه آید وزد و گر نیمه جهودی را کفن
مر ترا بود را همی مردم مدین باید شدن
آن سخن گز دین رود باشد چه باشد بین و فن
گاو از این سوی گاو از آن سو چون نباید یا حسن
بار چو تاه دانش بوشند چون گلیمی رو درن
زان سپس گز چشم نابینا نبود از پس محن
کرد شاد دست سوی تو محمد بر این
روز و شب مانده از نبی ها ی ها ی و منقبین

دین ز فعل بد نماند پاک جز در پاک دل
راست گوی و طاعت آر و پاک باش و علم جوی
گر دلت رنگین همی باید ز حقد و کینه گرفت
از دل همسایه گر می کند خواهی کین خویش کش
ای منافق یا مسلمان باش یا کافر و بد دل
همچنان باشم تو را من چون تو باشی مر مرا
شعر حجت را بخوان ای هوشیار و یاد گیر

شمع پاکیزه کجا باشد در آلوده لگن
فوج دیو انهادند بر عروق لشکر با شکن
کینه ات از بد فعل جان خویش باید افکنی
از دل خویش ای تقایه کین همسایه بکن
چون نباید با خدا و خداوند دو الک یا ختن
گر همی دیبات باید جز که ابریشم متن
شعر او در دل تو را مهد است و اندر لب لبن

ای برادر عمر تو یک ساعت است
نعمت تخم است و زو شکر بار
طاعت اگر اصل همه شکر بارت
گرت همی عمر نیز زد شکر
مرد نکو صورت بی علم و شکر
مرد مخوان هیچ تش خوان از آنکه
گر تو همی مردم خواهیش از آنکه
نزد تو بس مردم گشتست امیر
هر که نداند که کدامست مرد

ایزد دادار تو در و طاعت است
وین بر و این تخم بهر ساعت است
عمر سر هر شرف و نعمت است
بر تو بدلو انگلیم تهمت است
سوی طلبکار تحقیق نیست
چون بت با قامت و با قیمت است
از قبل سیم و زرش حرمت است
زانکه بر و نیز بر رحمت است
همچو ستوران زد و رحمت است

مرد نهان زیر دولت و زبان
سوی خرد جز که خردمنت مرد
جز که سخن با فش ملک را
جز بسخن بنده نکرد و تو را
مرد رسولست و ستودند پاک
مرد سخن با قبه را در سخن
حجت و برهان و سؤال و جواب
خوب که سخند ان لبی
تیر بیان را با مرد جنگ
خیکل تیز آمد شمشیر تیز
قول تو تیرست و زبانت کمان
هر که به تیر سخنت خسته شد
منتی خردمند در این جر بگاه
شهره شود مرد بشهره سخن
روی متاب از سخن خوب و علم
پرورش جان بسخنهای خوب
کوکب علم آخر سر بر کند

دیگر کیسه گل پر صورت است
او سخن و کالبدش لعبت است
هیچ نه مایه است و نه نیز الفت است
آنکس کو با تو زیک نسبت است
این که همی گویند این امت است
حملت و حمیت و هم قوت است
ضرب و تیغ و تیر و حجت است
صعبتر از معرکه حملت است
با هنری و هنری و شر گشت
زبانش چون تیر تو با هیبت است
گرت بدین حرب بدل رغبت است
خستگیش با خوش و بی حیلت است
بیخردان را همه تن عورت است
شهره سخن را ز ره رخصت است
کینی دو ترا با بقست
سوی خردمند جهان حسنت است
گرچه کنون تیره و در خفیت است

هیچ مشو غره که اوباشش را / چند کهک نعمت یا دولتست
سوی خود میند بصد بدره زر / جاهل بی قیمت و بی حرمتست
گر بهر انگشت چراغی کند / هیچ مبر ظن که نه در ظلمتست
قیمت دانش نشود کم بدانکه / خلق کنون جاهل و دون همتست
توبه کند شیر ز شیری هرگز / گرچه بیشتر که جاهل و بی حمیتست
سرو همی والد اگر چند خار / خشک و نکوسار و سقط قامتست
نیک و بد عالم را ای پسر / همچو شب و روز درو نوبتست
گاه تو خوش طبع و گهی خشمی / سیرت این چرخ همین سیرتست
آنکه ترا محنت او نعمت است / نعمت تو نیز برو محنت است
بر اثر روز شود شب چنانکه / نعمت را بر اثرش نکبت است
خوک همه شر و زیانست و نحس / میش همه خیر و بر و برکتست
هیچ دو بینه که بری از خدای / از تو سلامت و بر آن لعنت است
کی نتواند که شود خوک میش / زان شره و نحس ازو خلقتست
بر طلب برکت میشی ترا / هم خرد و هم تن و هم طاقتست
ننگ مکن که بری جاهلان / دیو لعین را طرب و دعوتست
جای حذر هست ازیشان ترا / اکنون که خلق بدین عبرتست
آنکه نفقه است از املاک او / پاکتر آنست که از رشوتست

وانکه همی گوید من زاهدم / جهل خود او را بترین زلتست
گوش و دل خلق همه زین سبب / زی غزل و مسخره و طیبتست
بیت و غزل بر طلب فحش و لهو / بی هنران را بدل آیتست
عادت خود طاعت و پرهیز دار / تا فلک و خلق برین عادتست
بیهده گفتار بیکسو فکن / حجت تو بر سخنی حجتست
ور تو خود از حجت بی حاجتی / نه بتو مر حجت را حاجتست

۹۱ گرگ آمد گرسنه و دشت پر بره / افتاده در رمه رمه رفته تیب چره
گرگ از رمه چران و رمه در گیا چران / هر یک بجرمی خویش برکند دره
گرگ گیا بره و بره گرگ را گیاست / این نکته یاد گیر که نغز است و نادره
نیکو ببین مثال تن خویش را ببین / گرگ و بره مباش تبرسی ازین مخاطره
از بهر آنکه تا بره گیری مکن مرا / ای بی تمیز مر دگری را مشو بره
گر نه بره نه گرگ نه بر در امیر / چونی جواب راست بده بی مناظره
گر تو نه استی به بی میستره امیر / ترسم که بزرگ بماند تنی میستره
ترسم همی که گر تو نباشی ز لشکر کی / بی تو قلب و میمنه مانده نه میسره
فخری مکن بدانکه تو میده بره خوری / یارت نیابد از زر ده یک فخره
زیرا که هم تو را و هم او را همی بسی / بی شام و چاشت باید خفتن بمقبره

دره بمعنی شکنبه و شکم باشد
میستره درگاه خانه
فخره کلا بیت که ازان نان کلاغ گویند

چون شنوی همی ز بینی همی بدل | گوشت مضطربست او دو چشمت همی بنجره
دل آرزوی آنکه ببینی شگفتی | بر منظری نشسته و چشمت به پنجره
چیزی که همی عجیب ازین وجه بایدت | بسته به بند سخت درین نیلگون گره
ای جان پاک تو به چه ماندستی اسیر | پنهان درین حوران نشست و گران فره
کو جای کبریت جو جسم ای لطیف جان | تن را چرا اتیست میانش چو قوصره
در قوصره همی بنفرخوات رفت جات | زان روکه ست سفره در خورد و مطهره
بنگر که چون بحکمت درست کردگار | سفره ترا و مطهره را سر مخجره
گر تو تماخره کنی اندر جهان سفر | بر خویشتن کنی تو نه بر من تماخره
بر منظره بقصر تماشا چه بایدت | اینک تن تو قصر درست کرد منظره
آزاد کن آنکه چنین قصرست انکه | با خشت و چوب رشته دیوار کار و مطره
بنگر بخویشتن و گرت خیره گشت مغز | زد از دو بجا به بیبا بینیر و غرغره
چو نیست بر رهت که بدیدست اندر افتاد | تا تو فتی در و چه بدر تو بکا بره
گیتی زنیست خوب همه اندیش و شوی حجر | تا غضب و فتنه باز تکلفار یا جوه
بگریز واد ز تو چو تو فتنه شوی برو | برهم نمیرد ازین جادوی مدبره
غره مشو بتوسنه نازش که هر صد واد | لبتا ندازتو پاک لقد و مصادره
تا بی قرار دهر همی جوی ای پسر قرار | بجرت نده بیاد با فنون و قرقره
از مکر او تمام بپرهیز آنکه او | پرکرد صد کتاب و دقی کرد تحیره

فره
بزرگست
قوصره
زنبیل است
تماخره
بر که از ...
هند

نقد سره

نقد سره است عمر و جهان قلب مدره | نقد سره بقلب که باید ترا سره
در خنبره بمانده و دوستت ای کوز | بگذار کوزه ست برا ور ز خنبره
من زرق او خریدم و خوردم بروی او | زاد عزیز خویش و تهی کرد تو بره
آخر بقهرا و خیره دادم جنس | از مکر او بزرگ حکیمی بقا ایره
خوابست همی ببرد من ز گفت اذان زرم | پیش تو بر کنار خویش بانگ با تره
تو خفته خوش ای پسر و چرخ روز و شب | همواره میکند بیالیت تیکره
گر تو بخواب و خور بدهی عمر هیچ چیز | بر جان تو و بال چو بر خر شود خره
برگیر آب علم و بدان روی جان بشوی | تا روی بر زکرد بیابی تو پب اهره
چون رسته باها تکه به بیمت جان و دل | این هر دو بایک نیم وان هر دو بر کره
پیری کجا برد ز تو که ما به و کلاب | خیره مده کلیم کهن را بخندره
چه تا حی فروگشد سر سرورت فلک بگاه | تو بر فلک همی چه کشی طرف بنکره
بیند بر بند اگرچه بیاید خوش کند | بر نفع و ناخوش است چو معجون و فیقره
از حجت قران احمدت یار کار | این ز زر بند و حکمت و نیکو مؤامره

99 ای نام شنوده عاجل و آجل | لیکن ای تخت آجل از عاجل
عاجل نبود مگر ستانیده | هرگز نبود ز جای خویش آجل
زین چرخ دونده گر بقا خواهی | در خورد تو نیست نیک این مگلد

خنبره
خم کیک

جز کمال مرد درین ستا بنده   کت زود کند چو خویشتن زایل
کشتی است جهان چو رفتی تو   ورمی نزدی از طمع بگسل
تو با خردی درین جهان نادان   اندر خور تو کجاست ای جاهل
با عقل نشین و صحبت او کن   از عقل کجا جدا شود عاقل
عقلست ابدی اگر بقا باید   از عقل شود مراد تو حاصل
چون خویشتنت کند خرد باید   فاضل نشود کسی جز از فاضل
بر جان تو عقل راست سالاری   عقلست امیر و جان تو عامل
تن خانه جان تست بیچیدی   ملک تن تست کلک دین در و مسبل
تن دو بیل دبی و جان انجام   چندین مطلب مراد این ذو بیل
عقل تو بجان چو باز داد کشتی   کل باز شود ازین بکل کل
عقلت بملکوت کل بدیگر سو   بنگر بکدام جانبی مائل
جان را بسخن بسوی گردون کش   تن با کار و دل بیکو اهل
بهری ز سخن چو نوش بر نفعت   بهری ز زهر است ناخوشی و قابل
آنرا که چو نوش نام حق آمد   وانرا که چو زهر باشدی غافل
باطل مشنو که زهر جانست او   حق را بپذیر و جای کن در دل
عدلست مراد حق ازان هر کی   دل شاد شود چه گوی ای عادل
بی راست مدار قول و فعلت را   حجره منشین بیک سو از محمل

دو بیر
مع کاش

هرگز نکند گمان بره بر تو   تو بر نکر
چون سر که چکاند او برنیت بر   بر باشی تو بر جراحتش پلپل
با این سفری کوه بنگر روی   این مایه که هستی اندرین منزل
نومید مکن کسیل سایل را   بندیش ز روزگار آن سایل
بندیش ز تشنگان دشت اندر   ای بر لب جوی خفته اندر ظل
تا عادل شوی با اندیشه   هرگز که تنت بعدل شد فاعل
بر بر تو ز فضل خویش آید   بس خود تن خویش را مکن بسمل
کان هر دو فرشته بفعل خویش   آویخته مانده اند در بابل
از بیگنهان بدل بکش کینه   هیچون ز کلنگ بی کنه طغرل
اندر دل خویش سوی من بنگر   هر کس بسوی خویش بود مقبل
غلست مرا بدل درون از تو   گر هست ترا ز من بدل در غل
از پند مباش خامش ای محجب   هر چند که هست پند را قایل

99 جهان را نیست جز مردم شکاری   نه جز خور هست کس را نیز کاری
بلی مرکاو پروار را کس   جز از قصاب نامد خواستگاری
کسی کو زاد و خورد و مرد چون خر   ازین بهتر نباشد نیز عاری
چه وزن زی خردمندان چه موشی   چه پندگوی سوی دانا چه ماری

خلنده‌تر ز جاهل بر نروید
اگر زای پور از آب و خاک خاری

ز جاهل بند به زیرا که گر هند
نیارد بار نار آزردت باری

حذر دار از درخت جاهل ایراک
نیارد بر تو زو جز خار باری

چه باید هر که با سرکین بشوید
اگر ریح مشک و ناخوشی بخاری

چو خلق ایشند و حال این روی بنگر
زتنها لابه از بد مهر یاری

خرد را اختیار ایشند و زی من
ازین به کس نکرد است اختیاری

پیاده به بسی چون بسته بر خر
تهی غاری به از پرگرگ غاری

مرا یار است چون تنها نشینم
سخن گوی امینی رازداری

همی گوید که هرگز نشنود خود
ندارد غم ولیکن غمگساری

کمی پشت آتش و صد روی هستش
بجوید هر کسی همچون بهاری

بر نیش بر زنم دستی چو دانم
که بنشسته است بر رویش غباری

سخن گوید بی آوازی ولیکن
نگوید تا نیاید هوشیاری

نه بینی نشنوی تو قول او را
نه بیند کس چنین هرگز عیاری

بهر وقت از سخنهای حکیمان
بر و پیش بر سر حلیم یادگاری

نگوید تا بر ویش ننگرم من
نه چون هر ژاژ خای باد ساری

تبار یکی سخن هرگز نگوید
چو با حشمت مشهر شهریاری

بصحبت با چنین یاری بپیمان
بسر بردم به پیری روزگاری

بزندان سلیمانم ز دیوان
نمی بینم نه یاری نه زواری

بدریا باری افتاد او بدان وقت
ز دست دیو دین بر کوهساری

بجز به بهره و دانش بر تن من
نیابد کس نه عیبی نه عواری

مرا تا بر سر از دین ماند افسر
رهی و بنده بد هر بی فساری

زمین تیمار ماندشان از ایرا
نبرد هیچ خاری از خماری

گرفتستند اکنون از من آزار
چو از به بهره بربستم ازاری

زبهر آل پیغمبر بجوردم
چنین بر جان مسکین زینهاری

تبار و آل یابند خوار زی من
زبهر بهتر آل و تباری

بفرّ آل پیغمبر ببارید
مرا بر دل ز علم و دین نثاری

بهر فصلی پیاده گشته بودم
بفرّ آل او گشتم سواری

بفرّ آل پیغمبر شود مرد
اگر مدبخت باشد بختیاری

بفرّ علم و دانش روزه دار آن
جهان بی طاعت حق بسیار خواری

بجان بی‌قرار اندر بدشان
پدید آید ز علم و دین قراری

ستمکاریها بجز گر علم ایشان
درین عالم کجا شد حق گذاری

بفرّ آل پیغمبر شفا یافت
ز بیماریهای دل هر دل فکاری

بجو دین حق در پیروی تنزیل
بایشان یافت از تاویل تاری

نیابد جز بدیشان چشم دانا
نهانی را ز راز آشکاری

زواری

خادم مجوس بجز[illegible]
باشند دیگر

نگارنده نهانی آشکار است
نهان آشکاره کس ندید است
به بینا دار اندرون باید دیدن
لطیف است آن و خوش منظر خنیدنش
ایرا از قیاس آن شاد باشد
چو خرزستان نباشد بوستانه
گیا کاهی که اندر ره گذاری
چو دیوانه لطمع بار خرما
نگار خویش گردان چرخ و ماند
که روزی زین شمرده روزگار است
بخوان اشعار حجت را که نه بد

سوی دانا نزیبد هر نگاری
جز از تعلیم حشری نا مداری
که بیرون زین و بهتر زین چه داری
ز خاک و خار و خس چون بهاری
سوی دانای دین وین سوگواری
چو کاشانه نباشد ره گذاری
چه افتادی چنین در کار و باری
چه افتادی همیشه برخیاری
به سنت جز نشیمن نگاری
بباید داد تا چار ره شماری
به از شعرش خرد جای الفغاری

خردمند را هی چگوید خرد
بدان وقت گوید همیشه این سخن
برین قول ای خواجه از پس گوا
نه بینی که از خار کار و کسی
اگر بد کنی چون درو دام تو

چه گویدش گوید خدارگی زند
کش از بد کنش بر سرش بد رسد
که جو کار جز جو همی ندرود
نخست از نهالش مر او در خلد
خدا ایستی هم تو از دام و دد

بدی دام اهرمن ناکس است
بدی مار گرزه است از او دور باش
اگر هیربد بد بود بد مکن
چه لعنت کند بر بیان بدکنش
چه هر دو تهی می برآیند از آب
هنر پیشه است کز اصل نیک
چو نیکی کند با تو بر خویشتن
گرا پیشه نیکی نشاید بدن
بود جهان بی آزار ماند هر آنکه
ز نیکی به نیکی رسد سر فرازان
خود جز که نیکی نداند هگرز
خود از آتش طبعی آتش تر است
برون آرد از دل بدی را خرد
گرت دیو دنیا گرفت است اسیر
خرد پیر جانت است اگر نکنیش
بدین پیر بپیر تا نگیرد دست جهل
خرد عاجز است از تو زیرا که جهل

بد اش درون چون شوی باخرد
که بدتر از مار گرزه گزد
که گر بد کنی خود تو ای هیربد
همی لعنت او بر تن خود کند
چه عیب آورد مر سبد را سبد
سر خویش را تاج خود برنهد
همی خواند از تو ثناها خرد
همیشه روانش ستایش کند
ز نیکی بتن بر ستایش تند
که هر کس که او گل کند گل خورد
نه نیکی بجز نیز مدحت کند
که مر مردم خام را او پزد
چو از شیر مر تیرگی را کند
مراد را کسی جز خردی خرد
بدو جانت زین ژرف چه بر برد
وگرنه بگو بدیت زیر لگد
از نیشوزان سو تو راحی کشد

گرزه
ماری باشد که سر بزرگ دارد
هیربد
خادم آتشکده باشد

نکش خویش را نکش دست ازو
بکش جهل را کو بجاهدت گشت
چرنده کیاء که نکو ارد وشش
ترا آرزوها چنان چون همی
مرین گوری اندر نترسی که جانت
چو ماهی بسینه درون جان تو
ازین بند زندان با چار و چار
بجو شو ورا زین بیرون شد نی
ترا گفت خرسند و بری خزان
و گر گون شدی و دگرگون شود
نگارنده آن نقشهای بدیع
گلی کان همی تازه شد روز روز
همان سرو کز بی کشی هی شوند
نوان از نبود شد گزو در گذشت
هنوز گذشته بود هیچ ازین
بنوروا مکن طمع و دی شد بگیر
بنگهانی ازدی ندارد است بود

که او زین عمل غنی گشته است صد
وگرنه نبا چارت او خود کشته
همی با خری روز کمتر چرد
چو گوران بنجره و به جوی افکند
بنا گاه ازین بند بیرون جهد
چنان می زهد زه الیس طپد
همانکش درآورد بیرون برد
چنان حمله شد ماش و مامک ونکود
خزان نو بر خوشه تنت زد
چو بر خوشه باد خزان بر ورد
ازین نقش نامه همی بسترد
کنون هر زمان می فرو تر مرد
کنون باز چون می خوشی می نود
ز ورد گذشته نود می نود
که اکنون نه زیر قدم بسپرد
مرا امروز را کو همی بگذرد
چو حقیقت با مروز می ننگرد

درخت تیمانی از دینه روز
که امروز چون دی تغافل کنی
بر طاعت از شاخ نیکی بچش
نباید که جز تهو فرد از تو
چه میدون به نیکیت باید که مرد
نصیحت ز حجت شنو گر همی

در امروز باید که تا ن بر دهم
نبودات امروز تو دی شود
که مانده شود هر که خیره دود
تن تا نماند چو از پا رید
ز نیکی چرد چون به نیکی چمد
ترا زان چنانند که خواهی چشید

ضعف ترغیب جان سوی خود جنت
گر خرامند بقا یافتی از سفله جهان
فتنه زایت بر دعامه که از غفلت و
کس جهان را بقا نیست بیهوده مگرد
او همی گوید بار اگه بقا نیست مرا
گر جهان را ره شاد و نیامدت شد آن
روز پر نور و بها لیت ولیکن بس زود
بجوالی که بیادت چه طمع گردی از آن
این جهان آری امت برد خیره مخسب
ای پسر جان جهان به دل گیتا مخورست

چنین ای بی سلیم است بلاها و غمانش
همی عیشش همه سستی سوی دانا بتقاضا
سوی او می نماند از پرا که فنای
که جهان جز بقا کرد مکافات و جزا
سخنش نشنوا گرچه که زینت ادا
بعطاهائی که جز عاریتی نیست عطاش
شب تیره برد باک همه نور و بهاش
گر چه خوبست چرا نیست گرانست بهاش
آنچه کان نبود نخواهم مطلب ست هماش
بنگر در پدر خویش و ببین قیمت دو تاش

کز روا گشت بر او باش جهان زرق جهان | تو چرا او باش مرو بر اثر زرق روانش
که حکیمان جهانند و رحمان خدای | دگر این خلق همه خار و خسانند و جهانش
با همه خلق کز از عرش سخن گفت خدای | تا بطاعت بگذارند سزاوار بیاشش
عرش او بود محمد که شنودند ازو | سخنش را دگران خرم بودند و ترانش
عرش پر نور و بلندست بپرهیز و درشو | تا مگر بهره بیابد دلت از نور و ضیائش
نیک بندیش که از حرمت این عرش بزرگ | بنده گشتست ترا فرخ و پیروز جهانش
مر ترا عرش نمودم بدل پاک ببینش | گر نه بندیشی همی از شغب خویش و [illegible]
عرش این عرش کسی بود که در حرب رسول | چو همه عاجز گشتند بدو داد لوائش
آنکه پیش از دگران بود بشمشیر و علم | وانکه بگزید و وصی کرد نبی بر سر [illegible]
آنکه معروف بدو شد بجهان روز غدیر | ور خداوند ظفر خواست همی بود دعاش
آنکه تا هرکش منکر شدی از خلق جهان | جز که شمشیر نبودی بگه حرب گواش
آنکه با علم و شجاعت جز وی داد عطا | بر کوع اندر بفزود بسیم فضل سخاش
هر خردمند بداند که بدین وصف علیست | چون رسیده است همه اوصاف بگوش شنواش
معدن علم علی بود و تاویل و هم تیغ | مایه جنگ و بلا بود و جدال و پرخاش
هر که در بند مشکلهای قرآن بسته شده است | نگشد جز که علی کس به بیان بند رهاش
هرکه از علم علی روی بتابد بجفا | چون کر و کور بماند نکشد جهل سزاش
تیغ و تاویل علی بر سر امت بنگر | ای برادر قدر حاکم عدلست و قضاش

مایه خو

مایه خوف و رجا را بعلی داد خدای | تیغ و تاویل علی بود همه خوف و رجاش
گر شما ناصبیان را بجز او هست امام | نیستم من ز پس آنکس و ادام نشناسش
گر شما جز که علی را بخریدید و | نه عجب زانکه بداند خر بد لاش ز ماش
گاو را گرچه کیانیست چو لوزینه تر | بگوارد همه حال ز لوزینه گیاش
ای پسر گر دل و دین را بسفها لاش کنید | تو چرا شان نکنی و دین و دل خویش بلاش
بجلال غره مشو گرچه جهاندار بکرد | مر کسی را که خطا کرد مکافات خطاش
که مکافات ببیند و بیاید با حسرت | مر وفا را بوفا باش و جفا را بجفاش
انجهان ای پسر از خلق همه عمر بخورد | جهد آن کن که مگر جان برهانی ز جزاش
زیرا کاه جهان آن شود ای خواجه برون | که بتاویل قرآن بر رسد از چون و چراش
دین و دنیا را بنیاد یک کالبدست | علم تاویل بگوید که چگونه است بناش
دو جهانست ترا زهر دو جهان مختصری | جان تو اهل معادست و تنت اهل معاش [illegible]
تن تو زرق و دغا داند بسیار بکوشی | تا نگیرد نکشدت از ره دین زرق و دغاش
جز که زرق تن جاهل سببی نیست دگر | که سمک بیش نگیرد ست و برنگ بر درناش
زرق تن پاک همه باطل و ناچیز شود | گر بپاید بدر تا شی و نگیرد بر دام آتش
گر بدانی که تنت خادم این جان تو است | بت پرستی نکنی جان برهانی ز بلاش
تن بجان گوهری زینت خانه است یا اصل | گر بکلیمی بده با دیبه بده و بیش قباش
چون یقینی که همه از تو جدا خواهد ماند | روز هم امروز بپرهیز و همی دار جداش

تن فرزند کیاست دگیا بچه خاک   زین همه تتمه نبرد میل بکر سوی بنا کش
تن ز رفیت مسار انش و فلکش بر زمین   جان سماعیت بیاموزش و بر لبماکش
علت جهل چو مر جان تو را رنجه کند   دار وی علم خورا زانکه العلیب شفاکش
سخنی حجت بشنو که مر او را غرضی   نیست الا طلب نقد خداوند و صاکش

ای شسته سر دش بآب زمزم   حج کرده چو مردان و گشته بی غم
افزون ز چهل سال جهد کردی   دادی کم و خود ز هیچ نستدی کم
بسیار بدین و بدان بحیلت   کرباس بدادی به نرخ مبرم
تا پاک شد اکنون ز تو گناهان   مندیش بدانکی کنون ز عالم
افسوس نباید تو را از این کار   بر خویشتن این کار های مفرحم
از ار دو چگونه به شود آنکس   کز سر که نهد و زنشی ا ر مرهم
کم ملک پیمانه و ترازو   هرگز نشود پاک از آب زمزم
بر خویشتن از تو بیهوشی آن را   آن عیب لئو بی خدای مبهم
از باد فراز آمد و بدم شد   از مال حرامی چه باد و چه دم
زین کار که کردی بدون ز دستی   بر خویشتن ای خرستون بیکم
بیدار شو از خواب جهد و برخوان   با سین و یکان دین مردم
بغرلفت ترا دیو با کلیمی   بفروخته خز نبرخ ماتم

گوئی که بسور اندرم ولیکن   از دور نماید بسور ماتم
در شورستان خیانت کمانت   کان میوه ستانت و باغ خرم
از سیم طاری مشو بلکه   تا نیز چنین نشهد و زهر بر هم
بر راه بدین اندرون نه در است   زین تخم چه آری بهده بدان چم
گر آدمی ای پور تو به باید   کردن ز گناهانت همچو آدم
کو رنجه از آفتاب عصیان   از تو به برون شو به زیر طارم
کو رحمت و نعمت چه خواهی   از علم چرا مروزد بر عمل جم
مر تخم عمل را بنم نه از علم   زیرا که نرویدت تخم بی نم
آویخته از آسمان مقیم   اینجا رسنی هست سخت محکم
آنرا نتوانی تو دید هرگز   با خاطر تاریک و چشم پر نم
شو دست بدو در زن و جدا شو   زین گمراه گرگ مشتاب ادم
علمت مجسم ندید هرگز   کس علم بعالم جز او مجسم
آید بر لم گز خدای این است   بر حکمت لقمان و ملکت جم
مهمان و چو خوار قیصر او دید   با قیصر و خان امیر دیلم
در حشمه مکرم بود کسی گو   گشته است باکرام او مکرم
بر خلق مقدم شد او بحکمت   با حکمت نیکو بود مقدم
این دهر همه نیست و ملک او ور وی   این خلق صفر حلقه و او محرم

زو یاقوت جهان قدر و قیمت ارک
او داد مرا به رمه شبانی
ای تشنه ترا من رهی نمودم
گر تو پذیری ز من نصیحت

او شهره نگین است و دهر خاتم
زین می بروم بار رمه و مارم
گر هست نه سخت زی لب یم
از جاه بر آی بچرخ اعظم

۹۹

کسی که قصد ز عالم بخواب و خور دارد
بجز شمارش شماری ای بصیر بصیر
نه هر چه با پر باشد ز مرغ باز بود
ز هر دم آن بود ای پور از ین دو پای
چو چاره نیست از صحبت جهان جهانا
جهان اگر شکر آرد بدست چه نوی تو
درخت خرما صد خار زشت دارد خشک
اگر چه باستی اندر نهفته دارد زهر
منافقست جهان گر نباز ز حلیم
درین سرای به چند چه اندر و آمد
همیشه با خویش و بی برگ و بی نوا باشد
چو برگذشت درین خانه صد هزار بدو

اگرچه چهرش خوبست طبع خر دارد
اگرچه او بسراند ز جو تو بهر دارد
که نوش خوار و غلیوار تیر پر دارد
که فعل دهر فریبنده را خبر دارد
اگر جفاش نماید جفاش بر دارد
بدست دست درون بی گمان تبر دارد
اگر دو شعله خرما خوب و تر دارد
اگرچه پیش تو در دستها شکر دارد
بجو بدش بدل و جان از و حذر دارد
که این سرای ز مرگی دری دگر دارد
کسی که مسکن در خانه دو در دارد
مقر خویش ندارد کسی ره گذر دارد

بچشم سر نتواندش دید مرد خرد
اگر نداد خدای پیر جهان ورا
زهد و ادانا دارد همی ستای خدای
بتر بود ز خر و بیل که کاو باشد و خر
زهد و دانش و دین بایدش همی مردم
بجور نباز چو خر بیل شرف ایشان جوی
شکم چو بیش خوری بیش خواهد از طعام
بجز و جوی چرا امید وی بروز و شبان
هگرز راه نداند مگر بسوی خرد
سلیح دیو لعین ست بر تو فرج و گلو
حذرت باید کرد تا همیشه زین دو سلیح
ستم رسیده ترا ز تو ندید کس دگری
ز دیو تعت حذر کن که بر تو دیو تست
نگر که هیچ گناهت بدلو بر ننهی
مساز چون عام که عامه بجهل تمت خرش
تو گوش جان ز دلت بر گشای اگر خواهی
قبای شاه ز دیباست نرم و با قیمت

بچشم دل نگرد در جهان اگر دارد
همی بپای جهان داد داد گر دارد
جهان و دین نه ز زهد این خبر دارد
کسی که قصد درین جا بخواب و خور دارد
که خود خورنده خر بی شمار در دارد
که خر بجور شکم از تو فراخ تر دارد
بجور مخارش ایرا که معده گر دارد
اگر نه معده سی مر تو را بجر دارد
کسی که معده برابر ایش سفر دارد
به خویش این دو سلیحت همی سپر دارد
که ش زفرج و گلو در بسوی سر دارد
که در تنت و دستت ره مستقر دارد
فسوسها همه از تیغ تیز تر دارد
اگرت هیچ دل از خویشتن خبر دارد
چه رونقای خدای و چه زر قدر دارد
دو چشم و گوش دل خویش کور و کر دارد
اگرچه زیر درون پنبه و آستر دارد

نگاه کن که چه چیزست در تنت که تنت | بدو ستوده و در روح حسن و زیب و فر دارد
چه گوهرست که یک مشت خاک در تن ما | بقدر قیمت او گونه گون هنر دارد
بود دو دست و دو پای یکی دو رود | زبان ازو سخن و چشم ازو نظر دارد
چرا که بوی تو زو رنگ تیره دارد و رنگ | رخانت رنگ طبرخون و معصفر دارد
چرا که تا بتن اندر بود بیاراید | تنت بمکر که درین خبر نظر دارد
همی دلت بطپیدن بتن ماهی از آنکه | ز منزل دل تو قصد یک سفر دارد
ز منزل دلت ای خواجه بر بهر نفسی | بدانکه روزی ناگاه رخت بر دارد
بزیر چرخ قمر در قرار می نکند | قرارگاه مگر برتر از قمر دارد
ازین سرای هیچ نمی داند علت | ازین سبب همه ساله بدل فکر دارد
خرد از آن بباید ازین راز کس که دانش | ز هوش و عقل درین راه راهبر دارد
شریف قدان تو زین قبه کبود بروان | چنانکه کعب حکیمی یکی پدر دارد
ضعیف در گمان برد گوهی گوید | خدای ما بجهان در زن و پسر دارد
از آن حکیم چو تقلیدیی سخن شنود | بجهل گفت چه دانیم ما مگر دارد
خدا را چه شناسد کسی که او ابتر | چو زین اثر نه نصیبی و نه اثر دارد
وگرش راه نماید بجانب قصد کند | بطبع گرگ و بتن صورت بشر دارد
نه چشم دارد در دل نه گوش با دستور | ز بهر خواب و خورش چشم و گوش اگر دارد
بزرگ نیست نه دانا نه بزد او مگر آنکه | عمامه قصب و اسب و سیم و زر دارد

هزار شکر مرا زانکه چو قدرت او | بصورت بشر اندر چنین بقر دارد
برین زمان و بر آن ناکسان که دارد صبر | مگر کسی که ز روی و حجر جگر دارد
ز شعر حجت و زهدهای سنایی را | اگر ز رحمت دل تو ز عقل بر دارد

دور باش ای خواجه زین بیم گله | گفت نباید جز حاصل جز گله
هر که در ره با گله خوکان برد | گرد و درد و رنج یابد زان گله
خانه خالی بهتر از پر شیر و گرگ | دانیال این کرد بجز دانیال بله
همچو بلبل لحن در بستانها زنند | چون لباس شد چاه بلبله
ور نهیب سوزن و بانگ نماز | اندرون افتد بتن شان زلزله
آب تیره است این جهان گشتنیت را | با دوبان کی طاعت و دانش حله
گر گله زد جا بها با بحث بد | مر ترا با او نباید زد گله
چون گله کم کرد نادان مر ترا | کی تواند دید هرگز با گله
با عمل مر علم دین را راست دار | آن ازین کمتر بمعنی یک خردله
کار بی دانش مکن چون خرمنه | در ترازو بار است اندر یک پله
چون بنا دانا کند مزدور کار | گرسنه خسپد شب است آبله
چون نشود دل بدانش هیچ نکه | موی را نشود تا آب آبله
علم خود و برد خود گسترده ماند | بس ازین انبوه و گره قافله

چاکنه
جاگله
[illegible]

زمیله
یار

بشنو این کاوان که هرگز شان نبود
نان همی جوید کسی کو نیز بند
زمیله بر تو نهاد است آن خسیس
علم تاویلست و دو شیره نهاد آن
علم حق آنست از آن سو کشتی غان
پای پاکیزه برهنه به بسی
علم تاویلی به تنزیل اندرست
مصقلهست این علم و زنگ جهل را
عهد بر دو الست کلید قفل او
ای سپرده دل بدنیا وقت بود
دهر بد گوهر شتر آبستن است
دست از دو در کش چو مردان پیش از آنکه
چون نگیری سلسله داود را

دل بکاری جز بکار حوصله
رفت بر منبر با تنگ و مشغله
چون کشی گر خون نگشتی زمیله
چون ببرگ حنظل اندر حنظله
عامه را ده جمله علم جل بله
چون بپای اندر رود ببدل نعله
زر بقفل دار دل به بر تو قفله
چیز نبود جز که کین مصقله
نیست چون تو رفته تقلیدی بله
گر تو ای مر علم دین را ابلک دله
جز بلا هرگز نزاد این حامله
در کشد است او ز بر شتر و ولوله
حجت اینک دا شتر پشت مشعله

نکله
قوفله

٩

دردلم تا سحرگاه شب دوشین . هیچ نارا لیدای خاطر روشن بین
گفت بنگر که چرا می نکرد گردون . بد و صد چشم دریی تیره زمین چندی
خاک را قطره خورشید همی دوزد . روز تا شام نور آن زده زه بی

وز که شام بپوشد بسیه جا در
روز رخشان زمین تیره شبا بگوی
خاک را شوی همین دوست که می
کم از این شد که ره مالی که رنگ گوهر
ارد و شوید زن بچه بدو لون آمد
میوه نیست که تلخ یکی شیرین
طین اگر تو نباشدش ز روز و شب
نه چو کاوز شود کوه به بهمن ماه
کس نه دیدست چنین طرفه زمان شونخ
وین خردمند و سخن گوی بهشتی خاک
زن جانت تر آنست ای یار بدان
عمر خود خوان جانت چرا خسبی
بی گمان گردی اگر اینک خندستی
گر کنی علیین خورد است بهشتی در
بلبل و هدهد مرغ اندیلی لیکن
طبع تشرین بچه باشد همه نیسان
ار ز شب نیست نه از رو

تا بهنگام سحر روی خود این مسکین
آن نیست روان براتش نفرین
تلخ و شور و خوش شد ترش و شیرین
یکی ضایع باید شکر ورجهان
این جهان باید پر او ز آن چو بین
خلق از نیست یکی شاد و یکی غمگین
کی پدید آمد زیتون و تین از طین
بشنو و دشت چه زنگار و بیرون
نه زغم هرگز زاد است باین آیین
از چه مانده است چنین بسته درین سجین
خنده خسی بنگر بنگ و نکو منشین
بر سر خوان جهان خواب و گر نگرین
که بدل خفته است این خلق همه چندین
تو که هشیار شدی خیره مخور سجین
گل یکی جوید و جوید دگری سرگین
گرچه در سال اسمی باشد با تشرین
سوی هشیار دلان تشرین خوشتر

تا سحرگاه بس اندیشه بجست از من
سر من چو که سر زانوی من بالین

ای برادر بچنین راه درون مرکب
بایدت جست بصد حیلت ازین تنین

ای پسر جان و تنت شهره زناشوی اند
شوی جانت و زنش تن و خرد کابین

زین زن و شوی بدین کابین فرزندی
چه کسی باید دانی که بزاید دین

گر نترسی ز بلا بر تن خویش و جان
هر دو را باید کردن ز چنین رجین

کیمیای زر دینست بدو زر شو
کیمیا نیست چنین نیز لقسطنطین

زر بهنر آتش نه سیم و نه مس فر زر
برهی ز آتش دوزخ چو شدی زرین

تن بچار اوات ازین شوی کسی یابد
این همه زینت دادست و دین تحسین

جفت جان حور العین باید ز جان
زانش بر طاعت وعده است بحور العین

آنکه از او خاک سیه حور العین گشتست
حور از و یابد بر خلد برین تزئین

جان تو گوهر علمست خجستش ایزد
در تو می از قبل علم کند تلقین

مر ترا دین محمد خواست دبستانست
دین کند جان ترا زنده و علم آگین

طلب علمت فرمود رسول حق
گر سفر باید کردن بمثل تا چین

سوی دین چنین پس راه بیاموزم
مر ترا گر نکنی روی چنین پرچین

آل یاسین مر چنین را دو بین چین است
تو بچین دو بین تو نه بدان بنشین

چین تو ظاهر و ماچین مثل باطن
تو بچین بودی و ماندست ترا ماچین

جانت خاکست و خرد تخم گل و لاله
خاک را تخم گل و لاله کند رنگین

چون نمودم که تن و جانت زن و شوی اند
عمل و علم بدیدار که زان و زین

گر همی آرزو آیدت عروسی نو
دین عروس است بس و دل خانه و علم آذین

راه ظاهر بسپارا راه ستورانست
تا صبی از من آزرده جگر پر کین

آل یاسین خبر تن نی و تقلید تن
بر صورت همی خواند یا و سین

تا ندهیش کنم از حکمت زیرا خر
باز گرد و زره کژ نهان و داهین

آب دریا را خورشید بچو تابد
تا برآردش سوی چرخ و شود نوشین

هند میتابین ز دل نادان چون سنگست
بر دل سنگین از سنگ سر و بیشین

خر که ریخته نگویم سخنی زیرا
سخن حکمت زرست و خرد تابین

جز بتلقین بره می نخرد از تقلید
که چراغست بتقلید درون تلقین

باز اگر آتش تنزیل بجوشاند
مرد دانا نشس تاویل دهد تسکین

ای پسر گفت درین شعر ترا حجت
آنچه دل گفت مر او را بشب دوشین

هر که گوید که چرخ را کارست
منش جانش ز جهل دیوارست

کس بدید ای پسر نه نیز شنود
هیچ گردنده که بیکارست

چون نگه ننگری که چرخ برود
همچو نیلست و شب چه گلزارست

بود و باشد چه چیز و هست چه چیز
زین اگر بر رسی سزاوارست

اصل بسیار اگر یکیست بعقل
پس چرا خود یکی نه بسیارست

واکه از روشنی پدید آید — روشن و کرد و کرد و نوار است
چونکه برهان همی نگوید راست — علم برهان چو خط پرگار است
جنبش با چرا که مختلف است — جنبش چرخ چونکه هموار است
اصل جنبش چرا نگوئی جهت — چون نگوئی که این چه کاجار است
خاک خوار است سستی زانست — کاستاده چنین نگونسار است
جانور نیست با نکوساری — لاجرم زنده و لیک خوار است
وین که سر سوی آسمان دارد — باز بر هر سه بر و بالا راست
مرترا بر چهار پایان درجه — که تن بنده است وین چه بازار است
زیر دستانت چونکه بچرند — چون ترا هوش و عقل و گفتار است
با همه آلتی که حیوان راست — مرترا با سخن خرد یار است
مرترا نزد آنکه اینها داد — نه بها نه که اسپ کردار است
کار کردی و خورد چون خرخوک — بی ترا هوش و عقل چه بکار است
ای پسر بنگری که عقل و سخن — چون بر بی فعلی سرسبار است
عقل یار است هر کسی که بعقل — گربز و دزد و جلد و طرار است
رش و سنگ کم و ترازوی کژ — همه تدبیر مرد غدار است
عقل دریست این نفایه کرده — چون نکو بنگری که کفتار است
گاو خاموش نزد مرد خرد — به از آن ژاژ خای صدبار است

کاجار
[illegible] واردات
مایه

گرگ درنده گرچه کشتنی است — بهتر از مردم ستمکار است
از بد گرگ رستن آسانست — وز ستمکار رستن دشوار است
گرگ مال ضیاع تو نخورد — گرگ صعب تو میر و بندار است
نزد هر کس بقدر و قیمت او — مر خرد را محل و مقدار است
هم بسان ساق که بار بر دو درخت — بر یکی میوه بر دگر خار است
آنجا نکه از نم هوا ببهار — شوره کشت زار و باغ گلزار است
زند کر عقل را بدزدی برد — لاجرم چون عقاب بردار است
تو به پیش خرد از آن خواری — که خرد هست ای پسر خوار است
مر خرد را بعلم یاری ده — که خرد علم را خریدار است
نیک و بد زود از آن پدید آید — که خرد چون سپید طومار است
از بد آن بد شود ز نیکان نیک — دانه این ما بهر که هشیار است
عقل نیک بذیر اگر در تو — بد شود بر تو زین سخن عار است
محور اتش مگر که علم و خرد — هم از اکنون که زار و ناهار است
اندر و بود علم و نیکی باف — گوهر پر هنر و بود در آثار است
طاعت و علم راه جنت او — جهد و طاعات رهبر یار است
خوی نیکو و داد را بلفنج — گنج دو سیرت ز رسم او وار است
خوی نیکو و داد در است — اثر مصطفی مختار است

پس ره رستان و نیکان رو / که جهان پر خسان و اشرار است
داد کن گر ستم برنج آید / ور جهان تا ابد سخی پدیدار است
جز ز بیداد طبع بد طبعی / نیست بیمار هر که بیمار است
هر که نازارد و تا میازارش / که بهین بهان کم آزار است
بدکنش بد بجای خویش کند / هم بد او فعل زشت او یار است
کار فردا بعدل خواهد بود / گرچه امروز کار با دار است
صاحب الغار خویش دین را دان / که تنت غار و جانت در غار است
نفس را ز جان و تن بطاعت و علم / با عصایان که بر تو انبار است
نفس با روز بار زر مخسب / چون که نه بر تنت بجز دار است
چند غره شوی بفرداها / که نه با خویشتنت بیکار است
روز دی گشته گیر فردا را / که نه بر گشت چرخ مسمار است
خویشتن را بطاعت اندر یاب / اگر از خویشتنت تیمار است
پند بپذیر و نفس از ش بار / گر سوی جانت پند را بار است
دل پاک بر نویس این شعر / که بنا کی چو در شهوار است

۹۹

ای بخیلا ها بصیر و جلد و ملی / بایدت از کار خویش خود خجلی
هیچ نیابی فراز پند و قران / ور غزل و می بطبع در شیلی

وار
بعیب طلع

بیتی که
بنبلع
زیجشی

حاصلت باید ار بجبهه و جان تو دل / از غزل و می مگر که منفعلی
چون عسل شد رخانت زرد چرا / با غزل و می بطبع چون عسلی
از غزل و می چو تیر و کلک شود / پشت چو چوگان و در دل چو علی
آنچه در وقت سه دو دو غزل / از تو گشت و تو ز دو می گسلی
او چو فرو هشت زیر پای ترا / چونکه تو او را ز دل برون نهلی
سنگ تو از گشت چرخ چو گل / کی نگرد سوی تو کنون چگلی
تا چو گل سر بدید آن چگلی / هیچ نبود کسی گمان که تو ز گلی
تازه گل بد رخت و لیک فلک / ز و همه بر بود تازگی و گلی
ورنه جوان شو که هیچ کل نه / جز که بجعد سیه زرنگ کلی
مصحف و تسبیح را پس چه زنی / چون پس بربط و می و غزلی
عاجز مده ز چرخ چرا / ای بخیلا ها بصیر و جلد و ملی
چون برکوع و سجود هم نه بر / بگه وقت شیخ بهی و قلی
مجلس می را سبکتر از گه و نی / مسجد ما را گران تر از زر طلی
حله پیریت بر فکند جهان / نیست به از زهد و دین کنون حللی
مستحلا چون شوی تو مستحلی / چون نخواهی از این و زان بحلی
چونک نداری همیت باز کنون / وقت صواب است و روز محتجلی
روز شباب و خطا گذشت و کنون / حیلت پیری ز جهد و مستحلی

مستحلی
طلب اینک که

پیر پرآهستگی و حلم بود
نام نهی اهل علم و حکمت را
رافضیم سوی تو و تو سوی من
ناصبیا نیست مناظره چه
علم تو حکمت و بانگ بی معنی
علم و عمل مذهب سنت و توی
رخصت داد است مر ترا که بخور
حبل خدا ای محمد است چرا
رخصت و حیلت چهارهای تو تند
حیلت و رخصت اهل نهاد ثنا
نیست امامی پس از رسول مرا
من ز رسول خدای خود بدلم
لات و عزی و منات اگر و الهند
ناصبی ای حجت ار چه با جد است
شکر دیو بند حیله اهل خرد
خلق همه حیله فتنه بر شد اند
مغز تو داری و پوست اهل شد

تو همه مکر و زرق و بر حیله
رافضی و قرمطی و معتزلی
ناصبی نیست جای شکلی
آنکه ز تو بکر به نبود علی
سوی من ای ناصبی تهی دلی
علم بجوی که کار بی عملی
نهده امامت غیر خطره لی
تو ز ترسنهای خلق متصلی
تو زین این چهارها جملی
تو تبع مکر و حیاه کر اهلی
کو فرخ و نه
با بدل خود تو رو که با بدلی
هر سه ترا مر مرا علیست ولی
پای ندارد به پیش تو جدلی
تو جدلی را بخلق در اجلی
تو پس مغز و بعنی مشغلی
از همگان تو نفور از ان قبلی

حیاه اهل
حیله شیطان

بی املند این خران ز دانه و تو
چون ز ستوری بمردمی نشوی
عامه ستورند و فاضلیت ستور
باد ندارد خطر به پیش جبل
میر کراز مال و ملک باتقلت

مردمی از کاه و دانه با املی
ای پسر واز خری برون نخلی
ای خردمند مردمیت ازلی
ایشان بادند و تو مثل جبلی
تو ز کمال ورز علم با ثقلی

۹۹
چه گوئی ای شده زین کور کودان نشت تو چرا کان
ز قول رفته و مانده چه برخوانی چه بشنودی
گر این نزدیک آنکه و آن مرد و را گوئی
بدخواری توانی یافتن مرد و رجزی را
چه رنج و کینه خود را هیچه بر قضا بندی
مرا چون گرسنه باشی تحسبی ز رفقا چو
شبا نکه بی گران باشی تحسبی ها نماز آنکه
زکوه مال جز قلب و سر سبزی هم ردقان
رخشنده خواب بگزیند چو گوشت نزی پارینه
بمو زدن لبی بدخواری دهی هر سال صاحبی
بگوشت با تنگی که از بانگ شود ان خوش تر است ایران

بدینت ساختیان شستم زبان از سوی تو قطران
چه گفتند این و آن هر دو چه جز اسانی چه جزا ان
نهی این نزدیک پیدا شد و آن و در تر پنهان
و دیگی زو بشاید یافتن نزدیک او قرآن
که کاری باید از من تا نخواهد داد و سبحان
که پیش آرد طعی مثل بخواهی هان از این و آن
چو صعوه مرضیو حی را سبک باشی بپیچ کان هان
تا ز میر عدلها چون بر هر رو بر سی رخشان
نخواند شوی آنکه که بخواند کسی قرآن
بمطرب هر زمان آن در هی تنبوری با خفقان
که دیوانت نهادستند در دل بر شد کان

کر
بالضم برنج

بمسجد خواندن قرآن چو کرکی زان فرو لنگی / دو دیو چون گرگ پویان گر بگرگان خوانند
زنگیها گریزی تا سوی بدها شتابی / چرا با صورت مردم گرفتی سیرت دیوان
از ایرا جاهلی در دولت عالی گشت و محکم شد / چو محکم گشت علت بر بدید و زان پس از ماه
اگر چه نرم باشد نیز چو پولاد از و زنگی / بدید آید که کار زرد ز پولاد مکر سوهان
بترس از زنگ در دل طلب کن فخر داش را / نگر بکیره برون آید بحیلت زین ره حیوان
ببند تیغ معنی دار شکر در دو جهلت را / چه در معده را خوشی دلیلی باید و الوان
بحکمت مرد دل ویرانت آموز خویش عمارتی / که ویران را عمارت کرد خوش سخن کند عمران
بحکمت چون شد آباد او دل نیکو سخن گشتی / که جز ویران سخن باید برون از خاطر ویران
سخن را جامه معنی اشد ای عریان سخن چون / تو در خزی و دیبای چرا گوید سخن عریان
زد دیوان دور شو تا راه یابد سوی تو حکمت / سخنت آنکه شود بی شک سزای دفتر و دیوان
چو با دانا سخن گوی سخن نیکو شود زیرا / که جز در مدح پیغمبر نشد نیکو سخن حسان
زیار زشت باشد زشت نام و سزاواری / چنانکه از تخت فرعون لعین بد تخت شیطان
ز فعل خویش باید نام نیکو مرد را زیرا / مباد خویشتن کند زنید معروف ز شیطان
بحجت گوی ای حجت سخن با مردم دانا / که مرد جوهری خرد بقیمت لولو و مرجان
بر هر جاهلان مفکن که زو افشاند نیکو را / که دهقان تخم هرگز نفکند در ریگ و شورستان

۹۹

ایا دیده تا روز شبهای تاری / برین تخت بخت این مد و رعماری

بیندیشی نیکو که چون نیکخواهی / ببندی گران بسته واندر حصاری
ترا شست و هفتاد می بینم / اگر چه تو او را سبک می شماری
تو اندر حصار بلندی و لیکن در / ولیکن نه آگه از باد و ساری
بدین بیقراری حصاری ندیدم / نه بندی شنیدم بدین استواری
ترا جان دانا و این کارگه تن / عطا داد یزدان دادار باری
ز بهر چه باشد بدنیا و دین در / دهد جان و دل را همی وار یاری
خرد با فتی تا مر این هر دوان را / بعلم و عمل در چو باید بداری
ز جهل تو اکنون همی جان دانا / کند بتکار تو را بتکاری
ازین نیست حاجت زد انش باده / وزین تو بتن جلد و چابک سواری
بباشی مرین بتگار رغبت را / رها کن ازین بتکاری و خواری
عجب نیست گر حاجت خوار است و / چو شیر مست خفته است در پیش خاری
خرد از بد علمت بنشستند لیکن / تو از نابکاری مشغول کاری
ترا نیز گردند با دیو بر تو / نیابد مگر قدرت و کامکاری
چه سوداست ازین پند چون دیو را تو / بجان و تن خویش می بدکاری
بتعوید بازو چه مشغول گشتی / که دیو است با زور خود سنگکاری
من از دیو ملعون گذشتن نیارم / تو از طاعت او گذشتن نیاری
گذاره شدست عمر و تو چون سستو را / جهان را به امیدها می گذاری

بهاران بر امید میوه خزانی — زمستان بر امید سبزه بهاری
جهان مادر و ما اگر راست خواهی — که فرزند زائی و فرزند خواری
چو می خورد خواهی بچه را چرا زاد — وگر می فرو آوری چون برآری
ربودی از این داوری از امام را — چو باز نگاری و آزا نگاری
بفرزند شادم زبیری برانده — توم هم غم الفنج و هم غمگساری
درخت ربیعی و لیکن مرایی را — درخت ترنج و مرا نیز جاری
یکی را بگردون همی بر فرازی — یکی را بچاهی فرو می فشاری
نمانی مگر گلبنی را ازیرا — گهی تر و خوش گل گهی خشک خاری
چو دندان مارت خارت برآرد — دمار از کسی کش بخارت برآری
اگر جاه اندر تو بد بخت شد من — بدین از تو الفغده ام بختیاری
تو ای علت عمر جاویدی ار چه — همی خواهی ار علت عمر شماری
گنه کار را سوی آتش دلیلی — کم آزار را سوی جنت مهاری
بدانش حق جانت بگذار یورا — چنان چون حق تن بخور میگذاری
درین بند و زندان بکار و بدانش — بیلفغد باید همی نامداری
درین بند و زندان سلیمان بدین دو — نبوت بهم کرد با شهریاری
زبی دانشی صعبتر نیست عاری — تو چون جاهلان سر بسر عیب و عاری
چرا بر نبندی ز دانش ازاری — نداری بدل شرم ازین بی ازاری

بیاموز تا دین بیابی ازیرا — زبی علمی آید همی بی فساری
زمار و ز طاوس و ابلیس قصه — زتلخی شنودی و نیز از نگاری
تو ماری و طاوس و ابلیس هر سه — بترد کین سخن را بجان بر نگاری
چو طاوس خود را اگر دین بیابی — وگر زفت نفرمیدت زشت ماری
ترا عقل طاوس و مار است حلقت — تن ابلیس نندیشی اگر هوشیاری
حقیقت بجوی از سخنهای علمی — قفا نه چو دیوانه چون گوش داری
بحکمت همی مار ماهی نماید — ازیرا که از جهل سر پر خماری
چو از شیر و از انگبین در خورشها — سخن گر شنوی خوش بگریی بزاری
امیدت بجای خشنت ازیرا — که در آرزوی ضیاع و عقاری
چنیدستی از آن خر که بر چوب منبر — همی پای کوبد بالحان قاری
بدان رقص و الحان همی بر تو خندد — تو از رقص آن خر چرا سوگواری
چرا نسپری راه علم حقیقت — به بیهوده تا جان و دل چون سپاری
براه ستوران روی چون بدین در — بچاه اندر افتادی از بس عیاری
سخن بشنو از حجت و بازره شو — اگر زو چه مستوحش و دل فکاری

۹۹ چون گشت جهان دیگر احوال عیانش — زیرا که بگسترد خزان راز نهانش
بر حسرت شاخ گل در باغ گوا شد — بیچارگی و زردی و کوژی و نوانش

زبان بلبل از لحن و اغانیش

تا زاغ بباغ اندر بگشاد فصاحت / زد بست زبان از طرب و لحن و اغانیش
شرمنده شد از باد سحر کلاه عریان / در آب روان شرمش بر بود روانیش
کهسار که چون زرمه بر آمد اکنون / گر بنگری از حلّه نداف ندانیش
چون زر مزور نگران لعل بدخشش / چون جاده در کار نگر آن برد یمانیش
چون بار دهد سرد زکه لاجرم اکنون / چون پیر که یاد آید از روز جوانیش
خورشید بپوشید ز رخش پیرهن خز / اینست همه سلب خوب خزانیش
بر مفرش پیروزه لب بام چشش را / از سوده دو پاکیزه بلورست او انیش
بنگر بستاره که بتاز و سپس دیو / چون زر گدازنده که بر قیر چکانیش
مانند یکی جام یخین است شب آهنگ / بر دوده نقطه سحری چرخ کیانیش
کر هست یخین چرخ چو خورشید بر آید / هر چند که چو بند بیاوند یخ نیش
پروین بچه ماند بیکی دسته نرگس / یاقوتی تازه که بر سبزه نشانیش
وین دهر دونده بیکی مرکب ماند / کز کار بیاید بهر چند دوانیش
گیتیت یکی بنده بدخوست چه خوانیش / زیرا ز تو بدخو بگریزد چو بخوانیش
بی حاصل و مکار جهانست و بر از غدر / باید که چه مکار بخوانندت بدانیش
جز حنظل زهرت بچشاند چو بخواندت / هر چند که نوز در دهن آن نوش چشانیش
از بد جهان سوی تو آمد بدر خویش / مگذار سوی در دو بران گر بتوانیش
دشمن چه نکو حال شدی گرد تو گردد / زنهار تو نو غره بدان چرب زبانیش

جام یخین جامی که از
یخ سازند و آن را بلور
یکدار د عبد ر

چوناک چو ز بهره و فربه تر گردد / از بد طمع بیش کند مرد شبانیش
هر چند که دیر آید سوی تو بیاید / چون سوی بدرت آمد هنجام جهانیش
فرزند لبی دارد ای دهر جفا جوی / هر یک بد و بی حاصل چون مادر زانیش
تا کس نبود جز محنت و خواری نرساند / گر تو عقل بر فلک ماه رسانیش
طاعت بگذار بجای عبادت و لیکن / لعنت کندت گر نبود در رهش کهانیش
بد فعل و عوان گر شود و دوست تا خر / هم بر تو بکار آید یک روز عوانیش
که عذر کند با تو که مکر فروشد / صد لعنت بر صنعت و بر بازرگانیش
برگاه نه بینی بگران که سزا است / کز گاه برانگیخت و در جاه نشانیش
پند و سخن خوب بجان غلبه در بغت / زنهار که از پایه رخوی بد برهانیش
بند تو به کرد و در فعل بد او / بر دار که گر آید چو بود دیگر میانیش
چون بند ببرید ز خود و در پس گنبد زود / تا جان عزیزت بیانی ز گرانیش
زیراک چو تیر گرشه نور راست نباشد / آن به که بزودی سوی بدخواه جهانیش
آن کت خردمند که جز بر طلب فضل / ضایع نشود یک نفس از عمر زمانیش
در خلق تواضع نکند بد گهری را / هر چند که بسیار بود کوه گرانیش
کان مرد سوی اهل خرد سست بود سخت / کز بد طمع سست بود سخت کمانیش
در صدر خردمندان بی فضل نه خوبست / چون رشته لؤلؤ که بود سنگ میانیش
چون راه بجوی گری آن بار خدا را / کز خلق چو بپذیرد آن نشناسد کس نهانیش

صد بنده مطواع فرو رفت بدرگاه / از قیصری و بکری و بغدادی و خاقانیش
مستنصر بالله که او فضل خدایست / موجود و مجسم شده در عالم فانیش
انگو سرش از قصد خداوند بیاید / فردا بگند آتش و اغلال بسنانیش
ابروش عطا داد بهمه از ادراک / اولست حقیقت یکی از سبع مثانیش
در عالم دین تقوی ما قول خدایست / قولی که همه حجت فضلست معانیش
با همت عالیش فلک را و زمین را / نسبت ببلندی و حقیری و کلانیش
چون مرکب او تیز شود گرد بیارد / تا این فلک ور طلعات عنانیش
غره نکند هر که بدیدست سپاهش / این عالم از آن پس بفراخی مکانیش
باید چه ورشک کهین جای گر او / نه ملک فلانی و نه از مال فلانیش
هر کو ستایشش گشت چو من بنده از آن پس / از علم و هنر باشد دیار و نشانیش
بر عالم علویش گمان بر چه فرشته / هر چند که اینجا بود این جسم عیانیش

۹۹

باید که نه زان پیله کو پاره / جز درد و رنج عاقل بیچاره
از سنگ خاره رنج بود حاصل / بی عقل مرد سنگ بود خاره
هرگز کسی آن ندید که من دیدم / زین بی شبان رمه و پیله کو پاره
تا بر خار بود سرم یکسر / مشفق بدید بر من و غمخواره
و اکنون که هوشیار شدم برمن / کشتند مار و کژدم و جراره

لو باره
ملکه کاود و خوانه

~~تا بر خار بود سرم یکسر / مشفق بدید بر من و غمخواره~~
~~و اکنون که هوشیار شدم برمن / کشتند مار و کژدم و جراره~~
زیرا که بر بلا کسی نه خوب آید / بر دو ختنه زن شوشتری پاره
از عاقبه خامی هست کسی تیز / زین صعبتر چه باشد چه پاره
چون مار پاره پاره شود حاکم / گر حکم کرد باید بی پاره
در دولت آشکاره کسر نستاند / جز باغ و حایط و رز و انگاره
در ساره داد خواه بدو آید / جز خاک راز و زهد ساره
در بلخ ایمن آید ز هر سته ی / می خوارد و دزد و لوطی و زن باره
ور دوستدار آل رسولی تو / چون من ز خانمان شوی آواره
زینان ز بیت کرونند یکسو / بر دو ختنه رکو مکتف ساره
رست او بدان رکوه و زنبیل من / بر سر نهاده بخیده گزی شاره
بس حیلتی ندیدم جز کندن / از خان و مان خویش یکباره
چون سور و کنج رانبود آلت / حیلت گریز باشد ناچاره
آزاد و بنده و پسر و دختر / پیر و جوان و طفل گاهواره
بر دوستی عترت پیغمبر / کردند مان نشت نه همچاره
هرگز چنین کرده تر اید نیز / این گنده پیر دهر ستمگاره
آنروزگار رسته که حلیمان مرا / توفیق تاج بود و خود پاره

واندر جهان ستوده نبوده‌ست هر ره / وانان بسان کوکب سیاره
ناگاه باز دنیا مر دین را / در چه فکند آن سر بر واره
کشتی یکی درخت بد و مردم / اورا بسان زیتون همواره
رفته‌است پاک روغن ازین زیتون / جز دانه نیست مانده و کنجاره
امروز رفتم سپی انکه او دی / می داشت طاعتم سپر و تاره
سودی ندارد ت چو برآشوبد / بر خونزمانه خواهش و بیزاره
روزی بسان بیرزنی زنگی / آرد ت روی پیش چو مکاره
روزی چو تازه دختر کی باشد / رخساره گونه داده بغنجاره
دریاست این جهان و درو گرداب / این خلق هیچ رهبر و طیاره
بر دین سیاه خیمه کمین دارد / با تیر و تیغ و جوشن و آن کاره
از خلق جهد چونکه همی ترسی / وز عقد کرد خوشی بکشتی پاره

طیاره بروزن یاره کم زنان بر بجهر بالمنه
طیاره
کشتیها خورد
رعد کرد خوش شکی پاره

تا کی کنی گله که نه خوب است کار من / ور تیره‌ماه تیره تر آمد بهار من
چون بنگری که شست بیاری بطبع خویش / نوحه کنی که وای گلم من زخار من
چون من زنید بال دیم روزگار خویش / آید بیال بازی بی روزگار من
هرگز نیامده‌است دنیا به گذشته باز / بر قول من گوا بس پیرار و پار من
در من نگر که هست بسم روشن آینه / بگذر بکار خویش ببین در نگار من

غره مشو بعارض عنبرنبات خویش / واندر نگر بعارض کافور بار من
موییم چنین سپید نگر زنبات شد / کآمد سپاه دهر سوی کارزار من
جانم بجنگ دهر خرد را حصار کرد / تا نگیرد دهر ظفر بر حصار من
اندر حصار من نرسد دست روزگار / چشم زمانه خیره شد اندر غبار من
کردم کناره از طرب و بی‌نصیب ماند / این صدهزار ساله عدوی ازکنار من
آن غمگسار دینه مرا غم فزای گشت / وان غم فزای هست کنون غمگسار من
آزاد شد زبار همه خلق گردنم / امروز چون ز خلق بیفتاد بار من
وایام را بجست و من او را بخواستم / من خواستار او شدم او خواستار من
راز آشکار کرد و دل من نگار کرد / تا آشکاره اهل خرد شد نگار من
سوی قوی نهان من از چشم دل نگر / غره مشو بسست و ضعیف آشکار من
گر زی فلک فراز دسر بار خاطرم / خورشید نور خویش بیوزد دبار من
تیره است زهره پیش ضمیر منیر من / خوارست تیر زی قلم تیزخوار من
از بس نثار شکر و جواب مفصلت / آنرا که او سوال طرازد نثار من
چون من گره ز نغز سخن بر کی نهد / سقراط دست بر گره استوار من
وان بندها که بست فلاطون نه شش من / هوشنگ بست پیش گهتی شکار من
این پایگه مرا ز رهش خلاق است / این پایگه ندارد کس اندر تبار من
بر چرخ ماه رفتم از چاه زشت وزرف / هرگز کسی ندید عجب تر زکار من

خرمابنی بدیدم شاخش به آسمانا / بردی نثار کرده خود کرد کار منی
بایم و با امید سنجتی زی او شدم / زو بخت یار گشتم و شد بخت یار منی
گفتم براه جهل بسی تو تشنه بایدم / گفتا تر است بست یکی تا خار منی
جنبید نرم نرم و ببارید بر دلم / باری که زو بسنده شد کار و بار منی
بی رنج خار بودم خرمابنی شدم / خرماست بار بار که کنون رنج خار منی
تا باران درخت مبارک بخورده ام / گشتست با قرار دل بی قرار منی
کم تخم بار من هر یکی برغم دیو / خرماستان شد ستی اکنون دیار منی
فرزند دیو را ز طعم زهر با رکنت / با زهر مار او شدم او زهر مار منی
وین طرفه تر که روز و شبان مر ظالم / من زندگی ایشان و ایشان دمار منی
ای مردمی بصورت جسم و بدل ستور / برگردن تو یوغ منت و سیار منی
من مرد ذوالفقارم و تو مرد ذره / ذره کجا پس آید با ذوالفقار منی
زی ذوالفقار آید صد هزار تو / زی ذره نامدست یکی از هزار منی
عفریت و دیو بند از تو دو دست تابست / جبریل دوست یار من و دیو بند ار منی
تو رب بی فرق فارسست عهد من / قیمت فزاید ست چو بیابی فارسی
ها رب و زینت بدان گوش و گردنت / کونیت زیر طوق منی و گوشوار منی
جهد و بها لابست ترا طوق و گوشوار / اینجا هر دو یافتی چو شدی گوشوار منی
آیت نژ دمی که تهار تو شکند / هش آرمت چو گوی بانگشت خار منی

شعر

شعرم بخوان و فخر مدان مر مرا / دیوان نه شعر فخر من و دیوم شعار منی
ای آنکه کرد کار ز بار تو خفت گرد گشت / یا جان هوشیار م شخص نزار منی
چون من دو از ده دست ترا از بار کی / لیکن ز خلق نیست جز از تو سوار منی

۹۱ خوب یکی نکته یاد است از استاد / گفت نگفت آفریده چیز به از داد
جان تو با این چهار دشمن بد خو / نگرفت آرام جز بداد و باستاد
جانت بماند است جز بداد در بند / داد خداوند را مدار به بیداد
بند نهادند بر تو تا بکشی رنج / تا نکشد رنج بنده کی شود آزاد
نیزه گرت در میان کالبد تنگ / جز زپی راستی نماند و بنهاد
بند همی نشمری و بند نه هیچی / دلت پر آتش که گرد دوست پر از باد
بندگی ادراک هان که بند نهادست / بندت که نهاد پند نیز هم او داد
بسته نشودی که جز بوقت کشی / جان و روان عدوی ازو بشود شاد
کار خدای چو پاک بستن بند است / بسته شود کفهای ازو صدف و بنیاد
بند خداوند را کشد حرام است / کشتش و قاتل برین سخنش داد
بد کردان کو کشاد بسته فعلش / بد کند آنکس که بند گفته بکشاد
جز که بدستوری خداو رسولش / دانا بند خدای را ملکت یاد
چون نتواند گشاد بسته نادان / دانش خیرست چو انپرسی از استاد

نوح و

امت را کی بود محل نبوت   جز که ز هر دم همه که زمردم کی زاد
حمله مقرند این خبران که خداوند   از پس احمد پیمبری نفرستاد
وانکه تو کرد بنو حنیفه بکردی   بر فلک دمه بزند لعنت دیرباد
دست بکرد زبنو حنیفه رسولت   طرفه تر انسانی سنجی ز طرفه بغداد
سوی خدای جهان بکیست همیه   ویها بگرفته اندیشی زهفاد
مادرشان زاده بر ضلال و جهالت   مادر بهر گز چنین نزاد و نزایاد
رسته زدشان خلاف آل محمد   همچو درخت زقوم رسته زپولاد
بند مدشان که بند ضایع کردد   خار نپوشند کسی بزیر خز و لاد
ببردانکی شان زخاندان پیمبر   نیست سزاوار جغد خانه آباد
بر سر آتش نهادت ای تیغ دیو   آنکه بر این راه گذشت ازینه بنهاد
جز که علی را ببین از رسول کرا بود   تیغ گران و دل قوی و کف راد
همچو یکی یاوری رسول چرا بود   آنکه برادرش بود و بن عم و داماد
یاد از برا کنم مر آل نبی را   تا بقیامت کند خدای مرا یاد
شعر دریغ آیدم زدشمن ایشان   نیست سزاوار کاو زکس [illegible]
سود ندارد این نفاق چه داری   بر لعنت باد [illegible] مرداد
دوستی دشمنان و [illegible] زبان دار   بام برین کی شود ز گرفتی بنیاد
نیز نه بینم روا که نکو نیست   بر کسی نیست خوب [illegible] داد

لاد
در قصائی

روز پسین جاهلی که درخور آید   مطرب باید نشسته بر در بیاد

با کروهی خطاب کند و آنچه درین باب کرده بیان نماید

ای زود کرد کنبد بر رفته   خانه و خانه ات خراب رفته
برتن چرا نگاشته خیره   چندین هزار مست بر آشفته
این رشته بر کشیده همی تازد   دان با کمان و تیر فرو خفته
اینم کند نخطبه درون نفرین   وانم بیامد فریه کند سفته
من خفته مانده زیرا با ستان   هر دو یکیست گفته و نا گفته
گفته سخن چو سفته گهر باشد   نا گفته همچو گوهر نا سفته
بیدار کرد ما را بیداری   پنهان زبیم مستان بنهفته
خرگوش وار دیدم مردم را   خفته دو چشم باز و خرد خفته
یک خیل خوک وار درافتاده   با یکدکر چو دیوان کالفته
یک جوق بر مثال خردمندان   با مرکب و با عمامه زر لفته
بر شام بازده بر سر منبر   گویان بطمع روز و شبان لفته
مستان و بهتان چو بدیدم   پر درد جان و زانده دل کفته
آن جانور که سرکین گرداند   زهر است سوی او گل شکفته
بیدار چون نشست بر خفته   خفته ز عیب خویش شود تفته
زیرا که بخت زود سوی بیدار   بیدار شود فضیحتی از خفته

این چرخ گرد گرد
فریه
بمغز لعنت
سفته
هدیه پنجش باشه
کالفته
آشفته و دیوانه

این درها برشته در آوردم   روز چهارم از سیوم مین هفته

در صفت خود و مجاهده با دیو نفس و گریز بمدح شاه اولیا علیه الصلاة فرماید

ای عجب از دشمن من خود منم   خیره کله چون کنم از دشمنم
دشمن من این تن بد مذهب است   کرده که دامن برد امنم
دایم ازین دشمن بدخو که هیچ   زو نشود خالی پیراهنم
جامه بدرند از اعدا وانگه   جامه‌ش بدرید عدو خود منم
دشمن من چاهی و تیره است و تنش   برتر ازین تیره و زر و شنم
این فلکی جان مرا هفت سال   داشت درین زندان خاکی تنم
گر نشدم عاشق و بیدل چرا   مانده بچاه اندر چون بیژنم
چونکه درین چاه چو نادان بماند   داده بتیر در طلب سوزنم
نیست جز آن روی که دل زین خنس   خوش خوش می رنج و جفا برکنم
بیژن من این فلکه بچاه او فتد   من سر ازین چه لعنت برکنم
در طلب دانش دین چند گاه   دامن بکمر بر زنم
کودکیی کردم کز بند جهل   طاعت از او کند گردنم
آنکه جز آب خوش علمش نکرد   از تعب تابش جهل ایمنم
تا بش من گفت به پیراستنی   دو بگشتست به پیراهنم
تا تن من طاعت او یافته است   طاعت دارد همی آهنم

بهتر ز خلق پس از مصطفی   کز پس او فخر بود در فنم
بو الحسن آن معدن احسان کزو   دل بسخن گشتست آبستنم
گرت ببینم و زر دین حاجت است   بسته هر روز من ازو خازنم
عالم و افلاک نیرزد همی   با سخن او بیکی ارزنم
آتشم از آهن و روی دگر   آب شوی آب ترا آهنم
روزها علمت ز نامم همی   خیره منه گوش بدین روزنم
بیخ سفاهت ز دل تو بچند   برکنم و حکمت بپیراکنم
وز سر جاهت بنخجی تاج فخر   بپیچی چو دمند بپای افکنم
روزی که چنین باییم   ورنه چنینم که بلقمه زنم
شاد شدی چون شنیدی که باز   دیوان شد گوشه از مسکنم
شادیت اندوه شود امسال اگر   بگذری بر در و بر برزنم
نیستم آن من که سلاح فلک   کار کند بر زره و جوشنم
چرخ را بنده بود چون ازو   ایزد دادار بود ضامنم
شاد من از دین و همی گشته ام   پس که تواند که کند غمگنم
گرتنم از جامه برهنه شود   علم و خرد کرد تتم برتنم
گرچه زبانت عهدم شکست من   عهد خداوند زمان نشکنم
روی خدای و دل عالم معد   گنج ترش حکمت را معدنم

آنکه چو بگذارم نامش بدل | فرخ و نوروز شود بهمنم
خلق برنج است و من از فر او | هم بدل و هم بجسد ساکنم
خلق مرا گفت بیارد که خیز | جز بکله قد ننشست شوذنم
میوهٔ معقول بدست خرد | از شجر حکمت ادمی چینم
سوزن سوزانم در چشم جهد | لیکن در باغ خرد بوستنم
کوفه از خلق جدا چون شدی | زینت نشاید بدین گفتنم
روغن و کنجاره بهم خوب نیست | وایشان کنجاره و من روغنم
از فلک و زمین با کیم نیست | رام نسبی بود همین ریمنم
گرتنم از فلکش دور است نیز | از دل پر حکمت در گلشنم
دهر نفر بود و نفر بود مال | بر فلک جای ازین خشمنم
شصت و دو سالست که کوبد همی | روز و شبان در فلکی هاونم
چشم همی دارم همواره تا | کی بود از کوفتنش رستنم
نافه نسائیند همه مشک بوی | فضل ازینست ز فرسودنم

۹۹

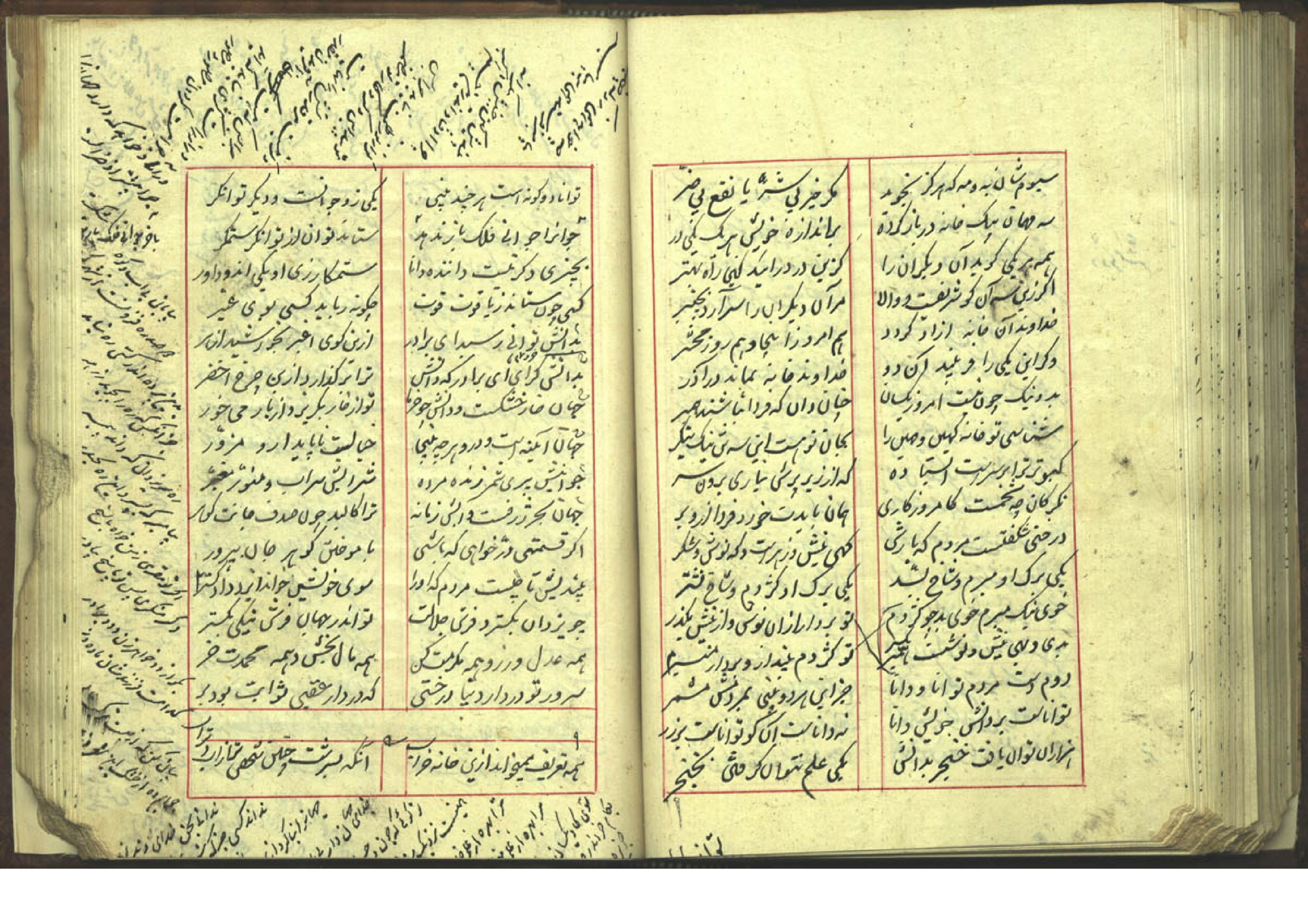
یکی خانه کردند بس خوب و دلبر | درو همچو خانه یکی چند دیگر
بخانه درون هشت بند جفتان | بیکجا دو خواهر زن و دو برادر
دو زن خفته اند و دو مرد ایستاده | نهفته زنان زیر شویان خود در

نه کمتر شوند این چهار و نه افزون
ولیکن کم و بیش و خوب و درشتی
سه فرزند دارند پیدا و پنهان
نیاید برون آن سه تا بصحرا
وزینها هر یکی هفت فرزند دیگر
نه هر هشتی از جمله این سه هشت آن
وزین هشت و یک تن یکی پادشا شد
همی گوید آنکس پادشا هر چه خواهد
بخانه همین در همیشه است بر آن
بگیرند جفت و نزنند یک جا
بخانه کهین در نیایند هرگز
بخانه‌ها کان سپر و ازیشان
کبوتر که دیده است کز گردش او
بخانه کهین در همیشه سه جهان تا
نیاید هرگز از آن سه جهان چهارم
سه جهان نه یکسان چه هر سه مخالف
ازیشان یکی کینه دار است و بدخو

نه هرگز بدانند به راز بتر
بفرزندشان داد یزدان داور
ازیشان دو پیدا و یکی مستتر
نشسته نهفته بزندان دختر
نزاد است زیشان هیچ جنس و نه کمتر
یکی جفت آمد بر آن شش که کهتر
دگر جمله گشتند او را مسخر
همه و یکی مانده خاموش و مضطر
پس یکدگر دو مخالف کبوتر
نباشند هرگز جدا یک ز دیگر
که خانه چه هفتشان جای و در خور
شدآیند دو بیشتر شد زیر و از بر
جهان پاک گیتی خبر زاید ای شر
ازین دو کبوتر خورد نعمت و بر
نه این دو کبوتر بیاید سه دیگر
دگر چه بهر شان یکی بود و مادر
دگرشان دو جو پای خوک و یا خور

دو دیگر شتر

نیز



سیوم شان به ره که هرگز نجوید
سه جهان بیک خانه در باز کرده
همه هر یکی گوید آن دیگران را
اگر زین سه آن گو شرافت و والا
خداوند آن خانه آزاد گردد
دگر این یکی را و بند آن دو
بد و نیک چون هست امروز یکسان
شناسی تو خانه کهین و مهین را
کهین تر ترا بر سر است استاده
نگر کان چه نخست کامروز کاری
درختی شگفتست مردم که بارش
یکی برگ او مرهم و شاخ نشد
خوی نیک مرهم خوی بد چو کژدم
بدی و بهی نیش و نوشست با هم
دوم هست مردم توانا و دانا
توانا است بر دانش خویش دانا
هزاران توان یافت خنجر بدانش

مگر خیر یا شر یا نفع یا ضر
بر اندازه خویش هر یک یکی در
گزین در در آید یکی راه بهتر
مر آن دیگران را سرآرد بخیبر
هم امروز اینجا و هم روز محشر
خداوند خانه نماند در آذر
جهان دان که فردا شناسند بهتر
بجان تو هست این سه تن نیک بنگر
که از زیر پرسی نیاری بدو سر
جهان با بدت خورد فردا از و بر
کهی نیش زهر است و گه نوش و شکر
یکی برگ او کژدم و شاخ نشتر
تو بردار از آن نوش و از نیش بگذر
تو کژدم نیی از و بیدار منشین بر
جزای هر دو بینی بمردش محشر
نه دانا است آن کو توانا است بی زر
یکی علم نتوان گرفتن بخنجر

توانا دو گونه است هر چند بینی
جوانرا جوانی فلک بازند هر
بچیزی دگر نیست داننده دانا
کسی چون ستاند زنا قوت قوت
بدانش توانی رسید ای برادر
بدانش گرای ای برادر که دانش
جهان خار خشکست و دانش چو خرما
جهان آینه است و در و هر چه بینی
چو آتش پری شمر زنده مرده
جهان بحر ژرفست و انبش زمانه
اگر قسمتی فرخواهی که باشی
بیندیش تا چیست مردم که او را
چو یزدان بگسترد فرش جلالت
همه عدل ورز و همه مکرمت کن
سر و در تو در دار دنیا درختی

یکی زو جوانست و دیگر توانگر
ستاند توان از توانگر ستمگر
ستمکار زری او یکی اندو داور
چگونه رباید کسی بوی عنبر
از ان گوی اغبر بگو رشید از سر
ترا بر گذار دار این چرخ اخضر
تو از خار برگیر و از بار خرما خور
خیالست یا پیدا ار و مزوّر
شرابی سراب و منور معبّر
ترا کالبد چون صدف جانت گوهر
با موخاتی کو هر جان بپرور
سوی خویشتن خواند ایزد دادگستر
تواند در جهان فرش نیکی بگستر
همه مال بخش و همه مکرمت خر
که در دار عقبی ثواب بود بر

همه تعریف میوه اندازی خانه خراب
آنکه سرشت چنین شخص سزاوار ثواب

ز معقد ر که براند است چنین بر سر ما
وقت مستی و خواب و خور و پیری و شتاب

وعده کرده است بدان شهر غریب بسی
جامه و نعمت ایوان خوش و بستر و خواب

آن شرابی که ز کافور مزاجست درو
جوی شکفته بر آن پاک و گوارنده شراب

در زنانی که کسی دست بر آن ننهاده
همه دوشیزه و همزاد و به یک صورت شاب

تو بگوئی که آن وعده درست است و لیک
نیست کرد و نتواند ز خرای خوش جواب

وعده را طاعت باید چو مقری تو بوعده
سرت از طاعت بر حلم مکر وعده شتاب

زان شراب ازیکه تو داری چه حلالست پلید
در بهشت ای همه عالم چو سرابست و خراب

زان همه وعده نیکو بچه خورسند شوی
یار تو یافت از و بوی تو شو نیز بیاب

زان کزین خانه بیابد تو همی بوی بهشت
ای خردمند بدین نعمت ترشیده عتاب

تا بجا کاندر راهست چنین بوی بهشت
نشناسی رمی صاف همی تیره جلاب

تو مبین تیره از آن صاف بدان خورسند شوی
که بدست اندر کنجشک برآرد عقاب

چون نیابد بکه بر سنگی که به قدر رود
چکند گر نخورد ز مردار کلاب

چونکه بر آرزوی ناله زیر و بم چنگ
کس نیارامد بی مزه آواز رباب

ور شود معده ترا چون نبود مبده زنگ
خوش کند مغز ترا گر نبود مشک گلاب

ای خردمند چه تازی ز پی نعمت جهان
همچو تشنه ز پی خشک و فریبنده سراب

گر عذاب آن بود ار خواهی کز رنجه نشوی
چون برنجی ز جهان از چه جهان نیست عذاب

سر بسر رنج و عذابست جهان گر بهشتی
مطلب رنج و عذابش چو مقری بحساب

طلب رنج سوی مرد خردمند خطاست
مشمر گرت خرد هست خطا را صواب

تو چو خرگوش چه مشغول شده مستی کنی
گر بسر برت کلاه است و گر دیو کلاب

بندگی گیرد فرزند تو ای خواجه ز تو
چون ربابست به تحقیق درو بر ز خضاب

چون سزاوار عقابی پی تن خویش تو خود
کی رسد از تو همایی و ز فرزند عقاب

چون نخواهی تو ز من پند مرا پند مده
بپسند انکار مرا با تو درین باب جناب

در خور قول نکو باید کردن عمل
تو بگفتار زنانی و بکردار عقاب

قول چون روی بود زیر نقاب این کردو
بعمل گشت جدا نقره و سیم از سیماب

کار دانست دوای جو عمل نیست بدو
آیت داد ز بهر عمل کردن آیات خطاب

علت کرد بعمل محو کنی ای که خدای
با تو از بهر عمل کرده درین باب ثواب

گره صحبت عمل از قبل بوی بهشت
جمله کان شود ای نور بمدر تو صحاب

چون نیابد ت عمل راه نیابد سوی علم
نکند مرد دشواری چو نباشدش رکاب

چون بعلمی برهد مردم از بند عظیم
کان نهفتست به تنزیل درون زر حجاب

چون نیابد ره تاویل بعلمش نرسی
در نکیست میان می و توار مل بیاب

ز سوی راه سراب است رها لا بعمل
گر چه از آب بخور دلاله که خورد از سراب

علم را جز که عمل بند ندیدست حکیم
علم را کی بتواند که ببیند دل شتاب

قول جو باشد عمل گشت مساعد که مرنج
مرد جهل گشت شتا و ز تنگو بهره عتاب

کمر به لیش زنید جز که زنا دانی از انکه
نبود جز که تف دود و باغاز سحاب

پاره‌ای خون بود اول که شود نافهٔ مشک
قطرهٔ آب بود اول لؤلؤی خوشاب

همچو لؤلؤ کند ای پور ترا علم و عمل
ره پایاب نشو هیچ مرو بر ره آب

آن بی تن و جان چیست که در جانست
کز شنید روانی که بی روانست

آفاق جهان زیر او و او خود
بیرون ز جهان نه در جهانست

خود هیچ نیاساید و بجنبند
جنبنده همه زیر او خرامست

پیداست بعقل و رخش پنهان
گرچه نه عیان اوند کامرانست

هرچه او برود هرگزی بناشد
او هرگزی او باقی روانست

با طاقت هوشیم ما او خود
بی طاقت و بیهوش و توانست

چون خط دراز است بی فراخا
خطی که درازیش بی کرانست

هموار بر آن خط هفت نقطه
گردان بس بیکدگر روانست

با هر کس بهره است بی شک
گر کودک یا پیر یا جوانست

هر خردی ازو شد کلان و او خود
زی عقل نه خرد است و نه کلانست

او خود نه سپید است و این سپیدی
بر عارضت ای پیر از و نشانست

بشگفت کزو من زمن شد ستم
زیرا که مرا و را لقب زمانست

سرمایهٔ هر نکی زمانه است
هرچند که برو چهر بی امانست

الفنج کنون که مایه داری
از منت نصیحت برایگانست

بر هر دو جهان زا بجوی ار زیرا
مر هر دو جهان را زمانه کانست

بیرون کن ازین کان مر آن جهان را
کاین کار جهان دو استانست

دنیا را استانم رایگان من
زیرا که جهان رایگان گرانست

انگه این سوی او بی بها و خوارست
فردا سوی ایزد و گرامی از آنست

وین خوار سوی آنکس است کو را
بر منظر دل عقل پاسبانست

جائی است بر این بام لاجوردی
کانجای ترا جاودان مکانست

بگشای در آسمان به نیکی
نیک است کلید در آسمانست

وانا بسوی آن جهان ازینجا
از نیکی بهتر دری نه آنست

نیک است بکردار نیز باید
نیکی تو جمله بر زبانست

زیرا که بجای چراغ روشن
اندر دل بر عذر تو دخانست

از دست خوشی تو شایدم فواله
زیرا که ترا الت بر استخوانست

تو پیش رو این رمه بزرگی
جان و دل من زین رمه روانست

زیرا که چو تو ز دیو بهارست
اندر رمه و ابلیس شبانست

هر کس که ز دستان بی کران ان
این منیشه و به استانست

خاصه بخراسان که خشا را
انجا ز ره و رزاو ست جان و مانست

یک فوج فوج قوی للهجوم بران مرز
از لشکر یاجوج مرزبانست

بر اهل خراسان فراخ شد کار
امروز که ابلیس مرزبانست

در مطرب و رود و نبید آنجا — پیوسته همه روز کار داست
ور خوب غلامان همه خراسان — چون بتکده هند و چین ستانست
زی رود و سرود است گوش سلطان — زیرا که طغان خانش میهمانست
مطرب همی افغان کند که می خور — ای شاه که این جشن خسروانست
ور دولت خود شاد باش زیرا ک — دولت تو ای شاه شادمانست
ور مطرب سلطان مدین تنها — در شهر بگو حال و با فلانست
ور خواری اسلام و علم بودن — بی نان جو از عاق بوز الست
آنجا که چنین کار و بار باشد — چه جای که علم یا قرآنست
مهمان تلبیس است خلق حجت — بیچاره سمکان از آن نهانست
ازو که بر امید آن جهان نیست — این تیره جهان شهره بوستانست
سر باز دکان زا باه بهمن — خفاش خره خود و پرنیانست
کا … نیست تباه این جهان و لیکن — که پیش خود کاو زعفرانست
ای برده نیاز از این جهان عمر — بازار تو یکسر همه زیانست
عمر تو چو آب است در نشیبی — وین آب ترا مرکب ناودانست
رفتند بسی خلق و کس نیاید — باز ای عجب این کار بر چه سانست
ما را خود باید دون همی نماید — کانجای قدیم و جاودانست
بس سخت ستارند ای برادران — گر در گذران از خرد عیانست

زیرا که بر این راه تاختن تان — بس زرف یکی چاه بی کرانست
زین راه بیک سو هر که او — بر جان و تن خویش مهربانست
این زرف و قوی چاه را ببینی — گر بر تو عقل دیده بانست
زان می نرود بر ره تو حجت — کز چاه بر آن راه بی گمانست

در بیزاری از جاه و مال و از شر روزگار شباب خود گوید و پند دهد

۹۹

طمع ندارم از این بس ز خلق چاه و محل — مگر ز خالق دادار خلق عز و جل
حرام را چو ندانستمی همی ز حلال — چو سرو قامت من بود در حریر و حلل
بطبع رفت بر آیم همی جهان جهان — چو خوش لجام یکی اسب تیز زیر بغل
دوان بسوی من از هر سوی حلال و حرام — چو سیل تیره بر حسن مینتی از سر تل
من فریفته گشته بجهل و تکیه زده — بقول جعفر و زید و ثنای خلیل و دو
نکنده بهین … باطل بر زیبای نشاط — نعیم گوشه خود و دور دراز کرده امل
مرا چرخ زانکه این جهان مردم فریب — مرسنت راحت شکر دارد و بعجب حنظل
کر از دروغ و زد عمل جهی بچه نه جهان — که هم دروغ زنست این جهان و هم عمل
ندارد دست کزانه بیش این سفله — که دست باز نیابی مگر بکشته و شل
زمینش انگه ترا بر شد نطاق جهان — تو بر نه او را ای پور مرد و ار سبل
محل و جاه وچه جوئی بجای گری زامیر — چگونه باشد با جاکری جاه و محل
بدست جان تو برده نبی بدست طمع — وگر طمع بنود خود تویی امیر اجل

دنبه
خسیس و د…

روا بود که میر اجل تو پشت کنی / اگر امیر اجل از تو بازدارد اجل
وگر اجل بامیر اجل بنیز رسد / چرا کنی تو بطاعت بیش او مغل
چرا که بار نگیری بطاعت خالق / بهردو قول و عمل تا کنند عفو زلل
بتوبه تازه شو و طاعت گذشته چنانکه / تری و تازه شود تیره روی باغ بطل
حلال خوش خور و طاعت کن و دروغ مگو / برین سه کار بری روز حشر کوی بکحل
چو کور دشت بسی رفته و نشیب و فراز / چو عندلیب بسی گفته سرود و غزل
چو روزگار بدل کرد دیر تو بکان / چرا کنون نکنی تو غزل بزهد بدل
هزار شکر خدا را که جز رسنده است / دلم ز مدح و غزل بر مناقب و مقتل
اگرچه زهد و مناقب جمال یافت بن / مرا علیه نشد فخر جز برین دو قبل
شرف همی بکحل یابد آفتاب ارچند / نیافت ست حظ جز که ز آفتاب حمل
بزهد و طاعت باید عمارت نزهت / دل معطل مانده شده خراب و طلل
سبک بوی در طاعت خدای گرای / اگرچه از زه بر تو گران شده است ثقل
اگرچه غرقه از فضل او نمید مباش / بعلم کوش وزین غرق جهل برون جل
بوخته ز برگ و نمک مکن که ترا / کلاب باید و کافور سازد و صندل
بکن چنانکه درین باب عاقلان گویند / چو سر برهنه کند تا بجان بکوشند حل
سوار چون تو نباشد بزد مرد حکیم / اگر تو این خر لنگ برون بری ز وحل
دراز گشته مقامت درین رباط کهن / گران شدی سبک و جلد بودی از اول

چو کاهلان همه خوردی و خبر نغنودی / کنون نباید بی توشه رفتن ای مقبل
ازین ربودی و دادی بدان ز زرق و فریس / از آن برین زدی و زین بران بزرق و دغل
ترا جوانی و جلدی گلیم و سندل بود / کنونت سوخت گلیم و دریده شد سندل
همه شدند رفیقان ترا بباید شد / بکاهلی مگذار مدت ای امیر و نه کسل
رهی دراز ست پیش است سهمگن که درو / طعام و آب نشاید مگر ز علم و عمل
دروغ و مکر و جهل بره تو خار و خس است / چو خار و خس بود آری دروغ و مکر و جهل
نخست منزل تا دین حق راستی است / در این خلاف نکرده است خلق از اهل ملل
اگر بدین حق اندر براستی روی / سرت ز تیره و جهل بر شود بچرخ زحل
چو گاو و جهل مشین ز دین و دانش جوی / اگر چو گاو نه مانده از خرد مهمل
سیاه شد شب دنیا و کاروان بگذشت / نکو گفت است جاهل نگوید ابجل
بکیست شعله باید یکی دلیل براه / دلیل خویش یکی گیر و ز خرد مشعل
ز جهل بر و حلی گر بعلم دین برسی / خدای بخرد و جهل ست گیر دست ز وحل
بگوش سخن حجت ای پسر عمل است / جز از سخن نخورد کسی براه گوی عسل

مناجات کند با یزدان و شکایت از خلق کند و خود را پند دهد

۹ ای چه خلق و چه [illegible] / گر تو کس را می نه بخشم شرم و بیم
راست کرد این فرمان [illegible] / پر کنی ز ایشان کنون بی تنگ جحیم
دان بهشتی با فراخی آسمان / نیست آن ازبهر ایشان ای رحیم

زانکه زینها خود تهی ماند بهشت
رزق سلطانی فتنه است خلق
کس نمی‌خورد ز رحیق و سلسبیل
از در عدلت نبیند اینها ولیک
ای رحیم از لطف و قوت رحذر
من نکردیم تو ندیم و رحمت
زاده و زاینده چون گوید کسیت
در حریم خانه پیغمبر است
تو نیازی که نداری بنده را
مر مرا غربت زند دین لطف
هر غریبی مرد باید بی کمان
در غریبی نان زنت آستین دروغ
هر کرا محنت نه جا دیدی بود
گر نباشد اسب خر پس مرکبم
دام دولت ای که یک باد دیگر
من ز بیداری شدم چون زر زرد
از دروغ لطف در جانم دریغ

در تنگی نیست بیم از چشم میم
کس نمی‌جوید ز صبح دین نسیم
روی زی غفلانی نهادند و جحیم
تو خدایا هم کریمی هم حلیم
مر مرا از مکر شیطان رجیم
کافریده لطف محدث با قدیم
هر دو بنده لطف زاینده و عقیم
مر مرا از لطف در دو جهان نعیم
اندرین هر رنج و ز نعمت حریم
دین سوی من لطف عظیمت ای عظیم
بی رفیق و خویش و بی یار و ندیم
به بهر دو رنج از قوم و خون و بیم
محنت او محنتی باشد سلیم
در نباشد حلقه در آن کلیم
مر ترا دستار خویش و کفش و دیم
تو زرد بی مانده‌ای چو سیم از بهر سلیم
وز ستم لطف زرنیم بر ستیم

سقیم
روی فانه بالقوه
ستیم [illegible]

چند گوئی آنچه نه هدف هستی
در مقام بی لقا مانده مهجوری
در ره عمری شتابان روز و شب
سیر روی هموار و کوی اندر رم
چند داری ماه را تا نو شود
مرگ را می‌جوئی و آگه نه ای
سال سی خفتی کنون بیدار شو
بر تنت هست جانت گرچه دیر
جور بر بیوه یتیم خود مکن
زان مقام اندیشی کانجا همبر بد
از که داری حجت این غیر تمام

چیز نا موجود کی جوید حکیم
تا نمانی در عذاب ایدون مقیم
ای برادر گر درستی یا سقیم
بار میگیری که این بار است شنیع
تا بپایی از بسیجی سیم و تیم
من چنین نادان ندیدم ای کریم
گر بخفتی خواب اصحاب الرقیم
بازباید داد جام ای بد عشیم
ای ستمگر بر زن بیوه یتیم
با رعیت هم امیر و هم زعیم
از امام خلق عالم بو تمیم

شنیع
ناکس
نیم کاره و ابترا

الرجال العظیم

رئیس القوم

در احوال و اعتقاد خویش سخن براید

پانزده سال بر آمد که بیمکان غم
بد و بندم من از آنکه تن و جان بیزار
چه عجب گر نهد دیو مرا گردن
مر مرا آنها دادند که سلطان را
همچو خورشید منور سخنم هم است

چون و از بهر چه زین رو که بر بندایم
عقد بشکست و بتی بسته و حیرانم
بر زنی چون نکنم من نه سلیمانم
نیستم من چو سلیمان که چو سلطانم
گر نگفر بوده حق از چشم تو پنهانم

نور گیرد دل از حکمت من چون ماه ... که دلت ز آن منی خورشید درخشانم
کان علم و سخن حکمت بیکرانست ... تا منی ای مرد خردمند همی کانم
کودکی گفت هم هست عجب زیرا که ... از شب تیره درین گنبد گردانم
از ره دین که بجهالت نکشتستم ... زانکه در زیر فلک نیست چو من جانم
مرمرا کودکی چون هیچ برون ناید ... چه نکوهیم گر ز دیو گریزانم
چون نکوها کاه و خرم صحبت فرمای ... گر تو دانی که نه گاوان و نه خرانم
با گروهی که بخندند و بخندانند ... چون کنم چون نه بخندم نه بخندانم
از غم آنکه دی از بهر چه خندیدم ... خود منی امروز بدل خسته و گریانم
خنده از بیهودگی خیزد چون خندم ... چون خرد سخت گرفتست گریبانم
نروم نیز بکام تن بد اندیش ... چون روم نیز چو از رفته پشیمانم
تازه رویم بمثل لاله نعمان بود ... گاه پوشیده به تن لاله نعمانم
گر بیاد تو گفتم خرمی خود را باد ... نبود فردا جز باد در انبانم
چون ببندیم که نه بد چرا زیستست ... اندرین کالبد خسته زندانم
دی بدستم از سر چون کودکی گشتم ... در جفای فلک امروز چو چوگانم
کز من آنم که چو دیباچه نو بودم ... چونکه امروز چو خفاش نه خلقانم
زین پس هم بازگی بر ده‌ی خواهد ... چون برون آرد ازین خانه ویرانم
اندرین خانه ستم کردم و خوش خوردم ... چو کنی توران که تو گفتی که نه انسانم

چون بترسم که چو جای بردم دیگر ... بند خویش باد زیرم و دهانم
گر بدندان بجهان خیره درآویزم ... بفکندم بیرون ازین و بدانم
نپرهیزم اکنون چو ازین راز شوم آگه ... گردکرد ازین از تن جامه بفشانم
پیشتر زانکه ازین خانه بجو ابندم ... نامه خویش هم امروز فرو خوانم
هرچه دانم که برهنه شود این فردا ... خیره بر خویشتن امروز چه پیچانم
هر نیکی گرد و چو کنم تو بجز ... که چنین گرد ایزد و وعده بفرمانم
نکنم هرچه بدانم که در و خیر است ... نکنم آنچه ندانم که نمیدانم
حق هر کس بهم انباری بگذارم ... که مسلمانی اینست و مسلمانم
نروم جز زپس پیش رو رحمان ... گر درستست که من بنده رحمانم
حق شناسم هرگز دو مخالف را ... اینقدر دانم زیرا که نه حیرانم
گر چنین که نه چنین ای ناکس مستست ... چشم دارم که نخوانی تو پریشانم
هر که او از پس تقلید همی خواند ... نتوانم زپسش رفتن شوانم
چند پرسی که چه گوئی تو یاران در ... چون نیز سی زبهر امت یکسانم
گر مسلمانم آن یاران نجا بردند ... من مسلمانم نیز زیاران انم
گرچو تو شیعت ایشان نبوم من ... پس شگفتی که نه من امت ایشانم
گر بیاید گروهی زین نکبی دیگر ... با محمد پس پیش آر تو برهانم
خشم بگیرو مکن اینک من و لیک تو ... گر سواری پیاده پیش آی همیدانم

پیش من هر که منه تا نکنی در دل　　گر بجزی بدل هر که سپندانم
چون بحرب آئی بادشه بزم اهن　　مکن ای غافل بندیش زبونانم
گر ترا پشت بسلطان خراسانست　　هیچ غم نیست زسلطان خراسانم
صد کراهت مرا عدل که من زایزد　　بر تو و بر سر سلطان تو سلطانم
از در سلطان ننگست مرا زیرا　　من به نیکوسخنان بر سر سلطانم
به نجزیش خدای از سر برهانم　　زنجاد را جو تو سخن بفرمانم
حجتم روشن از آنست که من بر خلق　　حجت نایب پیغمبر سبحانم
پیش دنیا نکشم دست همی تا او　　نکند در قفس خویش بزندانم
تخته کشتی نوحم بخراسان در　　لاجرم هیچ خطر نیست ز طوفانم
غرق اند اهل خراسان و نه آگاه اند　　سر بزاد و زمانه چنین زانم
ای سرمایه هر نصرت مستنصر　　من اسیر غلبه لشکر شیطانم
عدل و احسان تو طوقست بدین گردن　　غرقه عدل تو و بنده احسانم
کس بیزدان خرد نیست مرا بانگ　　چون گرفتست با جان تو میزانم
من سپستان بهشت اندرم از خلقت　　حکمت لنت در دیده در بجانم
تو نیره پر پرسی و بهار و نی　　زین قبل من عددی لشکرهانم
هیچ نزد دل تو زعوار عیبت　　من بیچاره ز عصیان تو عریانم
دفترم بر ز مدیح تو و جهه تست　　که من از عدل و ز احسان تو حسانم

پند میدهد آن را که بسلطنت ظاهری فریفته و مغرور شده

ای زاده تکیه بر بلند سریر　　برسرت گرد زیر پای حریر
شاعرانند در مدیح گفته ترا　　که امیرا هزار سال ممیر
ملک را استوار کردستی　　بوزیری دبیر دانا پیر
خلق از ملک چون شود زایل　　جز برای وزیر و شیخ امیر
بادشارا دبیر صحبت زبان　　که سخنهاش را کند تحریر
نیست بر عقل سر هیچ دلیل　　راهبرتر زنا جهای دبیر
مهتر خویش را حقیر کنند　　بوی دانا دبیر با تقصیر
سخن با خطر توا نذکرد　　خطری مرد را جدا از حقیر
جز براه سخن چه دانم من　　که حقیری تو یا بزرگ و خطیر
ای اسیر پیش جهل اسیری تو　　تا نگردد سخن به پشت امیر
چون نیاموختی چه دانی گفت　　که بتعلیم شد جلیل جریر
تو ز خوشه عصیر چون یابی　　تا نگیرد ز تاک خوشه عصیر
ای اسیر ابجو میر میری تو　　او که پرست زتو امیر صغیر
کار خود ساختست امیر بزرگ　　تو سر کار خویش نیز بگیر
جان تو پادشاهی این تن تست　　خاطر تو دبیر و عقل وزیر
خاطر تو نبشت شعر و ادب　　بر صحیفه دلت بدست ضمیر

تا تغیر داد بی عزیزت دست — خویش و بیگانه و صغیر و کبیر

خاطر و بیت تو پیران آنه — اینت کاری نبد گوار و خبیر

سرت چون قیر بود و قد چو تیر — با تو اکنون نه تیر ماند و نه قیر

بگمان چرخ تیر تو بفروخت — قیر تو عرض حق کرد بهر بشیر

زان جمال و بها که بود ترا — نیست با تو کنون قلیل و کثیر

شاد بودی بجانب زیر و کنون — زار و نالان شدی و زرد چو زیر

نگرت وقت رفتن است چنانکه — پیش ازین گفته‌اند بشیر و نذیر

نگران وعده گشت محمد کرد — راست خواه شدن اکنون ای پیر

با سر همچو [illegible] بجوان — غره از فلک سیاه چو قیر

چشم دل باز کن ببین ره خویش — تا نیفتی بچاه چون نخجیر

نامه کن بخط طاعت خویش — علم عنوانش و نقطها تکبیر

نامه‌ات از علم باید و ز عمل — ای خردمند زی علیم و خبیر

این دبیری ربایدت بنعیم — ای دبیری رهاندت ز سعیر

نی دبیری معاش غافل هیچ — پند پیرانه از پدر بپذیر

که بباید چنانکه گفتستند — باز دارد ترا ز شعر و شعیر

چون همه کارهات بنویسند — آن نویسنده خدای قدیر

پس بکن آنچه کرد باید خواند — طیره مانی از آن دبا تو دبیر

این جهان را فریب بسیار است — نفر دشتند بیرخ سوسن سیر

حیلتش را شناخت نتواند — جز کسی تیز هوش کاردان و دبیر

مخور از جان او نه پخته نه خام — مخبر از دست او خمیر و فطیر

نیست گفتار او بمکر و تلبیس — نیست کردار او بمکر و تزویر

چرخ حیلت گرست حیله او — نخرد مرد هوشیار و بصیر

زر مغشوش کم بهاست بر شیخ — زعفران فروزست زریر

بی قرار است همچو آب سراب — دود تیره است همچو ابر مطیر

تو نه زرگری بلی چه جهان — خاک بر سر مدام همچو عبیر

که چو مویان بخورد خواهم من — زهر دارد این تو ببوی بگیر

زر است بانی و خدای [illegible] بس — که چو آن نیست زین لی تغییر

بنشین با فریب خویش خرد — رفتنت را نکو بکن تقدیر

با خود باش بعدل و همبر — چون نباشی بر روز غدیر

خیره زادت توانست در طلبش — خیره خیره چه اکنی تا خیر

خوی بگشته خیره بمایه وی — لیکن نگر درست خبر بایه خمیر

۹۹

تا بلای سقف چرخ مدور دو گوهرند — گر نور بهر دو عالم وار [illegible] منورند

اندر مشیمه عدم از نطفه وجود — هر دو وصی بند و لی نا مصورند

محو بی‌شند و نگنجند در حواس
پرورندگان دایه تند سند در قدم
زین سوی از نیستی و زان سوی کاینات
اندر جهان نیند هم ایشان هم جهان
گویند پرده هر دو جهان اند ازین قبیل
این روح قدسی اند و آن ذات خبر نگ
بی بال در نشیمن سیمرغ کرده پر
با گرم و سرد عالم و خشک و تر زمان
در گنج ما بر ازل و مخزن ابد
در نور با ظلمت و در دوزخ با حضیض
هم عالمند و آدم و هم دوزخ و بهشت
در عالم دوم که بود کارگاه شان
روزی دهان پنج حواس و چهار طبع
در مشرقان دهند بگیر و سرایشان
در پیش سرد و سرد دکان دار ابجان
وآن پادشاه دو سر شش روی هفت چشم
جوهر نیند جوهر ایشان بر دو عرض

ناید در نظر که نه مظلم نه انورند
گوهر نیند اگرچه با وصاف گوهرند
بیرون فواند رون زمانه چه جاورند
در ما نیند و در تن ما روح پرورند
در هفت کشورند و نه در هفت کشورند
یعنی و شتکان پرانند و بی پرند
بی پر ز آشیانه علوی همی پرند
چون خاک و باد و همنفس باد و آذرند
هر دو نه جوهرند ولی نام جوهرند
در باختر کجا و رو و ز بحر تا برند
هم حاضرند و غایب و هم زهره و مشترند
ویران کنند کاخ بنا و بنا کنند
خالیگران نه فلک و هفت اخترند
زان پنج اندرون و وزان پنج بر درند
استاده هر چه دیر خرند همی خرند
با جاو خصمان همی خانه اندرند
محو نهاده عرضند و نه محورند

خواند برتر نامه اسرار بی حروف
پیدا از آن شدند که گشتند ناپدید
دینی ز صفت بود که نگنجد در جهان
آنجا نگاه بند قوز ان خنده‌های
سوی قوا کنند زجائی که جای نیست
بالای هر برج ملکوتند در صفات
با آنکه هست هر دو جهان پاک اینهاواه
گفتار شان مدان و گفتار کار کن
مرکب پیرات فلک را که بر فلک
بید ایشان اگرچه کمر بیش کنند شان
چندین هزار دیده و گوش از برای حق
گویا مرا که گوهر دیوان زانسی است
جز آدمی نزاد ز آدم در این جهان
دعوی کنند چه که برا هیم زاده ایم
در زمکاه مالک و شتاتج زبانه اند
خوشی گمان همه کالجا برادران
بعد از هزار سال جهانی که او لت

دانند کرده‌های قومی آنکه منکرند
زان هایی و سرند که اندر تن و سرند
وانگاه در تن و سر ما هر دو مضمرند
ورنه کدام جای که از جای برترند
انکار شته اند و مه جا به بیمبرند
چون ذات ذو الجلال نه عنصر نه جوهرند
نفسی ترا اگر نه بجای مسخرند
تا از خدای عز و جل رحمت آورند
زایشان حضرت ملک العرش شکرند
آوند و از آن سپهر مدورند
زایشان بیچی نگوی که هم کور و هم کرند
دیوان این زمان همه از کل مجمرند
و نهاد آدمند چرا حیلگی خرند
چون زرف نگری همه شان کرد از زرند
دین ابلهان که در طلب جام کوثرند
از بهر لقمه همه خصم برادرند
زین در در آورند و وز آن در برون برند

سنوران ...

در بنگاه ملک [illegible]

اینها که اند چو دید نه زین جهان رفتند و ما روم و بیایند دیگرند
وینها که خفته اندرین خاک و دیرها از رنگ شش بپراکند و ما در رند
وینها که هست با ابو بکر دوستی گرد و سه شد چونکه بهم خصم حیدرند
وین سنیان که بیرتن نقض حیدرا حقا که دشمنان ابوبکر و عمرند
کز فاقه ز هر دو چاه غم نبی بکوی بگذارشان بهم که نه اقلح نه قنبرند
ها تا از آن گروه نباشی که در جهان چون کاو میخ رند و چو کالانه حیدرند
با کافری بقاعده با مؤمنی بحق همسایگان من نه مسلمان نه کافرند
تا همه غلام و چاکر کسی که این شغف جان و خرد در رونده بی چرخ اخضرند

در بار گرد سوی من این کاتبی بکشاد قفل بسته سخندانی
دست سخن به لبت همی داد کس هرگز چنین نکرد کسی احسانی
بنده بدین شده است سخن چنیم نارد بدانچه خواهم عصیانی
می چون زبان بتقبل بکرد داغ اندر سخن پدید شود رجانی
چون گشت حال خلق جهان تا رب نوبت در جهات نگهبانی
کس ننگرد همی بچه ای دیگر در راستی ندانند همتائی
متواریست در خوار و در نایده هر جا که هست پاک مسلمانی
اگرده خیره خیره ترا حیران چون خویشتن معطر و حیرانی

بندیشی تا بر آنچه همی گوئی از عقل بیست نزد تو میزانی
غره شدی بدانچه بسندیدی هر گاه هی حسن و شی انسانی
هر چیز با قرین خود آراید چندی قرار گیر و بیو برانی
انصاف آن شد که فرو ناید خرنده چه بکجای شتربانی
بر طاعت مطیع اسمی خندد ماننده بیت تکرار نادانی
تا دان تا این سخن به هی فردا نادانی و چه منکر نادانی
از منزل شریعت رفتستی و اندر نهاده سر به بیابانی
یعنی که من جدا شدم از عامه راهی دگر گرفتم و نادانی
ای کرده چرخ مغرب را خیره مستی تو در بیابان مستانی
در مغز بر فساد کجا آید خر گرف د خیال جهانی
ای حجت خراسان کو شرکی دست از بهر الهی و سرا وشانی
دین ورز و با خدای حوالت کن بگفتی از فلان و بهمانی

پس از ترتیب شنیدن پندهای نیکو بقوم دهد

گفت جهان گو دلی دوازده ساله از رتبیت روی و زلف کلاله
اندر آن زان زهد مرغ بهار را روی بهاده با حجاله حجاله
بی سلف و بهری در بندی و در دمی دشت بمانده جبال و دنبه باله
ناگه در کله چو عروسی نهان که شد ابر بتا طره شده است و باد دلاله

نرگس جادو چون پیاله نگه کرد
بهر بر انجمن سوی لاله کباله

طره چرا عنبر افکند رخ بهار
آتشش آب عقیق و مشک ذباله

گرنه چو یوسف شده است گل ز چه تنها
باغ چرا باز شد دو از ده ساله

چون تو ز دخول نسیم تا فلک بادام
سیم نثارت کنند درست و نکاله

باز قوی شد بباغ دختر نرگس
دست شده سست پای گشته کهاله

روی به بیانه نهاده برو دل
داده بخواه از کدو بنفشه و لاله

عیسی آگه مگر که چون تو هزاران
خورد و نشد آن کنده هر رشت نکاله

هر که مرا او را طلاق داد بخوبی
دولت ندارد هرزه شوی حلاله

فتنه کند خلق را چو روی بپوشد
هیچ عروسان بزیر بستر غلاله

کمتر تو همی صحبت زمانه بجوی
آمدت اینک زبان صحبت و حاله

پیر جهان مدتی گرفت سوی او
منکر و مستان زبد نکال نواله

جز نجها وعده های پاک در غرت
ور بدهد مر ترا هزار قباله

نیک نکه کن با دیگی خود در
تا بکه بپرست زجال سلاله

تا یکی وعده کرد هر که کمان را
باز به روز دگر نگر و حواله

معدت جاهت بمن کمان چاه
پر تو وجز نجاک و ریگ و بحاله

رنج مبر تو که خود نجاک یکی روز
بر تو کنند این بلا حال و حیله

هم بتو باید فلک ترا که ندارد
جز که زعم تو جرعه برنده ناله

کباله
صحیح
زباله
زاینده شیره
نخواهی

ناتنی او را گشسته باده روز زند
شربت او را چشید غمه و خاله

نسخه بکریش تمام باید اگر سن
مجره [illegible] چو ساده زباله

آمدن لاله دگر شش او کرد
لاله رخساره من چو زرد و ناله

توبه پیاله چه خور که مرا بس
جز سیاه و قلم نبیسد و چاله

دهر به پیر و دیگان زمانه فرد نجف
مردم را چه چاره و چه رزاله

هر چه درد و مغز بود و هار بخروشند
بر سر مرم آشوب آمد است بخاله

دیو ستان شد زمین و جای خردمندان
زانکه همی زاد بر جهان بار دژاله

دانا دانه کذاب جهان ندوید
خر که همه دیو گشتند و نهاله

حکمت حجت بخوان که حکمت حجت
بهتر و خوشتر لبی زبال و نکاله

یاد مرد به پیری از آنکه یاد او انداورد چند مرده بود

44
ارمش رسید عکس ارم
چون دید ضعیف و خاک ارم

کرد درش همی بیارد
کشتش نه رفیق و نه یارم

زین جا همچو پرستاهی
تا بد که حذر کند نگارم

نشناخت مرا حریف یا رین
زیرا که چنین ندید یارم

چون چنبر خفته دید از برا
ای قد چو تیر و چو بیارم

در طلعت من زمان ز آب
بشکست آن همه صورت نگارم

گر گویمش این همان نگار است
ترسم که ندارد استوارم

با جور زمانه هیچ حیلت — جز صبر ندانم و ندارم
زین دیو چه چاره ما نترسم — زیراک نیابد او بکارم
بر دامنش از او هیچ دستی — جز ریش و جگر نزارم
کافور سپید گشت تا که — این عنبر تر زین عذارم
آن تن صدفست و من بدو در — مانندهٔ دُرّ شاهوارم
چون دُرّ تمام گردم آنگه — این تیره صدف بدو سپارم
جز علم و عمل همی نورزم — تا بسته درین حصین حصارم
تیمار ندارم از زمانه — از آتش همی فرو گذارم
تا روی بسوی من نیارد — من روی بسوی او نیارم
درویش امیر و شاه ندیم — بر از روی حمی چهارم
زین پاک شده است دل چنانکه — هم دامن و دست و هم ازارم
هرگز نشوم بکام دشمن — تا بر تن خویش کامگارم
نه منت هیچ نا سزائی — مالیده کند بزیر بارم
بر اهل معانی و معالی — در دشت مناظره سوارم
چون حمله برم بجمله خصمان — گمراه شوند در غبارم
چشم حکما نگار ملکت — در چند و چرا و چون نگارم
بر سیرت آل مصطفاام — اینست قوی تر افتخارم

نزدیک خران خلق از آنک — همواره چنین ذلیل و خوارم
ای جاهل ناصبی چه کوشی — چندین بجفا و کارزارم
تو چاکر مرد باده والی — من شیعت مرد ذوالفقارم
رنجیت نبود تا نگاهت — آن بود که من چو تو حمارم
واکنون که شدی ز حالم آگه — بگسسته چه گشتی از فسارم
از دور نگه کنی سوی من — گوئی که یکی گزنده مارم
شادان بنده‌ای که من بیمگان — درمانده و خوار و بی زوارم
در کوه بود قرار گوهر — زینست بکوه در قرارم
چونانکه بغار در پیمبر — من نیز همان کهف الغارم
هر چند که بی رفیق و یارم — درمانده خلق روزگارم
من شکر خدای را بطاعت — با طاقت بی همی گذارم
باری نه چو تو ز حرص دنیا — سرریز نگار و پر خمارم
شاید که ز ننگ خویش دورم — تا گشت سوی امیر بارم
زیراک بس است علم و حکمت — امروز ندیم و غمگسارم
گر کنده شده است خان و مانم — حکمت بسرشت در کنارم
شاید که نداندم نفایه — چون سوی خیاره نامدارم

نفایه
بدکار

گر تو به تبار فخر داری
اشعار به پارسی و تازی
ای آنکه چهار یار گوئی
ششم بود رسول نیز مرسل
از پنج چه بهتر است ششم
ای یار خدای خلق یکسر
من شیعت حیدرم عفو کن
من را نه زنان و نان مریم

من مفخر گوهر تبارم
برخوان دیدار پادگارم
من با تو بدین خلاف نارم
بد نیستی نکو در اعتذارم
بهتر زنه باشد این چهارم
بانست به قدر حق شمارم
این یک گنه بزرگوارم
زینت عدد دو صد هزارم

در نکوهش گردون و زشتی کار وی گوید

۹۹ گردش این گنبد و مکر و دهاش
کینه بجوید همی از دوستان
گرچه جفا دارد با عاقلان
هر که مدارا کند او دور شد
سخت دو رویست مدام همی
گر بمن از دهر جفائی رسید
هر که جفا جوید بر خویشتن
این همه آرایش باغ و بهار

گرد برآورد ز جسم از او لاش
به چه نهادی تو دل اندر بناش
زشت نگر بنده زبهر تماشاش
کرده اند بجهان آن کس دوراش
دشمنش از دوست نه رواز قفاش
نیز رسیده است به خود جفاش
چشم که دارد مگر ابله وفاش
هیچ ندیدی زیب و جمال و بهاش

وین که چو گل روی نشوید به شب
وین که بگرداند هر ماه همی
وین که همی ابر بمشک و گلاب
وین که همی بر کتف شاخ گل
وین که چو آهو بچه آمد بدشت
وین که بگوی اندر از غلس گل
دیده نرگس چو شود تیره ابر
وین که اگر بار فلک نور کرد
دیر نپاید که کند گشت چرخ
از کتف گلبن سوری بقهر
و آنچه که بنواختش ار دی بهشت
تیره شود صورت پر نور او
گرچه چو تیر است کنون پشت چرخ
هر چه کنون هست زمرد مثال
سیرت این چرخ کنون یافتیم
هیچ زمانه چو بر آشفته شد
قد تو گرچند چو تیر است راست

مشک دمد بر رخ نشسته صباش
بلبل نو نو شکفتی نواش
هر شب و هر روز بشوید لقاش
با دو نیفتد ز روی قباش
سنبل زرست و بنفشه چراش
سرخ عقیق است تو گوئی حصاش
لؤلؤ شهوار کند تو تیاش
عنبر باشد بهوا بر غباش
این همه را بکند ناچیز و لاش
باد خزانی بربایدر داش
عرصه کند آذر و دی در بلاش
کند شود کار روان و رواش
باز کند چند ضعیف و دوتاش
باز نداند خود از کهرباش
باید مان گردیدن ره هباش
خوار شود همچو عدو آشناش
زود کند گشت زمان چون کماش

گر بکامی تو زبد های او
زرف مبین بنگر در خوان بمن
مرکب من بود زبان پیش ازین
گشت شب و روز بدرگاه من
خیر بهوای دل من تا خاص
نا مرادم زنخش خرم بود
و اکنون چون کار بما خود رسید
هرچه با غازی بوده نشود
گشتی این چرخ پس ای هوشمند
زیرکی و دستی گسترد
هیچ شنیدی که بال رسول
دختر میش آرد بخواه حال آنکه
تشنه وکشته شد و کرفت دست
و آنکس کو گشت مران شمع را
عاقل کی بود خداوند از آنکه
لیک نبایدکه درین کارهاش
چون نهایت برسد کار خلق

قامت چون نون منت لیس کواش
نسخه زرق و حیلت و کیمیاش
گر زند انگشت زمین کش جداش
خشک شدیم آب و مرادم کی کش
شاد و سرافراز نبودی هواش
پاک صفا ایست توکفتی خطاش
سوی من آور دغا عیاش
طمع مدارای پسر اندر لقاش
ننگ و دلیلست خدا بر قفاش
باز ببود ز رکی بوریاش
رنج و بلا چند رسید از تماش
شهره از آن شد بجهان کربلاش
حرمت و فقد و شرف مصطفاش
باز فرو خورده بجای اژدهاش
رخت درین ابر و بنید آسیاش
زانکه نه آئینست سزای جزاش
خود برسد بازبر کی سزاش

کم دارد

گرچه درانداخت مرا این زمان
رفته بر امیت نهاد جانش
چون و چرا پیش ندانند آنکه
دهر همی گوید کای مردمان
طاعت دارید رسول انش را
عقل عطا نیست شما را ازو
آنکه چنین داند دادن عطا
هرکه رود بر ره حزم بهشت
جز که به نیروی عطای خدای
معذرت حجت مطلق مرا
ای شده بر طبع تو راند شعر
شعر شدی گر شنیدی ز شرم

نهت کره است خرد منتهاش
دیگر نکنند ز بهر مراتبش
بر نرسد خلق بچون و چراش
ز فتنه من بزمان سماش
تکیه مدارید چنین بر قضاش
سخت شریفست و بزرگ این عطاش
هیچ قیاسی ننهد بر دستهاش
نی شک خیر عقبت ما سته عصاش
کفت ندانه نسزا کی ثناش
ز دو مکن یا رب و بشنو دعاش
طبع تو افزوده جمال و بهاش
شعر تو بر پشت کشد لکیاش

تفحص می کنند از نفس و عقل که ایشان کجا اند

۹۹

جان و خرد رونده بر این چرخ اخضرند
یا هردوان نهفته درین گوی اغبرند

عالم چرا که نیست سخن گوی و جانور
گر جان و عقل هردو درین عالم اندرند

ور در جهان نبینند علی حال غایبند
ور غایبند بر ما چون که حاضرند

واکنه کرین مزاج جهانند جدا شوند
چیزند یا نه چیز عرض یا که جوهرند

گر چیز نیستند بُدند از مزاج شان
امروز نیز لاشی و مجهول و ابترند

ور لاشی اند فعل نیاید ز چیز نه
وین هردو در تن تو بافعال ظاهرند

آنگه جدا کند بخرد جوهر از عرض
داند که این دو چیز لطیفند و جوهرند

زیرا مبین دو چشم طبیعی تمام شد
کز آب و باد و خاک و ز افلاک برترند

اهل تمیز و عقل ازین دانگاه صعب
غافل نه اند گرچه بدین دام اندرند

گیتی چو چشم و صورت انسان درو بصر
عالم درخت بر و روانشان نه بود برند

دریای حکمت اند حکیمان درو بکار
دیبا که چون خرند همه ازپی درند

اینها که چون ستور نگویند بیت شان
زور و توان آنکه بدین چرخ بنگرند

وین خیمه کبود نه بینند وین دریغ
کانان ز روی یک از پس دیگر همی پرند

دانند عاقلان جهان کاین کبود تران
آب و خورش همی از همه عمر ما خورند

چندین هزار خلق که خور و زندانی دو رخ
پس چونکه هردو در سنگا شدند لاغرند

تا کی ای سیاه و کبود تر کی آن سپید
چون بنگرند زیر نما بر بکشترند

تا چند بنگرید دگر بود گرد ما
این شهرها و شمعها که زین سبز منظرند

این ماه و آفتاب و شمع برین منظر ای پسر
از گرد کار ما سوی ما پیمبرند

گویند با بصورت خویش این همی همه
کانان همه خدای جهان را مسخرند

زیرا که ظاهرست مر این ستارگان
نزد ذات خویش زرد و سپید و معصفرند

گوهر همی قیاس که در راهی رونده اند
اینها و دستها ره جهاندار اکبرند

بیدار کند از آنکه فرو خفته شد بدنیا از خواب غفلت

ای گشته بمال و زور تن غره
تازنده چو اسب تیز زه و کره

چون زین زمانه کوفت یال ترا
کمتر کنی این دویدن و تره

برنده جهان ز تو و در پشت
دایم زده آز و آرزوی پره

در جان تو چرخ نشم همی برد
تو خفته و درگرفته خوش خره

هر چند چار تو همی نالد
آهنگ او همی نکند اره

ای مانده بزیر بار ... باداشه
با بار چرا کنی چو خر شره

این بار گران بگو بدت بی شک
در گردن و تنت وجود و دیره

پیریت چو شیر نه همی غرد
تو گشته بزور کودکی غره

پیراهن آز برکشی از گردن
در گرد محال شانه زن طره

تا بر نزند کسی نه بیچاره
بر باقی چوب در سر تاره

آز و طمع ای پسر ز تو بر کن
بیرون نشود بآب شسته تره

آزادی و طمع بهم ناید
من کرده ام آزمون بصد مره

این دهر یکی عروس پرمکر است
ای قوم حذر کنید ازین حره

آرایش او برنگ و بوی خوش
فتبانندان جعد و شش طره

وین کاوان زالبو... آنرا
انیث همیشه کار بو مره

از خلق بدین همی گرایند
چندین بفسوس و خنده و حره

تره
راه رکه بیرون از
باشد

شره
لکد انداختن

خسره
جانوران وحشیه
غره
بیاض روی

جز دین نستاند از کسی کابین | راضی نشود بصد بدره و صره
این بیت مرا عروس تا باشد | این حره بجین و من لب مره
عاقل نه نهد درین جهان کابین | راضی نشود بصره و صدره
مردم چو ز قر دین فرو ماند | دنیا نه نهد نه زیب و نه فره
ای حجت پند نشنود جاهل | چه سبز کنی به پیش او تره
از حق توبه نگفت بر هامان | ز رباط خویش تا بت قره
در خانه دین چو منبری سازی | از فکرت تیشه ساز و دست اره

یاد میکند بربی بنیدی عمر آدمی خوشیهای گیتی دنیا

۱۱۰

بماند کار دنیا جز ببازی | بقا فی عیش بیچون طرازی
ز کبک کوه و روز و شب عقابان | تو اهل زدم و کشت و هر غازی
سر و سامان این میدان نیابد | نه غازی و نه حاجی و نه رازی
وزین خیمه معلق بر نیزد | اگر بازی از اندیشه بازی
بدین میدان درین خیمه همیشه | همی تازد نهانی را تغازی
سوی پستی نیارد جز تو آنا | سوی خواری نیابد جز ببازی
جهان جای خلاف و رنج و ترس است | تو ای دانا بدو چندین چه نازی
بزیر وهم و عقل اندر نیاید | جزا هرگز نیاز ازین نیازی
حقیقت چیست عمر و علم مردم | مده حقیقت بدین خیر مجازی

نخانی

بچشم اندرت ضدان جفت گشتند | تفکر کن که کاری نیست بازی
سپهر کان از شدن باشد نشیبی | چه واگشتی همی باید فرازی
اگر چه کبک صید باز باشد | بدو نیک است کبست آن باز بازی
نه بینی خوب باز زشتی مقابل | نه بینی عور را خوار و مرازی
نهفته شد رازی بس شگفتی | بجوی آن راز را گر اهل رازی
بجوی آن راز را اندرش خویش | نگر تا بیهده هر سو نتازی
پر از رازی براز ایزدی تو | که زیر بند جهل و بار آزی
یکی نامه است بی رنگ تن تو | بدین خوبی و بینی و درازی
ترا نامه همی بر خواند باید | تو در نامه جواهر چون گدازی
جواب نامه که اندر نامه خویش | نشان داده است بسی آن مرتقاری
برنگ باز شد زاغت بسر بر | تو بهوده همی شطرنج بازی
چنین بر بوی دنیا چند پوئی | تو بوی آز چندین چند تازی
یکی درنده گرگی هست دین را | نگشت خیر در جسمی گرازی
چرا نامه الهی برنخوانی | چه گردی گرد افسانه مغازی
همی دشوارت آید کرد طاعت | که پیش خوش خوارده با گیره بازی
ره مکه همی خواهی بریدن | که با زادی و با مال و جهازی
مگر کاندر بهشت آید بحیلت | بدین اندوه شب را چون گدازی

مرازی
طعنه

گر این نامه حکایت راست بودی　　بهشتی کس نبودی جز حجازی
همی جان بایدت خرید ولیکن　　تبت گشته است چو مرغ جوازی
اگر با الفغدن دانش بکوشی　　فراز آری چه حقا و بیازی
تو از جان سخن گوی لطیفت　　یکی نامه سپید همی نبازی
قلم سازا زبان خویش و منویس　　بر این نامه مناقب با حجازی
ولیکن چون خرد خوانیش فردا　　پدید آید که سوسن یا پیازی
تو ای حجت بشعر زهد و حکمت　　سوی حجت سخن دانا جوازی
همی بر چرخ دانش آفتابی　　به دانش حله دین را طرازی
دل گمراه را زی راه دین کش　　به از تو کرد نتواند نمازی
بحکمت طبع را بنواز در زهد　　چنین دانم که بس خوش می نوازی

در اقرار آوردن بدانچه فنا مر کند عالم را از آنکه دنیا چون گیاه است

۹۹ بلی ای جهان بی کیان چون گیاست　　جز این مرد ما را که در وی خطاست
از یرا که همچون گیا در جهان　　رونده است همواره پستی و کاست
اگرچه بیفزاید و کم شود　　که تا باشد این پیر گیتی گیاست
ولیکن گیا را بباید شناخت　　از یرا سخن را درین رو بهاست
جهان گرچه یکی گوز نیکو شود　　بدان گوز در مغز مردم سزاست
وگر چند ما نیم مغز جهان　　گیا چون نکو بنگری تخم ماست
گیا هم چو دانه است ما را که او　　چو بندیشی او وین جهان آسیاست
بخواهد همی خورد ما آسیاب　　به دندان ما در گیا را فناست
ولیکن چو زنده است در ما گیا　　پس از مرگ ما را امید بقاست
بد و زنده گشته است مردان خاک　　اگر دوست نزد دانش گویم رواست
اگر مرده را زنده کردی مسیح　　چنان چون بدین قول ایزد گواست
بیک دانه گندم در ای هوشیار　　مسیح است و بسیار روی نهفته نهان
نه مرده است هرگز نه میرد گیا　　که مر زندگی را گیا کیمیاست
میان دو عالم گیا منزلیست　　که بوی و مزه رنگ را مبتداست
گیا سوی هشیار پیغمبریست　　که با خالق و خلق پاک آشناست
گیا را پدر دان درست ای پسر　　وگر من پدر رستم گیا خود نیاست
نه فانی نه باقی گیا هست از آنکه　　بقا و فنا را درو ملتقاست
بشخص است فانی و باقی بنوع　　پس این گوهری عالی و بی بهاست
از و زاد حیوان و مردم وزین　　چو تو هر کسی بر بقا مستلاست
بیا تا بقا را مهیا شویم　　که اینجای بس ناخوش و بینواست
جهان گرچه از راه دیدن نکوست　　زگردار دیو است و زو اژدهاست
کرا خواند هرگز کسی آخر زاند　　نه جای صفا با و در وی رباست
همه خوشی او بجمله کمی است　　همه وعده او سراسر هباست

کجا قطعهٔ نور ... در رو
درختان نیکیش را بر بدیست
نزان تو راست ای برادر درو
یکی مرکبست اینجهان بس حرون
چو از عادت او تفکر کنی
بس آن به که بگریزی از غدر او
مگر طاعت ایزد بی نیاز
دو رهبر به پیش تو استاده اند
خرد ره نماید بشی زی خشنودیش
نهالی که تلخست بارش نگار
بطاعت همی کوش و زیشان برآی
بطاعت شود پاک زنگ گناه
نه نومید باشی و نه ایمن بخفت
دروغ انچه مشکل ازیرا دروغ
حذر کن ز مکر و حسد ای پسر
بهر انچه بداد خورسند باش
بهرچند دو جهان امید دار

بیت

یکی دو و چون دیو پیش اندر قفاست
نه بر سر نعمتش در بلاست
هر آنچیش گمان میبری کمان تراست
که شیرینی رنگهاست و عاقبتش عناست
همه غدر و مکر و فریب و دغاست
کز دو چیز هرگز نخواهدت جداست
که او راست فرمان و تقدیر خداست
کز ایشان یکی عقل و دیگر هواست
ازیرا خرد پیش مبارک معصاست
ازیرا رهت بر سرای جزاست
که گوید ازایزدم این قضاست
ازیرا که در دو طاعت تقاضاست
که بهتر رهی راه خوف و رجاست
سوی عاقلان مرز بازار زناست
که این هر دو بر تو وبال و وباست
که خورسندی از گنج ایزد عطاست
گرار بد آزت امید رهاست

اگر حقیقت آزی نه آزاده
در رستگاری بپرهیز جوی
گزین کن جوانمردی و خوی نیک
سخاوت نشان گرنما بایدت
به از بر درخت سخاوت ثنا
خرد جوی و جان از هوا دور دار
دلت هیچ راحت نخواهد چو بید
سوی شعر حجت گرای ای پسر
که دیبای رومیست اشعار من

ازیرا که این زان و آن زین جداست
که پرهیز بهتر ز ملک سباست
که این هر دو از عادت مصطفاست
که بار درخت سخاوت ثناست
بگیتی درختی و باری کجاست
ازیرا هوا چشم دل را عماست
اگر کرد او بر هوا را چراست
اگر هیچ در خاطر تو ضیاست
اگر شعر حاصل کنی کیمیاست

٩٩

من چو نادان بدرد جوانی بنوم
پیری انجا چه یکی خانه تنگست که من
یکی چاه در شرست که تا یافتمش
گر برانم زین چاه چه باکست که من
بر سرم گیتی چو گشت و بر آورد جوم
جو همی بدرود این علم جهان گشته جوی
دشمنان شد مرا خوی بد و آز و هوا

که درین درد نه من با زنستم بنوم
در او در آنه همی یابم هر سو که شوم
نه همی دوست پذیرد ز منش نه عدوم
خسته و دو سال برآمد که ازین رنج کوم
بی طمان بدرو و اکنون که شد زرد جوم
بی طمان هرچه که می بنز بکارم درودم
از هوا خیزم و دیگر زم از آز و خوم

خرد ... آن گله ... گشت

این سه دشمن چو همی پیش من آیند بجز
نیستشان خنجر برنده مگر آز زوم

من همی دانم اگر چند ترا نیست خبر
که همی از سه بشبرند بد به حلقوم

ای پسر نیک حذر دار ازین هر سه عدو
یک دو بار اینت بگفتیم و این بار سوم

چون بجان اندر گردست وطن دشمن من
من چه بیراست چو دیوانه ز بهر چه دوم

پس من نتوانند که آیند بجز
چون خرد باشد تدبیرگر و پیش روم

از غزل گوی و لهو جوی ز من دور کنی
نه از اهل غزل و رود و فسوس و لهوم

چون تو از دنیا گوئی و من از دین خدا
تو نه آن منی و نیز نه من آن توم

تا همی رود و سرود آری رهی و کفوت
بی گمان شو که نباشی تو رهی و کفوم

طبع من با تو نیارامد و با سیرت تو
اگر از جهد و جفا چون تو برآید سر و روم

چون من از خوی ستورانه تو یاد کنم
از غم و درد بخندد دلکم در حیوم

ای امید همه امیدوران روز شمار
بس بزرگست بفضل تو امید عفوم

چون بیقینم که نگیرد همی خوارت و عفو
من بی طاعت در طاعت تو چون غلوم

وز پی آنکه منادیت شنودم ز روایت
که نه بیهوشم بانگ عدوت چون شنوم

دستها در رسن آل رسولت زده‌ام
جز بدینگونه و بدینگونه و بتو من کی گروم

چون مرا دست بدان تاج مبارک برسید
برکشیدند ببالا چو درخت کدوم

بجوانی چو بشد باز مرا چشم خرد
شاید ار هرگز بر روز جوانی نبوم

گر دلم نیز سوی حرص و هوا میل کند
در خور لعنت و نفرین و سزای زقوم

جامه دین مرا تا ز نمازی و نیز بود
گر نگردی ز یمین رحمت الهی مرحوم

چون بکار و خور من با برم رحمت بکند
بار و بر شد همه رحمت آن خار و خوم

جز پرستنده یزدان و ثناگوی رسول
تا بوم هرگز یک روز نخواهم که بوم

در حق دنیا که جای دیر ماندن نیست و ملک دینی و عاقبت زاد آخرت

شادی و جوانی و پیشگاهی
خواهی و ضعیفی و غم نخواهی

لیکن بمراد تو نیست گردون
زینست بکار اندرون تباهی

خواهی که بمانی و همی مانی
خواهی که بکاهی و همی بکاهی

چندانکه فزودی بکاهی ای آنک
بر سیرت و بر عادت گیاهی

چاهیست جهان ژرف و ما بدو در
جوییم همی بخت و گاه و شاهی

در چاه که دیدست هیچ باشد
نشنود کسی پادشاه چاهی

ای در طلب پادشاهی از من
بر پرس که چه چیزست پادشاهی

با خوی ستوران شوی بکه بر
بر که چه نشینی چو اهل کاهی

مردم چو برای دانش آمد
گر دانش نیابد نه مرغ و ماهی

چون گشت بدانش تمام آنکه
گردون بنهدش چرخ و دهر داهی

دانش نبود آنکه پیش شاهان
یکباره قد ترا کنی دو تاهی

این آن بود ای پسر نه دانش
یکباره چنین خبر بسالی ماهی

درویشی اگر بی تمیز و علمی
هر چند که با مال و ملک و جاهی

آن علم طلب شد که بر سپهری
پنهانش نهفتست از سپاهی

علم آن بود آری که مردمان را
برخواند ازین صنعت الهی

ای علم اگر حاضرست پشت
یزدان بتو داد پیشگاهی

ور هستی آگاه ازین بچه بینی
زیرا که کنون بر سر دو راهی

پرهیز کن از لهو از آنکه هرگز
سرمایه نکردست هیچ لاهی

مشغول مشو همچو این ستوران
از علم الهی بدین ملاهی

وز بهر سر دین جهان کلاه است
بی سر تو چرا در غم کلاهی

با مال و سپاهی ز دین و دانش
هر چند که بی مال و بی سپاهی

ور دانش و دین هست بجاهی
هر چند که با تخت و تاج و گاهی

ای مانده بگرد از خویش غافل
از امر الهی و از نواهی

از جهد قوی تر کنه چه باشد
خیره چه بری ظن بی گناهی

از علم پناهی بساز محکم
تا روز ضرورت بدو پناهی

بندی بنه ای حجت خراسان
روشن که تو بر چرخ فضل ماهی

با نفاقست
با ناله و درد و رنج و آهی

زیرا که تو در شارستان حکمت
با نعمت و مال و دستگاهی

یاد می کند در حق مردم فضلها خدای تعالی را

۹۹ اگر نه بسته ای پی هنر جهان شده
۲ چرا که همچو جهان از هنر جهان شده

تن تو را شب مادرست شعله جهان
تو همچو مادر بد خو چنین از آن شده

چرا که مادر پیر تو ناتوان شده است
تو پیش مادر خود پیر و ناتوان شده

فریفته شوای نوجوان بدانکه برو
چو گلستان و بقد سرو بوستان شده

چگونه مهر نهم بر تو زان سپس که بجنگ
تو بر زمانه بد مهر مهربان شده

بجوی تن مرو ایرا که تو عدیل خرد
بفعله تن شدی بل بپاک جان شده

نگاه کن که درین خیمه چار ستون لاف
چو خسروان ز چه معنی تو کامران شده

چه یافتی که بدان بر جهان و جانوران
چنین مسلط و سالار و قهرمان شده

زمین و نعمت او را خدای خوان تو کرد
که سوی او تو سزای نعیم و خوان شده

طفیلیان تو گشتند جمله جانوران
برین مبارک خوان و تو میهمان شده

گمان مبر که برین کاروان تو شبه زبان
تو جز بعقل و سخن میر کاروان شده

اگر بعقل و سخن گشته برین رمه میر
چرا ز عقل و سخن چون رمه رمان شده

چرا که قول تو چون فخر و بر بیان شده است
اگر تو در سلف فخر و پر بیان شده

تو را بجهل گلی شک در است حلیم
ببند در تو چنین از چه بی زبان شده

نقابی بدان که چو دیوان گشته چهره تو
جهان ز جان تو بر بینی عالی آسمان شده

نهان نه از بصیرت تو بسوی مرد خرد
اگرچه از بصر چه خرد نهان شده

ز فضل و رحمت یزدان داد گرچه شگفت
اگر تو میر ستوران بیکران شده

نگاه کن که چو دین یافتی خدای شدی
که چون خدای خداوند هندوان شده

اگر بدین و بد یا نکته خوش نو د — درست گفت که بحث و بد زبان ذو شده
به دستان و به بگالکان تاب طمع — ببین اشعف طماع داستان شده
اگر جهان راننده تو آفرید خدای — ز نبی بعکس چرا بنده جهان شده
به دو چشم سر سوزیان لوزن بند — که زار و خوار تو از بهر سوزیان شده
شعر حجت کرد طمع ز روی تقوی — اگر بدل تبع بند داستان شده
دگر بنفشان خود داده بدست هوا — چو آب لانه سرافشان و بی عنان شده
سخن بگوی دمی از ملامت ای حجت — که تو بگفتن حق شهره زبان شده
تو بگفتنی کز مهر خاندان رسول — غریب و رانده بی مال و خان ومان شده
بحب آل نبی بر زبان خاصه و عام — نه از گزافه چون کی منبر روان شده
بسبت فخر تو زانی که بر زمینه زد — بیان موسی سالار و سر شبان شده
جهان چو مادر گشت خلق را و تو باز — به پند و حکمت از این گنگ ترجمان شده
گمان مبر که نبرد زدل بحکمت تو — از آن قبل که تو از حکم بی گمان شده
تاب بند و طمع فی بیان و جامه علم — روان گمره را نیک رهنمان شده
قران کنند همی در دل تو حکمت و پند — بدان سبب که بدل خازن قران شده
تو ای ضعیف خرد با صبی که در غم تن — چو زر ز بند بلای ام جهان شده
بتو همی نرسد بند دل بند بدم از آنکه — تو بی تمیز بگوش خود گران شده
ز بهر دوستی آل مصطفی بر من — بزرگ دشمن و بدگوی و بد زبان شده

ضعیف خرد

خطاب بر فلک و شکایت او در جفاکاری

چند گردی گرد من ای خیمه بلند — چند تازی روز و شب همچون نوند
از پی خویشم کشیدی زی رمند — سالیان پنجاه یا پنجاه و اند
مکر و ترفندت کنون از حد گذشت — شرم دار اکنون از این ترفند چند
مادر بسیار فرزندی ولیک — خوار داریشان همیشه گند مند
جز تو که شنیده است هرگز مادری — کو بفرزندان نخواهد جز گزند
گاه داری آخته بر روی آب — زهر داری ساخته در زیر قند
از زبان و مکر او ایمن مباش — پس کن از کردارها پند و پرند
گر بدیها خود به پیچد بدکنش — آن نشنیده‌ستند در استا و زند
چند با کاهل بچاه اندر فتاد — آنکه او مرد دیگری را چاه کند
بی بلندی تو ولیکن درد و رنج — چون نیفتد بیشتر بیند بلند
گر نگردستم کنون همتی از بیا — چون فکند مرد در این زندان و بند
نیک بنگر تا چگونه کرد کار — بر من از من سخت بندی بر فکند
از من آمد بند بر من هم چنانکه — پای بند گوسپند از گوسپند
زیر بار تن بماندم سخت زار — چون بماندستم زیر بار اندر نژند
بار این بند گران تا کی کشد — این خرد پیشه روان ارجمند
چون سوی دانا ال نا ل — گر بباشد شاید ار من خند خند

ای خرد پیشه عذر دار از جهان — گر بهوشی پند حجت کار بند
این یکی دو روز بی تمیز و هوش — خیر کی بیند ز بهشت هوشمند
تا زمان بندیش دایم هوشیار — گاه بر شنید نرو گاهی بر سمند
هر که از اسپ او افت رسد — بار مرده بار دوش تعویذ و سپند
گر نخواهی بستن این بیهوش را — از خرد کن قید و ز دانش کمند
دانه اندر دام او دانی که چیست — نرم و سخت و خوب و زشت و بوی کند
خر بهند بد کنش هرگز مرو — تا نگردی دردمند و آه مند
بر کسی مپسند کز تو آن رسد — گفت باید خویشتن آن را پسند
ای شده مغزت بباد از بد آز — بر امید سود رفت گم شد کلند
مست کردت آز دنیا لاجرم — چون شدی هشیار ماندی مستمند
با تو فردا چه ماند جز دریغ — چون برد میراث خوار این زر ابند
چشم دلت از خواب غفلت باز کن — زنگ جهل از دل بدانش باز زن
چون ز دست خود تبر بر پای خود — خود برنگ خویش باشی ای دردمند
بر هندی را بدل ره جای کن — گر همی راند تبر کسی چون سمند

بوی میکند باد شهریار محمود اتابک ایران راحت یابد

بگذر ای باد دلفروز خراسانی — بر یکی مانده بیمگان در زندانی
اندرین تنگی بی راحت بنشسته — خالی از نعمت و ز ضیعت و دهقانی
برده اینجا حرج جفا بیند به بیدادی — از دلش راحت فرو تنش آسانی
دل پر اندوه نه از کار پریزادی — تن گداخته تر از نال زمستانی
داده آن صورت او ایشگل از دادی — روی زعفرانی شستی و تعاشی و ویرانی
گشت چون برگ خزانی ز غم غربت — آن رخ روشن چون لاله بستانی
روی برتافته از خویش چو بیگانه — دست گیرش نه مگر رحمت یزدانی
بیگناهی شده همواره بر دشمن — ترک و تازیک و عراقی و خراسانی
فرنه خوانان و جواب هیچ بهانه — که تو بد مذهبی و دشمن یارانی
چه سخن گویم من با سپه دیوان — نه مرا داد خداوند سلیمانی
پیش باشند همی اسپ مگر کز دور — یا نگهدارند همی چون سگ کهدانی
از چنین خصم یکی رست نیندیشم — که حجت یار است تو همی دانی
لیکن از عقد سر انگشت که از دیوان — خویشتن را نکند مرد نگهبانی
مرد هشیار سخندان چه سخن گوید — با گروهی همه چون غول بیابانی
کی بود حجت بیهوده سوی جاهل — پیش گوساله نشاید که قران خوانی
نکند با سفها مرد سخن ضایع — نان جو را که دهد زیره کرمانی
آن همی گوید امروز مرا بد دین — که بجز نام نداند ز مسلمانی
ای نهاده لبر اندر کله دعوی — جانت پنهان در قرطه بارانی
بگذارید گرویدن زیکی از احمد — صحبت نز دو نه بی حجت برهانی

تو چه دانی که بود آنکه خر لنگ
چون تو بدبخت بفضولی نه چون گرانان
سخت بی بخت بوند و ضعفا قومی
چون نکوتر نگری که بپوشی شکم و خوری
گر کسی دنیا پرستد تو چرا نازی
برش خویش ترا قطعه گرهی
فضل یاران نکند سود ترا فردا
هیچ از آن فضل نداوند ترا بهری
پیش من چونکه بخندت زبان هرگز
خردمند سخندان تو بر خندد
گر تو را یاران زهاد و زرگان اند
سیرت راه زنان داری لیکن تو
روز با روزه و با ناله و تسبیحی
باده پخته صلات نبرد لقوی
کتب حکمت چون آب زبر داری
بر کسی چون ز قضا سخت شدی
با چنین علم مخالف که همی بینم

تو همی برابر استر او رانی
انده جهان خوری و غم حیرانی
که تو بخت و سیه و قوت ارزانی
دیگران را چه دهی خیره گریانی
چون خداوند سلیب زنده خاقانی
نه چو بر حالت دنیا اسپانی
چون پدید آید آن قوت پنهانی
تا سزاوار ندیدت دارزانی
خیره پیش ضعفا چو نکه همی لانی
چو مران خیره دارا تو بکریانی
چون تو بر سیرت درسنت دیوانی
خرکه بستان و زر و ضیعت لستانی
شب با مطرب و با باده و ریحانی
که تو بر مذهب بویوسف و نعمانی
مفتی بلخ و قت نو و هری مانی
تو مرا نزا بکی نکته مکر دانی
تو فرو مایه قصد رزاده شیطانی

تا بگفاری بر بار یکی مختلی
من از استاد تو دیو زر تو برارم
اگر از خانه و از اهل جدا ماندم
پیش داعی من امروز چو مانه آمست
داغ مستنصر بالله نهادستم
آن خداوند که صد شکر کند قیصر
فضل دارد چو فلک برزمی از گنجش
میرزادست و ملک زاده بدرگاهش
که بدان حضرت وجدان دنیا کاهش
انچنین حضرت بر خلق کرا باشد
ای بترکیب شریف تو شده حاصل
تو دارا اقبال و در سلطان تو میچه بر
آنکه عاصی شد بر جد تو آدم را
کرد و دیگری امروز یکی لحظه
روی زی حضرت آل نبی آوردم
گیتی امید باقبال تو میدارد
چون بدیری آنگاه بصلح آید

چون بفعل آمد بر خار مغیلانی
تا بدادند مرا نعمت دو جهانی
جفت گشتستم با حکمت لقمانی
حکمت ثابت بن قره حرانی
بر بر و سینه در هیئت پنهانی
گر نبات الذهب آردش بدربانی
سنگ در کاهش بر لعل بدخشانی
لیسی ارزانی و از خاطر و سلطانی
پیش ازین آمده بودند بمهمانی
خر کسی را که ندارد ز جهان ثانی
غرض ایزدی از عالم جسمانی
چون تو بابد ز شرف کوکب سلطانی
چون تو را دید بسی خورد پشیمانی
طاعتی کرد و بیچاره دو برهانی
تا بدادند مرا نعمت دو جهانی
که از و گرد بشمشیر یمانی
انجلاف از همه آفاق در ایرانی

چون بغداد و فرود آتش آمد — دیو عباسی فرزند بقر باید
سنگ بیکان دره زی من فیهی ازطاعت — فضلها دارد بر لولو عمانی
نعمت عالم باید چو مرادادی — چه برانند تیم ازین بیمره فانی

راز میگوید با خدای خویش و شکایت از دشمنان

99

ای خدا و ندای کبود خراسی — صد هزاران ترا زبنده سپاسی
که آل رسول خویش مرا — بر نهادی ازین رهشناسی
تا متابع بوم رسول ترا — زروم با مراد خویش و قیاسی
هم مقصر بوم اگر شب و روز — بیابانت برآورم انفاسی
شکر حمد تو را زبان قلمت — بند کاغذ او روز و شب قرطاسی
ناتهیا ببش تو هی آید — هم زبند او دل هم ازبر ناسی
هیچ کاری ازین دو نامه روان — نکند کافر و خدای شناسی
التی دو نسخ رب نا قد خلق — او شناسند زسیم پاک نحاسی
دادمی بجهان نجی بدهی — روز حشر ازبیمره عباسی
و ذکر و هی که با رسول و کتاب — فتنه کشتند بریکی فرناسی
ای ستوران کرده در گردن — رسن جهد و سلسله وسواسی
من چه کردم اگر بدان جاهی — نوشتاد وحی رب اناسی
با بهوت چه کار دید او را — چون نرفت ازین رسن گراسی

بزناسی
فرغانی زنادانی باشد

کس
خواب آلود باشد

لاجرم آتش برکت او — کو فتنه شد بای خویش لقاسی
دو مخالف بخواند امت را — چون دو صیاد صید باتوی داسی
برده کشتند کمیره این ضعفا — وان دو صیاد هر یکی نخاسی
نحر اسی کشید هر یک رشان — که بیزار داد تر زخنجر اکی
هر چه کمان گفت لا یجوز خلیفه — آن دگر گفت عند نالا باسی
ایت مسکر حرام کرد چو خوک — وانت گفا بجوشی و برکنی طاسی
دو مخالف امام کشتند — چو اسپید و سیاه و خرش و بلاسی
لیکن اندر دل خسان آسان — چون نجس بار در خرد خاسی
ز زره امام هم چو یکدکر بند — سوی بی عقل هر کسی و هرماسی
لیکن از راه عقل هشیاران — بشناسند فریبی ز اماسی
ای خردمند هوش دار که خلق — لیس باید اکی در زدند احماسی
سخن بدگشت نقدها مستان — درم از کس بکر بنخف مکاسی
دوربانش از مزوری که بمکر — دام قرطاسی داری وانقاسی
تیز نرگشت حیدر را بازار — سوی جهال صدره از الماسی
نیست از نوع مردم انکه امروز — تحفه و انواع داند و اجناسی
خود وحید کی شوند عدیل — بزرا نیست اشناروی اسی
می شتابد چو سیل سوی نشیب — خلق سوی نشاط و لهو و لباسی

فاسی
تبر
نکاسی
کنیز و غلام
باسی
ترس
خاسی
شیطان
اهرماسی
مکاسی
درهم
انقاسی
مرکب است

من همانا که هستم من مرد
تا اساس شم بپای بود
پاس دارم زدیو دل کرا او
بوم ناسپاس ازو که ستور

چون مرد رود رو مجلس و کاس
نروم جز که بر طریق اکاس
بسپاس خدای بر تش پاس
سوی فرزانه بهتر از نسناس

در یاد کردن بدی نمودن یکبار و پشت نمودن بار دیگر

۹۹ بعد لعنت این جهان چو آهرمنش
هر کو بگردانی زان بر مگر گفت
گر خیر خیر کرد بخواهی ستم
زینهار دهر بوفا که نزاید هگر زه
ایمن مشو ز کینه او ای پسر
بر روی پنجه نبود شرم و آب
چون مرد شور بخت شد و روز کور
هر چاه و کران بخرد از زان شود
بهر که تیر است کند بخت بد
چو تنگ سخت کرد بر روزگار
ابر بهار و باد صبا نکند
وانرا که روزگار مساعد شده است

تا هم چو موم نرم کند آهنش
گر ز آهن است نرم کند گردنش
بر خویشتن حذر کن ازین دشمنش
جز شر و شور از شب آبستنش
هر چند شاد باش بود خوش منش
آن سر که پاک چیتش از بر زدش
خشکی و درد سر کند از روغنش
در خنب و خنبه ریگ شود ارزنش
بر سینه چون حمیر شود جوشنش
جامه فراخ تنگ شود بر تنش
با بخت گفته برادر و برزنش
با ماه وی نبرد کند سوزنش

در بنگرد بدشت سوی خار خشک
پروین بجای قطره ببارد ز میغ
از بهر او
زی من بگفت نیک و بد دهر از آنکه
آمیخته است زهرش در نوشش او
آنکه منم زخوی بد او از آنکه
لفکن پسر چو تیغ بر آهخت و تیر
گر روی تو بکینه بخواهد شخود
بر دشمن ضعیف مدار ایمنی
وانکه که رست خویش بپای برو
وانرا که حاسد است حسد خود بس است
هرکو ز نفس خویش برسد کسی
جستن وزره نکوی بدآموز را
خواهد که خرمن تو بسوزد نیز
دست از دروغ زن بکش و بخواه
وصف دروغ نیز دروغست از آنکه
مشنو دروغ تو ای خواستار آنکه

از شاخ او سلام کند سوزنش
گر میغ بگذرد ز بر برزنش
روشن چو زهره روی آهرمنش
سوزش لقا ندارد و رونه شیون انش
آمیخته است تیره اش با روشنش
کس نازموده هرگز هیچ از منش
غره مشو بلا به مرد افکنش
چون عاقلان بچین تا جهش
نتواند ای پسر که کند ایمنش
غافل مباش و هیچ زین برگنش
اندر دل ایستاده بپا داشتش
نتواند ای پسر که کند ایمنش
زیرا که پاک نیست دل و دامنش
هر مدبری که سوخته شد خرمنش
با گرد باد زیره داد و نشیمنش
باران رود و طبیعت بلا دلش
چون سیم قلب بود قلب خارنش

دردها دیدی که صبر آید طبیب — چون صبر تلخ شود ها وشی
کاشتی چو کرد مرد درود کاه و دود — تلخی شود زدود در سینه کاشتی
واندیشگان بیهوده زاید دروغ — ام شب سیاه باشد مولد و معدنی
پر نور ازو دشت دل راست گوی — زانفدیار داد خبر بهمنی
چون راست بود خوب نماید سخن — درخوب جامه خوب شود آتشی
از علم زاید و خرد قول راست — چون مرد نیک بود و سکنی
فرزند جز کریم نباشد سخی — چون هم چو مرد بود هم زنی
ای حجت زمین خراسان بگوی — بر راستی سخن که تو نه خاطشی
ابلیس در جزیره بود سرشت — بر پای فساد سخت کشی نوشتنشی
سالوک وار زد بگوشش اندرها — از بد حوب دامنی بر افشاندی
جز صبر هیچ حیله ندارم تو با — با مکر دیده با سپه کرد افشنی
خاموش تو که گوش خرد کر کرد — بر زیر دیم خنجره مغزد لشی
هرچند بی شمار مرا در افتاد — خوار است سوی مرد هنر فنی
هرکه اعتماد کرد بدین بیوفا — از پیچ و بار بد کند این زمینی

حکیما ترا چه بگوید چرخ پیر دو درا — بسیار اندر حکمت بزبان چهر دارا
خزان گوید دبیرها همی نادیده بهمن — که گویدشان همی پیشک برها خزرا

بقول

بقول چرخ گردان بر زبانها و نوروز — چو زیبر در بپوشند لبنان و دیباها
درخت بارور فرزند زاید بیشمار و بر — در آویزند فرزندان بسیار زن زیباها
فراز آیند از هر سو بسی مرغان گویا گون — پدید آرند هر نوعی نوای دیگر الحانها
بسان پر ستاره آسمان گردد سحرگاهان — ز سبزه آبدار و سرخ گل و لاله بستانها
بگفتاری که پیدا آورد چندان خرد و دانا — درخت مفلس و صحرا بیچاره زمستانها
نداند باغ ویران جز زبان باد نوروزی — بقول او کند آمدن همی آباد ویرانها
چو از برج حمل خورشید اشارت کرد — بفرمانش بصحرا بر ظل اشکفت خلق نهانها
نکو بنگر با استیاده مرد حتا زا همی بینی — دهانهاشان روان در خاک بر کرد از تهانها
درختان را بهاران کار بندانند و باستانها — ولیکن شان نفرماید جز الهی فرمانها
بقول او ... الاهی گشته والا — نیاید شب روز و بر اما بیچو سیدها
که گوید گور و آهو را که جفت اکنون باید تان — همی جستن که زادن تان نباشد جز بهارانها
در او ویرانه همی هر یکی بی گفتارها زینها — صلاح خویش را که بچه خویش و درمانها
چرا واقف شد ندانها بر اسرار دی عاقل — بگشتیمی تو و واقف بر اینها پوشیده درمانها
ببین در هر دو بنده چرا غره شدی خیره — نه دانستی که بسیار است اورا لطف و احسانها
بجوید جز که شیرین جان فرزند اکنون ای عاقل — ندارد سود باتعیش نه خوش نهانها
همی گوید بفصح خویش هر کی ... ایام — که مر مجنون نوای بیهوش و بیتم فرا دادها
اگر با تو ... خواهم کرد تنشینی — که امثال آن لقیم با تو گه گه گرد با بارها

همی بینم که روز و شب همی گردی بناکامت هنوز ای جاودانت می چه گویی بیش چون کاها
ز میدانها بعمر خویش بگذشتی و میدانی که هرگز باز نتوان شد سوی این شهر و میدانها
که آراید چه میگویم تو هر شب سبز گنبد را بدین ناسفته نرگسها و زراندود پیکانها
اگر بیدار و هشیاری و گوشت سوی من آری بیاموزم ترا یکیک زبان چرخ و دورانها
همیگویند کین کهسارهای محکم و عالی برستستند در عالم ز باد و نرم بارانها
زمین گویا بآهستی دانا را همی گوید که زر صلبی است جانها را که سوی آن شود جانها
تبارکی دهم پژمرده همیشه زر گشتاتا مان که از دشوارها هرگز نباشد خالی آسانها
بمال و قوت دنیا مشو غره چو دانستی که روزی آهوان بودند این پیکار و انبانها
وگر خوارت همی شو تو میدار از اسانی که از سرگین همی رویند چنین خوشبوی ریحانها
چهار است بند بیم کرده اند سفیهان زندانی چرا ترسی اگر است از بند بجا بند و زندانها
درین هندو نهاده عمرها ای دهری ز حجت همی بر پایه بپاید بدین گردنده بنگانها
ز عمر انجام نه که حق خویش بشتابند بردن آید سندانی ازیرا این پرورده ایوانها
چو نشر الکه کم نتهمها بردن شود زالان بس نیاید راه سوی او ز باد و تابها و نقصانها
درین الفنج که چو بنیاد خویش بیداران که هم زاد است بر جوانان و هم بالست بر کانها
بماند تشنه و درویش و بیمار آنکه نلفنجد درین ایام الفقد خراب و مال و درمانها
گرانما بیداران امروز ضیق بدره طاعت گران آید مرا آنکس را بروز حشر میزانها
بنعمتها رسند آنها که بپیمودند ره طاعت نشد زنهار سند آنها که نگشتند بجانها

خداوند جهان باشی بسوزد ز خطاها را برین قایم شده است اندر جهان ارکان و بنیادها
ازیرا ما خداوند رحمانیم و سوی ما سزای سوختن گشتند بد گوهر مغیلانها
بری با جهد یاراند جاه و گیتی با نشد نیم هیزم دوزخ که چه مقر آید بفرقانها
نه بینی حرص این جهال بر کردار بد زانکس که پیوسته همی آرند بر منبر برهانها
برای قول جهال سیرم ز فعل خوش ز شیطان بیان با جهل و زینت زیر خوب عنوانها
ز بستان گوید این است پرهیزکی و آنکه قطع ره خود نکو بد صد هزاران بر خدای خویش بهتانها
اگر گنگ بحران خواند مراو را فرده در گور بخوانی در بیاشت عدل بر حلوا و بریانها
بباغی در که مرغان از درختانش به پیش تو فرود افتند بریان و کلم آکنده برخوانها
چنین باغی نشاید جز که مرخوار بستان را که بردارند بر پشت و بگردون بارکیهانها
چنین چون گفتی ای حجت که بر جهال این اندرز فرو بارد ز خشم تو همی انده طوفانها
بر این ایوان اگر نفرین کنی شاید که تنها را ابر هر روز بر گردد بنفرین تو دیوانها

فخر آرد بقناعت کردن و تنهائی خو

۹۹
اگر زین خویش سالار و میرم سلامت همی چون کنی خیره خیرم
چه قدرت رود بر منت از دانکس که هم چون تو بنده این چرخ پیرم
اسیرم نکرد این ستمگاره گیتی چو این آرزو جوی گشت اسیرم
چو من پادشای تن خویش گشتم اگرچند لشکر ندارم امیرم
بتاج و سریرند شاهان مشهر مرا علم و دین است تاج و سریرم

چو مر جاهلان را سوی خود نخواند
نه بوی پلید و نه آوای زیرم

چه کار است پیش امیرم چو دانم
که گر میر بینم بخواند نفیرم

بخیلم ندارد خط سفله گیتی
بخیلم خردمند ازیرا خطیرم

ازین پس که این سفله را آزمودم
بجز شی درون تو قسم کریصیرم

حقیر است ابرار و دیر است زی من
امیری که من بر دل او حقیرم

بزرگی من نیست جز ریگ و شوره
اگر نزد او من نه مشکین عبیرم

نگاه درستی درستم چو سوهان
بهنگام نرمی بنرمی حریرم

چو من دست خوبی از طبع پاک شستم
فزونه ازان وازین چون پذیرم

زمی تا کسی بیخ دانش برنگیرد
ازو من دو پایه مثل برنگیرم

بجان خردمند خویشست فخرم
شناسند مردان صغیر و کبیرم

هم از روی نقد و هم از روی نسبت
ز بهر شب پاکیزه چون تازه شیرم

باریک و تاری ره بگشت اندر
چو خورشید روشن بخاطر منیرم

نظام سخن را خداوند دو جهان
دل عنصری داد و طبع جریرم

ز گردون چو بر نامهٔ من شتابد
ثنا خواند از چرخ تیر دبیرم

منی زی پاک فرزند آزادگانم
نگفتم که شاپور بن اردشیرم

ندانم جز این عیب بر خویشتن تا
که بر عهد معروف روز غدیرم

بر آنست فخرم که جاهل امت
به رغم دو دشمن قلیل و کثیرم

وزان گشت پیر و دل مرد دانا
کز دولت روشن نگاه از ضمیرم

زمی تیر گشتند و نشگفت ازیرا
سبک از سر سیرت دین نه شیرم

ازیرا نظیرم همی کس نیابد
که بر رای آن رهبری بی‌نظیرم

کنون رهبری گر خواهند کوران
مرا از فلک با فغان و نفیرم

چگونه به پیش من آید ضعیفی
که از سنگ او تنگ دار و حقیرم

ور ایر روز را او هست بهتر عزیزم
وگر او سموست من زمهریرم

نه آنگه اوی ماند در جایه تاری
که بر آسمانست در دین مسیرم

نه بی فخرم آنکه از امام زمانه
سوی عاقلان خراسان سفیرم

چو من بر بیان دست خاطر گشایم
خردمند گردن نهد ناگزیرم

چو تیر سخن را نهم پر حجت
نشانه نشود ناصبی جز ز تیرم

سخن میگوید با ستارگان پس یاد میکند

۹۹

ای الفت درگه برین پرده سرا
تا چند چو خورشید درگه باره برآید

خوش گشت به دیدار شما عالم ازیرا
حوران نکو طلعت پیروزه قبایید

سوی حکما قدر شما سخت بزرگست
زیرا که بحکمت سبب بودش مایید

از ما بشما شد ستر از خلق که باشد
چون بود شما را سببی مایه شمایید

پر نور و صور شد ز شما خاک ازیراک
مایه صور آتشی و کان ضیایید

بر صورت هر حکمت ما را که بدیدار
بر چرخ قلمهای حکیم الحکمایید

عیب است آنکه نکردیم همی ما / با ... چو شما گر چه شما اصل بقائید
پاینده کجا گردد چیزی که بپاید / این حکم شناسید شما گر عقلائید
گه ماه برآید و گهی ماه بکاهد / بر خویشتن خویش همی کار فزائید
آید بدل من که شما هیچ همانا / زان می نفزائید که تا هیچ نپائید
آنرا که نزاد و نه مر او را و نزاید / زی مرد خردمند شما راست گوائید
زیرا که نزادست شما را کسی همواره / بر خاک همی زاده زاینده برائید
ای شعر فروشان خراسان بشناسید / این ژرف سخنهای مرا گر شعرائید
بر حکمت میری ز چه باید چو از وی / فتنه غزل و عاشق مدح امرائید
یکتا نشود حکمت در طبع شما را / تا بر طمع مال شما پشت دوتائید
آب ار نشود تان بطمع باک ندارید / مانند ستوران بسی آب و گیائید
دلتان خوش گروست در وعی که بگوئید / ای بیهده گویان که شما از فضلائید
گر راست بخواهید چو امروز فقیهان / گرائید شما اهل ثنائید
جز کز خری و جهل چنین فتنه چرائید
ای است بدبخت بدین زرق فروشان / طاعت ز چه معنی و ز بهر چه سرائید
خواهم که بدانم که بر این بیخردان را / ار چند شما بیخردان اهل خطائید
زین جنس شما را سوی من نیست خطائی / چون مال ز کید و مکر کس خود بربائید
این طمع بد ستوری از بهر چه باید / اندر خور حمد اند و شما اهل قفائید
از حکم الهی بخلاف جد بدیشان / ای حجت ما زان جهلا عالم باریم
گر حیله مر ابلیس لعین را وزرائید
چون خصم سر کیسه رشوت بگشاید / در وقت شما بند شریعت بگشائید
هرگز نکنید و نه همی‌ید از حسد و مکر / نه آنچه بگوئید و نه هرچ آن بنمائید
اندر طلب حکم و قضا بر در سلطان / مانند عصا مانده شب و روز بپائید
ایزد چو قضای بد بر خلق بیارد / آنگاه شما کیسه در خورد قضائید
با جهد شما در خور رفعت اند سر بر / نه در خور رفع که بپوشید و بپائید
فوج علی فرقه اولاد رسولند / وامروز شما دشمن و خصم علی ائید
میراث رسولست بفرزندش از او علم / زین قول که او گفت شما جمله کجائید
میمون چو همایست بر افلاک و شما باز / چون جغد بویران در اعدا همائید
پر نور و دل فرزند عطا هست و لیکن / مارا نه شما را که مر آنرا نه سزائید
گر روی بتابیم ز شما نیست از یراک / بی روی و ستمکاره و با روی و ریائید
قهست مر آن بیهده را سوی شما نام / کانرا همی از جهد شب و روز بخائید
گویند که بدها همه بر خواست خدا است / جز کفر نگوئید چرا اعدای خدائید
ابلیس رها یابد از اغلال گرانید و / در حشر شما آتش سوزنده رهائید
از بهر چه بر من همه همواره بکین اید / گر جمله بلائید چرا جمله مرائید
گویند که تو حجت فرزند رسولی / زین درد همه ساله برنجید و بلائید
فردا به همین که شائید چرا امروز / اینجا بهلی بنده فرزند نشائید

آنرا که باید پیش ستودن نکوهید
چون حرب شمار انجمن نکنم تنگ
چون حجت گویم ترا زوی من اندر

وانرا که نکوهیدن شاید بستاید
هرچند که بسیار بپاید بروا اید
گر پنج هزار دید بیشتری نگراید

نکوهش مر کسان را که سدی بگردانید از آموختن و دانش شعر عجیب

بد خو جهان ترا همه دشمن
بسته هوا باشی اگر خواهی
دیو از تو دست خویش کی شوید
ای خوی بد چو بنده بد رگ
جز خوی بد فراخ جهانی را
بشنو بگوش دل سخن دانا
تاکی بروی چو گربه بد گوهر
تاکی بود خلاف تو با دانا
چون چرخ دهد هوای دل
آن یاد داری از سر بیرون کن
وآن چون چنار قد چو چنبر شد
آنرا که او پیر کند از طاعت
گردد از دل سیاه خود شوید

تا تو ز دست او نکوی رسته
تا دیو مر ترا نگرد در رسته
تا تو دل از طمع نکنی شسته
صد ره ترا زیر لگد خسته
بر تو که کرد تنگ تراز بسته
تاکی بری عجیب کیا مسته
جهل و حقان دریده و بشکسته
او جسته مر ترا و تو ز و جسته
یکچند داده بود ترا رسته
اکنون که بجسته کشتی و آهسته
پر شوخ گشت دست چو پالسته
تیر هوای دل نکند خسته
تسبیح و نماز در روزه پیوسته

شکسته
طعمه

هرکه که حجت و حجی کنی دین را
جای خلافهات جهان زروی
بگذر ز شعر اگر نبود چیزی
نشنودی آن شد که زنده جامه
اندر نهند خلق جهان یکسر
پالسته چون بود بسر دنیا
بر رفتنیم اگرچه دری گنبد
روز و شبان بگردش چو بهرتنان
هرچند باز اصل همی گردد
دانش بیاموزی و خوانی زیبا
بر خوان تراز خامه هر گز

دنیا به خبیث آید ناجسته
شایسته بهشت و بهشت شایسته
نارسته به بود چو بهد رسته
مرده به از بکام جد و رسته
همچون رونده خفته و بنشسته
چون بخت او نشسته و بالسته
بیچاره ایم و بسته بخسته
مکار بکار بهده برشسته
نیک و بد و نفایه و بالسته
دانسته به بود ز نادانسته
این خوب قول نجته و خالسته

بیان مسئله که سخن باید حکمت انگیز بود و لازم بود که فیه شود صد و دل

دزد کنه را بنافشند حکیمان
حیلت بشناسی آنکه باز نگردد
غیبت ایشان ولیت اگر تو براند
قول فلان و فلان ترا نکند سود
ملت اسلام ضیعتست مبارک

خوک که بشناسی ای برادر در زمان
مرد بکاری گران شده پشیمان
تا تو چه گوید فلان فقیه زمان
گرت بشنخدت قدم زبانه اجان
گشت و در خشنش زمکن غفلت و سلمان

بزرگی کنی در بن زمین و ترس ایچ / از شغب و گفت و گوی و قلعه خصمان
گرنی بورزی بجای هیزم و گندم / عود و قماری بری و لؤلؤ عمان
در شعق مثل بوی زکار بتر زند / بیخ درختان و باغ و کشت کریمان
چشم خرد باز کن ببین شگفتی / خصم فراوان درین ضیاع فراوان
برزگرا زانکه چگونه زیستی / بنده اهرون همی دهند بهانان
هوش از امت بدام و زرق بدزند / زرق خردمندان صعوه ساخته دامان
دام هم از بابت خشند چو دیدند / سوی خوشیها چشم میل و هوامان
رخصت سیلی بخته بود یکی دام / دیگر دامی حدیث عشرت بخلان
خلقی ازین شد بسوی مذهب بابک / خرجی ازان شد بسوی مذهب نعمان
روی غلامان خوب و سیلی رونق / جمله امت شدند و دام امامان
دین بهزیمت شد از دوای دو دیوان / نام نیاید کسی از شریعت ایمان
کس نبرد نام وارثان پیمبر / خلق نگوید که بود دیو در سلیمان
نام علی بر زبان که یار در افتد / جز که سلیمان بعذر هادیه پیمان
تا که کند نیکو خلعت دیوان / ملک سلیمان چگونه شد ز سلیمان
ملک سلیمان بچشم خویش همی بین / در کف دیوان و زان شگفت همی مان
نرم کن آواز و گوش و هوش همی دار / تا بت بگویم چه گفت سام نریمان
گفت که دیوند جمله عامه اگر دیو / بد کنشانند و بارها قه خوبان

دیو نهد بر سرش کلاه شقاوت / هر که نفرمانش سر کشید ز فرمان
هوش بدست آور و بدست بنهان / خیره بکلاف مه چو سست الحانان
گرچه نجوید کسی بشیر به بنیاد / هر دو یکی نیستند سوی حکیمان
در پس این دو آن شدند گروهی / بیخردان جهان و ناکسی دخانان
ملک و امامت سوی کسی است که او راست / ملک سلیمان و علم و حکمت لقمان
آنکه ملوک زمین بدرگه او بر / حاجب و فرمان برند و ساید دربان
هیچ گرفته بملک او شرف و جاه ٧ / دهر بدو یافته [illegible] یافته سروسامان
گشته بدو تمام نام احمد و حیدر / ٢ تا بر خدای جهان تمام تمامان
دانا داند که کیست گرچه نگفتم / نایب یزدان و آفتاب کریمان

ملامت میکند آن را که پیروی هوا کرد بس از پیری

۹۰۹

ای طارم بی‌قرار ازرق / بر بود ز من جمال و رونق
داغ عبس چو قند کودکی را / پیری چو کبیت کرد و فرتق
گوشم نشنود لحن بلبل / چون گشت بزم برنگ عقعق
ای تاخته شعث بال زیرت / ای مرکب بیقرار ابلق
بالیت چو حلقه خدنگو / وصف سر زلف ... محلق
بگذشت زرق شعر گفتی / بر چشم سیاه و شعر ازرق
با خذ کنون مطابقت کن / ای با طرفی غزل را مطابق

بیدار نشود بدست پرهیز		چون سنگ بگیر دامن حق
آزاد شد از گناه گردنت		هر که که شدی بحق مطرق
حق نیست مگر که حب حیدر		خیرات بدان بود محقق
گیتی همه هست دوست او علم		مردم همه تیره و او مروّق
آن عالم دین که از حکیمان		عالم جز از و نشد مطلق
با شرح و بیان او خرد را		مبهم نشود دهل ز منطق
ابلیس برید از آن علائق		گو گشت بدان نفس معلق
در بحر ضلال گشتی غیبت		جز حب علی بقول مطلق
ای غرقه شده باب طوفان		بنگر که به پیش کشت زورق
غرقه شده‌ای به پیش کشتی		گر نیستی بغایت احمق
جز بنجردی کجا کند عید		بربوده کلیم بر ستبرق
دیوانه شدی که می ندانی		از نقره و سیم خام زیبق
بشنو ز نظام و قول حجت		این محکم شعر چون خورنق
بر بحر مضارعست قولش		طق طاق تتن تتن تتن طق

تحریض بنده برادرانت گفتن و مدح خاندان رسول علیهم السلام

گر خود را بر سر سپهر چو پیل افسر کنی		سخت زود از چرخ گردان ای پسر سر بر کنی
دیگرت گفته است حال تن از گشت روزگار		همچو حال تن سر دگر حال جان دیگر کنی

پیش نادانان این شور و شرارت دیگر آن شود		جهد کن تا بر فلک زین پایگی منظر کنی
علم را بنیاد کن وز عمل بر بام او		در رو و بر پیر نشاید که بسر و بر اور کنی
در چنین منظر چو بگذاری ز نقصیر کار		بهتر آن باشد که مدح آل پیغمبر کنی
ننگ داری زانکه همچون جاهلان ز قلم		بر مدیح شاه یا میری قلم را تر کنی
گر قبر بر خاک خواهی کرد تا چاری بسر		آن به آید کان ز خاکی هر چه نیکوتر کنی
بر درت بوی چو مشک و عنبر بار شود		گر تو خاکستر بنام آل احمد بر سر کنی
هم بقصر باشی ابد ار کز مدیح مصطفی		معنی از گوهر طرازی لفظش از شکر کنی
جز بمدح آل پیغمبر سخن ملکی هیچ		گر همی خواهی که گوش ناصبی را کر کنی
ای پسر مغا بری را تاج کی شاید شگفت		گر تو بر سر روز محشر شاه را افسر کنی
گر تو با اقبال مدحش بنگری اندر جحیم		بر سلاسل قعر او را باغ پر عرعر کنی
در جهان دین میان خلق با فخر و هی		کار این اجرام و فعل گنبد اخضر کنی
گر براه ای جهان خورشید مان راهبر شده است		سوی یزدان ای همی بر عقل را رهبر کنی
خصمت نیک اختر کسی کش چرخ نیک اختر کند		بل که نیک اختر شود هر کش تو نیک اختر کنی
هر کجا وصف ترا و آل ترا منکر شود		خوب و معروف و درافشانی و منکر کنی
گر بروی تازه سوی روی آتش بنگری		روی آتش را همی بر تازه نیلوفر کنی
فضل و جود و عدل از ذات تو گر نفکند		چون تو روز حشر جای بر لب کوثر کنی
آن رسولی که جا جاهم از و هزار شد		گر تو پیغمبری با پیغمبران همسر کنی

جنگ این جدال است راهی بی‌بهی بحق — دشمنانند این نه امت گر نهی باور کنی
دشمنی آل نبی تو همی پیرو کنند — همچنان کاحسان تو با ایشان همی بیمر کنی
ای عدو آل پیمبر مکن کز جهد خویش — کوه آتش را بگردن در همی چنبر کنی
گر ترا خطاب اشرار خال و عم بود — چون همی با من تو چندین داوری [illegible] کنی
ورنه در دل کفر داری چون شود روی سیاه — چون حدیث از حیدر و از شیعهٔ حیدر کنی
گیتی تو بچرد گر زره مرده کنی — تا همی از جهد قصد جنگ شبر کنی
دشمنی این شهر گر کی شود از دل روان — تا همی تو خویشتن را امت این خر کنی
رو تو با آن خر مرد بگذر با این شیر خویش — خر ترا و شیر ما را چونکه چندین شر کنی
جز که رسوائی نبینی خویشتن را گر بجهد — خاک را خواهی همی تا همبر عنبر کنی
شرم بادت بر تو با دانا که پیش ذوالفقار — آب را با شمشیر بازی و زر گرد و مغفر کنی
مر پیمبر را برادر بود حیدر سوی خلق — گر نباز من بود چون روی خویش اصفر کنی
مرد را همسایه هرگز چون برادر کی بود — لیک خود را خیره باید با اسد همسر کنی
بت نباشد جز زر و برده خود دیده — زین سبب لعنت همی همواره بر شکر کنی
تو امامی راحتی مار از زور اسپ جهان — پس تو ناصب گرا گر عقد را داور کنی
آل پیغمبر همه کشته بسبب تست — تو همی او را بخلوت بر سر منبر کنی
خشم یزدان بر تو باد و بر تراشیده تو باد — آزر بتگر تو ای لعنت چه با آزر کنی
نیست ای ملعون که خود بختم همچون خویش — مر را بنده یکی نادان بد محضر کنی

من همی نازش بآل حیدر و شبر کنم — تو همی نازش بسند و بهند و کافر کنی
گر به چند چشم تو فرزند زهرا را بصر — آفرین از جانت بر فرزند و برادر کنی
دل زمهر چهار چون جنت مادا کنی — چشم خویش از نور او پر نور و ازهر کنی
ای خداوند زمان و فخر آل مصطفی — خنجر کلکوت را کی سر سوی خاور کنی
چین ترا بنده شود گر تو بر دیو چین کنی — قیصرت سجده کند گر روی زی قیصر کنی
جان اسکندر زشادی سر بگردون بر زد — گر تو نعل اسب خویش از تاج اسکندر کنی
وقت آن آمد که روز کین چو خاک کربلا — آب در دجله از خون عدو احمر کنی
ای خیره آنکه از دشد در جهان خیر خیر — دیر کی باید که تو بغداد را خیبر کنی
منظر اعدای دین را بر زمین هموار کنی — منظر خویش از فراز برج دو پیکر کنی
دشمنان را در خور کردارشان مر بعدل — عدل باشد چون جزای خاک خاکستر کنی
بنده را سند بخشی جنگاری را طراز — کهتری را بر زمین خاوران مهتر کنی
آب را از کلاب یب کرده بعدل — خاک صحرا را ببوی عنبر اذفر کنی
خود نباید زان سپس لشکر ترا بر خلق دهر — در نیابد از نجوم آسمان لشکر کنی
هر دو گیتی ملک تست از عدل فردا جات — آنچه امروز از نکوئیها همی ایدر کنی
زین جهان بر زر و گوهر حشر [illegible] — گر تو جان را در بهشت خویش را زیور کنی

اندر زهی کنیم و پندی دهد که کسی را که پیغمبر بنیاد کرده به پیدایش کاو را جز این خانه نیست

چند گیتی جای چیش به گزین — چون نروی سوی سرای خرمی

چند نشینی تو که رشد پاک … همره و یارانت اهل زمین
چند کنی صحبت دنیا طلب … صحبت یاری بر ازین کن گزین
مهر چنین خیره چه داری بر آنکه … بر تو همی دارد همواره کین
بچه خاکی و نبیره فلک … مادر زیرین و پدرت از برین
چونکه زمینی شو و بر فلک … چند بود داغ فلک بر زمین
نیک نگه کن که حکیم علیم … چون ته بسته است بندی متین
چند درین بند بکشتی چنین … دامن دنیا بکشی و آستین
سوی تو جان ما و تنت اینکه … صورت بسته ست بجانا چنین
ترسان گشتی که عبیری ته ار … کرت برارند ازین بار کین
حمل نموده است ترا این خیال … جز که چنین گفت یکی امتش هین
گفت که تو زنده ترانکه شوی … گفت رهانند ازین تیره طین
تا که نه زندانی چو نانک گفت … مهتر رسولان خدای جمعین
این فلک زود روای مردمان … صعب حصارست بلند و حصین
بر دل ویران هم جهان چرخ را … زندان کردست جهان آفرین
تا نشناسد که برون زین فلک … جنت باغیست ازین عالمین
وهم گرانرا که برون است ازین … راست بدیدی و بعین الیقین
خلق بدان عالم منکر شدی … سست شدی بر دلشان بند دین

جز بچنین صنع نیاید درست … وعده بستان پر از حور عین
تا نبری ظن که مگر منکرست … نعمت آن عالم را بر معین
نیست چنین مژده که این عالمست … وصف چنین کرد بروح الامین
نیست درین هیچ خلاف که هست … جز که برین گونه جهان مهین
جای خور و خواب تو اینست و بس … آن نه چنین است مکان و مکین
آرزوی خویش بباید ازو … هر کسی از خلق مهین و کهین
گر تو در او گرسنه و تشنه … مرغ مسمن خور و ماء معین
من نه همی طاعت ازان دارمش … تا می و شیر و مه و انگبین
خود بازان تشنه نخواهم نه آب … بی سفرم هیچ بکار آب و زمین
کار ستور است خور و خفت و خیز … شو تو بجو رنج چون کنی اینچنین
نیستی آگاه تو هیچ از بهشت … خور چه کنی گرسنه خوی را ستین
نیستی آگاه بحق خدای … بیهده دانا که نخوردم یمین
به نشوی تو بجهان برین … تات همی دیو بود همنشین
گر همی اندر دین رغبت کنی … دور کن از دوش جهان پوستین
روی بدریا نه اگر گوهرست … آرزوی جان تو در تمکین
گوهر دانش بتو بربسته گشت … من نگشایم زره آن زوفرین
تا بشناسی تو لطیف از کثیف … مانده اندر قفس آهنین

کی رسد این علم پاران دیو
هیچ شنیدی که چه گفته رسول
گفت باید جستن علم را
خانه اسرار خدایست امام
تا تو نگیری رسن عهد او
عقل چو باشی بنویسی ز فخر
علم کجا باشد جز نزد او
هر که سوی حضرت او کرد روی
از پی و حجت او خوان برو

خیره بر آتش نهند یا سیمین
بار خدای و شرف المرسلین
ور نبود جایگهش جز بچنین
روح امین است مراد را قرین
دست نشوید ز تو گعین
نقش کند نام تو را بر نگین
شیر کجا باشد جز در عرین
زهره بتابدش و سهیل از چنین
هر سحرای باد هزار آفرین

تحریض بر کسب اخلاق نیکو

۹۹

ای آدمی بصورت و لی هیچ مردمی
کر اسب بیت استر و نه خر تو هم چنو
کم دید چشم من چو تو زیرا که چون کنند
چون خم همی خوری و خرابی نشست تست
بی هیچ خیر و فضل همه سر پر از فضول
آن به که خویشتن برهانی ز رنج خویش
کردم که درد و رنج دهد مر ترا ز تو

چونی بفعل دیو چو فرزند آدمی
نه مردمی نه دیو یکی دیو مردمی
همواره بر ریخ و پر از تاب و پر خمی
بر خم همی و هر بسیر و پی هنر همی
هم چون زمین شوره پی کشت و برزمی
کز رنج خویش زود نشوی ای پسر غمی
روزی جهان همی بخورد ریزه گردمی

اندر دست کژدم بد را هلاک برش
از مردمی بصورت جسمی مکن پسند
مردم بدانشی تو چو دانا شوی روا است
نامی نکو گزین که بدان چون نخواهد است
بالفضل بلعمی شود از شد لبفضل
حاتم میان ما نسخاوت سمر شده است
چون خود کزیده تیره دل و جان جهد را
فاصل کنند نامت اگر تو بجد وجد
جون گشته ان پلای سیه در رشت
با ساحت خواند خداوند آسمان
و اکنون که خوانده اند تو لبیک گفته
تدبیر رشدن نفلاک چون بی سکی
یک رش هنوز بر نشد سستی نه یک بدست
کم بیش دهر نیز نخواهد شد ایسری
در دوستی رفت دنیا جمشید از بی جهان
کس را دنیا نماند ازین بود جهان
رفتند مر هانت تو بیچاره روز روز

از فضل بد تو نیز بسر خویش رادمی
مردم بدان نه که تو خوب و مجسمی
گر هند و یا عجم و یا ترک و دیلمی
در خانه شادی آید و در دولت خرمی
گر نیستی نسبت بلفضل بلعمی
حاتم توئی اگر بسخاوت چو حاتمی
از نام خویش چون خوکره چراری
تا فضل با دیت نیاری نیا سرمی
با ستاده مجلس ره تو سوی منبری
بر آسمان چگونه تو اند اشد از زمی
در کار خود چو مرد شتابان چرا کمی
چون کار و بار خویش نگیری محکمی
بیچاره باشد که دری نیز سنگمی
تا کی امید هیچ و تا کی غم کمی
در دوستی رفت خواهی اگر با مور جمی
بر خاک تیره بر طمع نور چون دمی
ناکام و کام از پی ایشان همی چمی

آگاه نیستی که چگونه کجا شدند / بگذشت بر تو چرخ و زمانه بسی همی
هر کس رهی دگر بنمودند و تو بنو / از بیم کرت بر سپاهی و ظلمی
این گفت اگر بخانه مکه درون شوی / ایمن شوی از آتش اگر چند مجرمی
وان گفت گفت بقول شهادت عفو کنند / گر تو گناهکارترین خلق عالمی
رفتش بسوی خانه مکه است آرزوت / زاندیشه دراز نشسته بماتمی
وز بیم تشنگی قیامت همیشه تو / در آرزوی قطره کلی آب زمزمی
گر راست گفت آنکه ترا این امید کرد / خیره محال و بیهده تا چند بر خمی
چون روی باوری بسوی آسمان دین / گفت گفت آن دروغ و که گر آن منجمی
آن روز هیچ حکم نباشند مگر بعدل / ایزد دو سه دوم را نپسیرد از عالمی
گمراه گشته‌ای ز بس رهبران کور / گم نیست راه راست ولیکن تو خود کمی
هر چند جو بسوی خران به ز گندم است / گندم ز جو بهست سوی مار گندمی
بدرا ز نیک باز ندانی همی از آنکه / جستی بجهل خویش ز جاهل معلمی
ودات امید بندی و خضر و ستبرقت / دامن ز جو دزیر حریری و ملجمی
رستن بمال نیست بعلم است و کار کرد / خیره محال و بیهده تا چند بر خمی
دست خدای گیر و زین ژرف چه برای / گر با هزار جور و جفا و مظالمی
داند بعقل مردم دانا که بر یقین / دست خدای مرد و جهانت فاطمی
ای دردمند مرد شو خیره زی طبیب / زیرا نشسته بر در عیسی مریمی

مسدوم دوطالم

ایمن برو براه و زکس مبرقه مجوی / هر چند بد دلی که تو همراه رستمی
ای حجت زمین خراسان تو شعر زهد / جز طبع عنصری است بدیکجا دمی
گر سوی اهل جهل بدین متهم شدی / سوی خدای توبه زبا ابهیم ادهمی
گر جز که دین نیست در رسول تو در دلم / ای کرد کار حق بسزم تو عالمی

ای خواجه جهان بسی حیل داند / وز عذر بسی بجا دوی ماند
گر تو عمل باید برباشی / زانجات بحیلها فرو خواند
تا هر چه بداد مر ترا خوش خوش / از تو ببدروغ و بمکر بستاند
خوبی و جوانی و توانائی / زین شهره درخت تو بیفشاند
تا از همه زیب و قوت و خوبی / یک روز جو مر تهیت بنشاند
وانرا که ازو بسی بخندیدی / فردا ز تو بی گمان بخنداند
بنشین و مرو اگر ترا گیتی / خواهد که بچوب این خران راند
هرگز بدروغ این فرومایه / جز جاهل و عمرو گر نه کی شاید
دانا کسی که روی ازین جادو / در دیده دین حق بپوشاند
وز عهد بد طاعت یزدان / خوش خوش خویش ببرد هر انچه بتواند
وز دام جهان رهان باشد / چون عادت شوم او همی داند
لیکن سفله جهان بگرد آن گردد / کو روی ز روی او بگرداند

که ای جز طبع ... عنصری

از حجت اگر تو پند پذیری   از قهر توانی جهان فرو ماند
جز موذن حق بوقت قد قامت   از جای حنوت برنخیزاند

درحق کسی که بنیاد شد تنش و زشت شد روحش از حجب

۹۹
بسی کردم که دیدم نظاره   ندیدم کار دنیا را کناره
نیابد چشم سر هرچند کوشی   همی زین نیلگون چادر گذاره
همی خوانند و میرانند ما را   نیابد کس همی زین کار چاره
گر ازین خانه بیرون رفت باید   ندارد سودشان خواهش نه زاره
نه خواننده نه راننده نه بینیم   همی بینیم سیاره چون نظاره
مگر کایشان همی بیرون کشندت   ازین هموار وپی در سبز باره
چنانا سنگ مقناطیس گشته است   زبهر جان ما هر یک ستاره
فلک روغن گری گشتست بر ما   بکار خویش در جلد و حیاره
زما اینجا همی کنجاره ماند   چو روغن برگرفت از ما عصاره
ترا این تن یکی خانه سپنج است   مزور بل مغربل چون کناره
بباید رفت آخر چند باشی   چو متواری درین خانه تواره
درین خانه چهارست مخالف   کشیده هر یکی بر تو کتاره
کهن گشتی و نو بودی و چون سنگ   کهن گردد نو از سنگ خاره
بجان نو شو که چون نو گشت برتست   نه باکست ار کهن باشد غراره

ان سرگین و پلیدی

مجلس
ثبت قارون شده است دجانت   یکی شاد و دگر تیمار خواره
بدین نیکوش اندر جان زشتت   چو زر پاره است در زرین عصاره
چو پیش عاقلان جانت پیاده است   نداری شرم ازین رخش سواره
دل درویش را گر هوشیاری   ز دانش طوق سازش هوش یاره
بگفت بی کهی مانی که در تو   نه بینیم دانه جز کاه و سباره
نیابد جز که فضل علم و حکمت   بها میراث از ابراهیم و ساره
چو شد پرنور جانت از علم تابید   اگر قدرت نباشد چون مناره
سخن جوید بجوید عاقل از تو   نه کفش ادیم و نه دستار شاره
سخن باید که پیش آری خوش ایراک   سخن خوشتر بسی از پیش باره
سخن چون زر است باشد گرچه تلخ است   ببود پر نفع بر کردار یاره
به از نیکو سخن چیزی نیابی   که زی دانا بری بر رسم پاره
سخن حجت گذارد نغز و زیبا   که لفظ اوست منطق را گذاره
هزاران قول خوب و راست و باریک   ازو بیابند چون تار از نزاره

عصا
سنگ سیاه

ز دنیا پند بینید و که نومید شد پس اگر کلاه او را ساخت دولت

۱۰۱
گسستم ز دنیای جاهل امل   تو را باید بند وکت ای و عمل
غزال و غزل هردوان مر تو را   بحجیم غزال و نگویم غزل
برای اسپر عمر کوتاه کرد   و راحی امید و درازی امل

زمانی نگه دارست انگشتری … مراست دلبر زرین سلب
بسی دیدم اعزاز و اجلالها … زخواصه جلیدوا میر اجل
ولیکن ندارد مرا هیچ سود … امیر اجل چون بیاید اجل
اگر عاریت باز خواهد زما … زمانه نه جنگ آید و نه جدل
چنانکه آمدی رفت باید همی … بتقدیر ایزد تعالی وجل
تهی رفت خواهی چنانکه آمدی … نماند همی مال و ملک و ثقل
مرو مفلس آنجا که معلوم تست … که مر مفلسانرا نباشد محل
چو ورزه با نگار بیرون شود … یکی نان بگیرد بزیر بغل
توئی توشه خواهی همی بر شدن … ازین تیره مرکز بچرخ زحل
بشیزی که امروز بدهی ز دل … درمیت بدهند فردا بدل
ولیکن کسی که بدادست دوغ … چرا دارد امید شیر و عسل
بغداد رفتی بده نیم سود … بدیدی بسی بزو بحر و جبل
خدایت یکی را بده وعده کرد … بده گر نداری بدل در خلل
جهان جای القنج علکه تو است … چه بیکار باشی درین مشتغل
جهانرا بسایه درختی زدند … حکیمان هشیار دانا مثل
بپر ایرازین نامهان فلک … بسی داندای سایه مکرو حیل
گهی دستها یا بود گاه پای … یکی دست و یک پای لنگست و شل

بدست زمانه کند آسمان … همی ساخته قصرها را طلل
یکی قطره باشد از آغاز سیل … یکی رگ باشد از اول دقل
بکر جهان سجده کردند خلق … همی پیش ازین پیش لات و ابل
حدیث لات نبوی دانا نبود … شگفتی از کار چوب جبل
وزین قوم گرفتنگی مانده‌اند … هنوز اندران زشت و تیره وحل
چگونه برد حمله بر شیر میش … کسی این ندیدست از اهل ملل
تو ای بیخرد گر نه دیوانه … مران عیش را چون شغال ستی حمل
بخوبانه شوی همی کار خویش … سزای تو جای ابلهان اتعقل
ترا علت جهل کالفته کرد … گزینی صعبت نیست جز از علل
نه بینی که بوعضه کند علت … همی جان مسکینت را بر وجل

در حق آنکس که بجنید شد در دین و هیچ شد در دنیا

گرت باید که تن خویش بی‌زندان بری … آن به باید که دل خویش ز شیطان ببری
دیو جهان دل تست بگر تا بگزاف … این گزینی خانه بدان بیهده مهمان ببری
از روز آحسد آمده اندر دل جای … گر همی خواهی تا خانه عماران ببری
گر تو مر آز و حسد را بسپاری دل خویش … مدهد آنچه تو خواهی بتن تا جان نبری
از بر جانت نگهبان بلا گشت بکوش … تا مگر جانت ازین زشت نگهبان ببری
گر بر دست ترا دیو فریبنده ز راه … چونکه از طاعت و دانش حق یزدان علای

بخته
بدیه سالها چارپاله

شاه را بس جز ازبخته وبخته بنهی
مؤمنی را که ضعیف بینی پایمان نهی
آنگه کار را دری ازاندک و می پایه زکوه
رشوت حاکم جز در شب و پنهان نهی
هرچه کار نابری نعمی از حق خدای
بی گمان جز که بسلطان و بشاهان نهی
از غم مزد سر ماه که آن نیک درست
کودک خویش با استاد دبستان نهی
هرچه کار با دل خویش نهی از بی مرد
آن نگار بده جز که بن دندان نهی
گر ترا دیو سلیمان زسلیمان نفرلفت
چون همی حق سلیمان بسلیمان نهی
بر فضول شرب سیخ نخواهی شب و روز
که توایی لستانی که حق آن نهی
پنه بخت نکو سیه گزیدی چه بود
گز فلان زرستانی و پنهان نهی
دل درویش منور و مستان زود بده
گرت باید که تخت باقی تو زان نهی
چه بود نیک نبندیش تبدیر خرد
که زخانه ستانی و بحیدان نهی
جان پرمایه همی چون نبود ویش نه خیر
چیز پرمایه چنان به که بارزان نهی
دیو بی فرمان نشیند بر گردن تو
چه تو گردن بخداوند فرمان نهی
شاخ و زنبور را انگور تو افکند ستی
چون نیت کردی که انگور بدهقان نهی
نیت نیک بباید تو نیکی و صلاح
دل اشیای زنگ خیره بمستان نهی
نخوری از رز و ضیعت و زکت و درود
برتابستان تا که آب زمستان نهی
چه طمع داری از حقه صدرنگ بهشت
چون بدرویش بکی خرقه خلقان نهی
مرمؤذن را چون نانی دشوار دهی
مرفسوسی را دینار خراسان نهی

جلب
کشیدن

از تو درویشان کرباس نیابند و گلیم
سطرها را جز دیبای سپاهان نهی
وام خواهی و نخواهی نگرا فزون و جرب
بار اگر باز دهی جز که بنقصان نهی
وزپی آوری و در دسره و خنک و جلب
جز همه عاریتی جز بگروگان نهی
دعوی دوستی یاران داری همه روز
چونکه وا نگهی بکسی از پی ایشان نهی
ای فضولی تو چه دانی که بود زند ایشان
چون تو دل در طلب طاعت و ایمان نهی
از غث چون نهی حق شریعت بنماز
ور زبان چونکه بخواندن حق قرآن نهی
تو که از دانش نشاید که رحق خویش
یکی دیگر بیچاره و نادان نهی
گرگ لبها رشادت درین صعب رسم
آن به آید که خرخویش بگرگان نهی
سخن حجت بپذیر نکرتا نگزاف
سخنش را بستوران خراسان نهی
خرمانند خطر سنبه و ریحان زنهار
که برین خرزه را سنبل و ریحان نهی
همه از ربداوند معجان تو گرکش
نجرد تا نگراف رمعجان نهی

ملامت میکند آنکس را که دشمنی کرد از حاسدان بادی

ای مانده بکوری و تنگ حالی
برمن زچه همچو ابر بد سکالی
از کار تو دانی که چه کنم هم
هرچند تو بدبخت و تنگ حالی
دانم تو که چون خوار و من عزیزم
زیرا که منم زر و تو سفالی
از جهد که آن ملک تست جانم
چون جان تهیست از علوم خالی
نالیدنت از جهد خویش باید
از بخت بیچاره چند نالی

از مال مرا چیزهاست بهتر
نقد خرد و مال کرد باید
هرچند که من چون درخت خرما
این حکم خدا است رفته بر ما
هرچند که قیمت اصل هردو
گر تو نقفا با درخش کوشی
آن به که چو چیزی محال جوید
بر تر مشو از حد و نه فرو تر
بر پایگه خویش اگر باشی
بنده چو خداوند خود نباشد
هرچند که نیک و نرم باشد
هرچند که سیم اندپاک هردو
نوروز بهار مهرگان اگرچه
ای گشته بدرگاه میر چاکر
دیبا چو رهی پیش من عیالست
گردن ننهد جز مر اهل دین را
دانا چو ترا پیش میر بیند

چون دشمن من تو زید مالی
با زرق و خرافات و بدفعالی
بر بارم و تو شکسته نالی
او بار خدا است و ما موالی
بسیار به است از پلاس قالی
دانا که علی حال بر محالی
اندیشه تو کوشش او بمالی
آتش دارد و تقصیر مبانی و غالی
جز رنج نه بینی و جز نکالی
نه خیز زوالی چو لا یزالی
بر سر ننهد به مجلس نهالی
بهتر ز حرامی بود حلالی
هردو دو زمانند اعتدالی
دعوی چه کنی خیره در معالی
تو پیش یکی چو او رهی عیالی
ای زال جز بنده زوالی
داند که تو بدبخت بر ضلالی

چون خویشتنی را رهی شدستی
همواره دوان در قفای ناهی
مر بار جهان را بتو تذروی
هر سو که گشند ار دسی کاستی
گاهی بکیا گش دری و گاهی
برند هیب و برای میز بالی
در سست لگامی و بیقراری
با با و خنبو به نسوی خنبولی
در دیگ خرافات کفجلیزی
بر منبر سنگیر و با مدادان
در مسجد و کنشت و دیر بلوی
در فحش و خرافات عندلیبی
با قول و هجا جوی و در نقاقی
گوئی که مسلمانم و ندیدی
تو روی محمد چگونه بینی
ای شاخ درخت زقوم دوزخ
جز سر بگوی ای قعر دوزخ

از بنجر دی خویش و دلی کالی
مریوز طمع را بدل غزالی
گوئی که مگر شده را قذالی
در بر طمع زمر چون دوالی
با کار که گوئی یکی جوالی
بر خویشتن از کسی و بالی
بر تیر ممی مال را مثالی
با با دشمنالی سوی تعالی
تا وقت سحر بمانده در جدالی
با اخبر نا و قال قالی
در مجلس خر کی طبع ره ملالی
در حجت و آیات لنگ و لالی
زیرا که عدو رسول و آلی
هرگز تو مر اسلام را چوالی
چون دشمن آلی زبد خصالی
منحوس و نگون بخت و بد نهالی
منحوس که نو الی اگر نو الی

قذالی
هش خدمت

اکنون کن از آتش حذر که اکنون
در چشمهٔ آب خوش زلالی

گردی بال همه آری
از چاه برآئی بچرخ عالی

قارون شوی ارچند درسوالی
خورشید شوی گرچه نو هلالی

امروز همی از سوال نالی
دانا ز در مال نه ز بی سوالی

آزاد شوی چون الف ارچند
امروز بزیر طمع چو دالی

یاد مسکینید فضلهای خدا بر مردم از نطق

99

چه چیز بهتر و نیکوتر است در دنیا
سپاه نه ملکی نه ضیاع نه رمه‌ئی

سخن شنیدن و بهتر است سوی حکیم
ز هرچه هست درین ربط نزد ار معنی

بدین سخن شده تو رئیس جانوران
بدین قیاد ندارش آن نه زیر بیع و شری

سخن که بانگ تو راست و صدا آنکه چه شنید
زبانگ آن دگران جز که جای اچی

نگاه کن که بدین جز خدا چگونه خبیر
بجان رسید رساند زبان هم دمی

ازین حدیث بهر نیست سوی جانوران
خود دگرانی نیست اندرین قوی دگری

سخن ز جمله حیوان بجان رسید جانکه
زبان بجمله بجان همی رسید بی

سخن نهان ز ستوران بجان رسید چو وحی
نهان رسید ز نازی نبی بکوه حری

دو وحی چو بشنوم ضمیر بینا را
ببین تو که چه نه هیچ کس خاطر اچی

ستور و مردم و پیغامبران که بشنید
بدین دو وحی جدا مانده همه مانند دگری

اگر گزیده تو لیکن است زی خدای کرن
تو که گزیده ز حیوان بجملگی بروی

بدل همین که بدین است نجوم بود
مدبرت بند قضا بی لاعوار زدی

بلوح محفوظ اندر نگر که پیش تو است
درو همی نگرد جبرئیل و بو یحیی

نبشته است ولیکن خط فرشتگان
همی ندانی خواندن که زانکه بی املی

نگر که یاوه نداری که چشم تو نشناخت
بخط خویش الف را اگر بخواند از بی

خط فرشتگان را همی نخواهی خواند
چنین به بی ادبی کردن و لجاج وری

بچشم قول خدای از جهان او نشنود
که نه سخن نشنود او است کفته دبی

براه چشم نشنود از درخت قول خدای
که من خدای جهانم بطور بر موسی

سخن نکرد جز از راه کام اسکند
شگفت نیست مگر با کلف سخن حستی

بر و شکر را زبست کز جهان آنرا
شکر همی نکند جز بوی کام انسی

روا بود که بیابد ز نطق راز خدای
مگر که شوی یکی بهتر از همه حجری

نشنود قول الهی و کار کرد بر آن
جهان بجمله ز چرخ و بر بیع تا ثری

ندارد این جای واپسم سخت کار خوانکه
بیکبند روح نبات همی دهند جری

زحل همی بکند آنچه است کار زحل
سهام همی بکنند آنچه هست کار سهی

همیشه کوید هرک که کار خویش بکن
اگر ستوه چشم درست از نگر باری

خدای سوی تا نامه نبشت شگفت
نبشتهاش بموالید و امهات سبجی

شریف قدر سخن مرزمست که نامه
ز بهر آن سخن از کرد کار افسی

سخن که دید سخنگوی و عالم و زنده
چنان شنود سخن کرد کار خلق بی

رسول خود سخن باشد از خدای بخلق / چنانکه گفت خداوند خلق در عیسی
ترا سخن نه بدان داده‌اند تا تو زبان / برافکنی بخرافات خنده‌ناک چی
سخن عزیز لب ترکیب جان تو را / بدو توانی رفتن بسوی شهر بهی
در بهی نگشاید مگر کلید سخن / هم او گشاید درهای آفت و بلوی
گهی سخن خنک و زهر و خنجر است و سنان / گهی سخن شکر و قند و مرهم است و حلی
زبان بکام درافعی است مرد دانا را / حذر بباید کردن همی از آن افعی
سخن بسیار دیهوش را بفند و بلا / سخن رساند هشیار را بعهد ولوی
مباش بر سخن خویش فتنه چون طوطی / سخن نخست بیاموز و پس بده فتوی
بباید جامه نیکو چرا شدی مشغول / سخنت نیکو باید نه طیلسان و ردی
سخن مجوی فزون زانکه حق قسمت از آن / که آن ربا بود و نیستمان حلال ربا
روا بود که زند سخن مصر شوی / دگر همه شتل جان و دل دهی بکری
که کیمیای سعادت در جهان سخن است / بزرجمهر حکیم گفته بود با کسری
دریغ دار ز نادان سخن که گفت رسول / نه پیش خوک نهادن نه من و نه سلوی
زنا بود که سخن را باهل جهد دهی / زنا مکن که نه خوبست زی خدای زنی
سخن ز دانا بشنو زبان خویش مباش / مگیر خیره چو بشنوی سخنت را لیلی
رها نشد از ... ماهی و شب و دریا / بیک سخن چو شنود دیم یونس این معنی
اگر نخواهی تا خیره و خجل مانی / مگوی خیره سخن جز که بر بهای دهی

باور نه بیکجا دروغ و رسوائی / بسی بتر بسوی عاقلان ز ترک فجی
دروغ سوی سخن چنان روا نبود / وگرچه روی و ریا راهی کند آری
دروغ با فنکال دو شهره بود / چنانکه سوی خرد شد شهره شد عاقی
مگیر هدیه ز رجب پر صفهای سخن / پر از معانی شعر را بر دو سستی شعری

حکایت میکند با روزگار و یاد میکند آنچه با وی کرد دوران

گر تو کهای چرخ گردان مادرم / چون تو با تو دیگر و من دیگرم
ای خردمند آن که باشد در جهان / با چنین بد مهر چه مادرم
چونکه من پیر و جهان تازه جوان / گر نه زین مادر پس من مهترم
شگفت وش آمدستم پس عجب / ره نمیداند بدین در جا طرم
ماهی بودم زمانه بلندرو / ماهی من بر زمانه بلندرم
گرگ مردم خوار گشت این جهان / نیکرا تیک گر نداری باورم
چون جهان میخورد خواهد مرا / باورت ناید که من آن یا صرم
چون دگرگون شد همه احوال من / گر نشد دیگر بجوهر عنصرم
حسن و لون و رنگ بود اعراض من / پاک بفکندم آن عرضها جوهرم
تیر غران بودم اکنون رو بام / سرو بستان بودم اکنون چنبرم
لاله بودم بستان خوب رنگ / تازه دا اکنون چون بدی نیلوفرم
آن سیه مغز که بر سر داشتم / دکت شستم سال بر بود از سرم

گر نشد غره بدنیا لاجرم … هر جفا کو را که بینم در خورم
گر ترا دنیا همی خواند بزرق … من دروغ و زرق او را منکرم
آن کند با من که با تو کرد راست … پیش من بنشین و نیکو بنگرم
فعلهای او ز من برخوان که من … مر ترا این چرخ چاه آخرم
ای مسلمانان بدنیا مگروید … من شما را زو گواه حاضرم
با شما گر جهد نیست ابلیس او … گر وفا باید از و من کافرم
این جهان بود ای پسر عمری دراز … هر سوی یار و رفیق و رهبرم
رفته ام با او بتاریکی بسی … تا تو گفتی دیگر اسکندرم
زیر پای خویش بسپرد او مرا … من ره او نیز هرگز نسپرم
گر جهان با من همی خنجر کشید … علم توحید است با او خنجرم
نیز ازین عالم نباشد بر حذر … گر جلالش بر فلک سوده سرم
افسر عالم امام روزگار … چند در گرد ار باشد بر سرم
قد او پر نور کرد از شعر من … گرت باید بنگر اینک دفترم
ای خردمندی که نامم بشنوی … زین خران کم هوشیاری مشمرم
ور محل عالم ندانی هیچ روز … پاک دان هم بستر و هم چادرم
هیچ با تو یکرو با غیر لجاج … نیست امروز و نه روز محشرم
کار عامه است اینچنین زرفندها … بازموده خیره خیره منکرم

آن همی گوید که سلطان بود امام … وین همی گوید که من با محرم
اینت گویند مذهب سلطان نیست … وانت گویند شافعی را ابجا کرم
گر بجرم همچنین را بر گزاف … بیچاره این لا جمال که من حرم
مرمرا بر راه پیغمبر شناسی … شاعرم مقتدی اگرچه شاعرم
چند پرسی بر طریق کیست پیغمبر … بر طریق و ملت پیغمبرم
چون سوی معروف معروفم چو پاک … گر سوی جهال اینت منکرم
گر عجب مینماید آفتاب … بیگمان گردی که زو روشن ترم
ظاهری ما حجت از ظاهر دهم … پیش عاقل حجت عقل آورم
پیش دانا پاستین دست دین … روی حق از گرد باطل بسترم
نیست بر من پادشاهی از او را … میر خویشم نیست میری بر سرم
گر ترا گردون نهم از بهر مال … پس خطا کرده است لابد مادرم
ای برادر کوه دارم در جگر … چون نگوی غره که شخص لاغرم
برتر از گردون فرو داغ تقدیر … گرچه بخندی که درین چاه اندرم
شخص جانم را بآن منظر لیست … تا ازین منظر بگردون برپرم
مر مرا زین منظر خوب ای پسر … رفته گیر و مانده اینجا منظرم
غیر حالت شخص گوش دار … بد مکن الکون که من بر منبرم

در حق آنکس که تنعم کرد … در دنیا و غافل باشد از آخرت

ای نشسته خوش و برخت کشیده فخ … گر نخ و تخت بماندت چه سخن بخ بخ
بنگ بنگر که همی مرکب عمر تو … همه بر تخت همی تازد و بر نخ
تو نشسته خوش و عمر تو همی پرد … مرغ کردار و برو مرگ نهاده فخ
بر نوای فاخته آن فخ تو نچیده … ناگهان گر بجهد تا بکنی آوخ
ای چو گوساله بماندت همه ساله … سیم ماله و نه سر هیچ ملخ
بازمانه بنخند جز که جوان بختی … گر جوانت تو را بخت بود مچخ
لیکن آید دولت بی زود بسا خفته … جز با خفته بی تنگ چو دد و بر نخ
بخت چون با کله زنگ بیا شوید … سر بکشی تا پس پلنگ افتد رنگ از شخ
بر نکشی تاج در سرت بگرد انش … گر نخواهی که رسد بر سر تو تاج
اندرین جای سپنجی چه نهادی دل … چند کاشانه و گنبد کنی و مطبخ
اینجان سلخ گرایه مرگ آید … هر چه داری بنهی پاک درین مسلخ
بر سر دوری امروز بکن جهدی … تا ت چتو شه باید شد ازین برزخ
در فردوس بانگشتک طاعت زن … بر در تشت تباهی مبر دوزخ

۹۹۶ در یاد کردن خلق و برامیدن از ناپاکیهای خلق

هوشیاران زخواب بیدارند … گرچه مستان خفته بسیارند
با خران گر آب خور نشوند … با دل پر خرد سزاوارند
هستشان آگهی که نه ز گزاف … زیر این خیمه در گرفتارند

بازمستان نهشتند از بیم … گرچه با نفس عقل و هش یارند
گرسنه‌اند هر که زین مستان … کار این عاقلان که هشیارند
مردمانای برادر از عامه … نه بفعلند بل به پندارند
دشمن عاقلان و با کنهند … زانکه خود جاهل و دگر خوارند
همه دیدار گوسپیح فایده نه … راست چون کاسهٔ سپیدارند
منبر عالمان که رفته … این گروهی که از در دارند
روز بازار مس فتنه و پس … وین سفیهانش روی بازارند
کی شود هیچ درد مند درست … زین طبیبان که زار و بیمارند
بر دروغ و زنا و می خوردن … روز و شب همچو زاغ با مارند
دزد و دیعت نهند مال یتیم … نزد ایشان غنیمت انگارند
گر درستست قول معتبر له … این فقیهان بجمله کفارند
فخر دانا بدین بود و اینها … عیب دین اند و علم را عارند
در کف و رز دین معتبر … این فرد ناپکان خس و خارند
مر مرا در میان خویش بهی … از نبی عیب خویش نگذارند
گر همی این بعقل رهوش کنند … هوشیارند و جلد و هشیارند
زانکه خفته بدل خجل باشند … از گروهی که مانده بیدارند
مر مرا همچو خویشتن فتلف … گر نکونند و غم نپندارند

که نکوتر ز مرد هشیارند
که همه زاستان نکوترند

ای پسر هیچ دل شکسته مباش
کاندرین خانه نیز ابرارند

دل مبندی تو نه و جهان انگار
لیکن ایشان نقشهای دیوارند

مرغزاریست این جهان که در او
عامه و دهکان مردم آزارند

بد دل و دزد و بی حمیت
روبه و شیر و گرگ و کفتارند

بی بر و میوه دارست درخت
خاصی بر بار و عامه بی بارند

بر فرودی نسبت در مردم
گرچه از راه نام همه وارند

مردم بی تمیز با هشیار
عقل چون بیتمیز و دینارند

بنگر این خلق را که ده گروه
گرچه سانند و بر چه کردارند

همچو ماهی یکی گروه از حرص
یکدگر را همی همه بارند

چون سپیدار سر نیاید هری
از ره مردمی فرو نارند

موش و مارند لاجرم در خلق
بلکه بتر ز موش و زمارند

یک گروه از کریم طبعی خود
مردمی را بجان خریدارند

ورچه از مردمان نازارند
مرد ما را بنجیره نازارند

لاجرم بسپرند راه خطا
لاجرم دل بدیو بسپارند

لاجرم همچو مردم از حیوان
از همه خلق جمله مختارند

هوشمندان بباغ دین اندر
ای برادر گزیده اشجارند

اینت بر برگ و بر درختانی
که بهر برگ و علم بر دارند

گنج علمند و فضل اگرچه نه هیچ
در فراز و درهای نا سپارند

اهل سر خدای مردانند
این ستوران نه اهل اسرارند

گرچه در دار نشنوند سخن
بلکه کار گرد خر وارند

در طمع روز و شب میان بسته
بر در شاه و میر و بندارند

تا میان بسته اند پیش امیر
در تک و تاز و کار کاجارند

گر میان پیش میر بگشایند
حق ایشان بکاج بگذارند

با جهودان خمس کنند بلخ
وین چنان جمله اهل زنارند

وانکه زنار بر نمی‌بندند
همچو من روز و شب به تیمارند

حرمت امروز مر جهود از آنست
اهل اسلام و دین حق خوارند

خاصه تو این گروه کز دل پاک
شیعه مرتضای کرارند

من همیکان بیم و خوارد بجرم
همچنین آنکه دزد و میخوارند

من بگیرم ز حق بزاری
اگر ایشان ز حق بیزارند

میکان فلک فرشته اند
گرچه دیوان پلید و غدارند

دیو با ملک فرشتگان
راستیان بحرب کی یارند

زینهار مم نهاد امام زمان
نزد ایشان که اهل زنهارند

اهل غار همه اند همه
هر که با حجت اندرین غارند

در حق آنکس که ضایع شد روز کارش و نزدیک آمد رفتنش

ای خورده خوش و کرده فراوان گره | اکنون که رفت عمر چه گویی که چه
ای خنده کرده ز چنگال مرگ | شو گر حیلت جست توانی بجه
از مرگ کس نجست بیچاره مگوی | بیهوده که اکنون ببرد ره بره
حلقه کمند گشت زه پیرهنت | چون کرد بر تو چرخ کمان از زه
نرم شو چو گشت زبانه درشت | آهسته برو که سود ندارد جسته
برنخیزد بار که [illegible] | دل در سرای و جای سپنجی منه
خواهی که تیر دهر نیاید به تو را | جمع کن ز علم جوی و ز طاعت زره
بنگر چگونه بست ترا آنکه بست | اندر چهار رشته بجید بر گره
بیدار شو ز خواب گزین سخت بند | هرگز کسی ز بست نکرد مستنبه
زاری نکرد سود کسی را که کرد | زاری و آب چشم کار تو زره
حسرت چو برف دیر نگذارد همی | اورا بهر چه کان نگذارد زر بده
زرت علم عمر بدین زر بده | دیگر مسیر برف بر داده بده
کار [illegible] از و کر چه تو را | همسایه نیست از تو کسی بال مه
دیوانیست صعب درش تو از رو | چو پای آز و بار و حال و فره
هرکه بپیش رویت سر برکند | چون عاقلان بجو [illegible] ره
همچو سگ بدین حجت کنون | بشنو ز روی مکرمت بیتی دو سه

فرزندت نفس تو مالش دهی | بی راه را بلی براه آرد به ه
هرگز نگشت نیک و مهذب نشد | فرزند تا بکار با حسنت ورزه
ناکشته تخم هرگز نا ورد بر | ای در کمال فضل تو را بار نه
جز در کمال فضل نیابی محل | هرگز نگشت بی خردانی مشتبه
از مردمان بجمله جز از روی علم | مر را همه بدارد و نه که را بکه

صفت شب تاریک را

۹۹

شبی تاری چو بی ساحل دمان پر قیر دریا | فلک چون بیشه پر نسترن [illegible]
قیر و تو دود و بالا همه خاموش و [illegible] | چو قوی هر یکی مه هر کس و در بایه سودا
زمانه رخ [illegible] نشسته و زمین را سوده | که گفتی نافه نیستش خدای در زده
نه از ماه و نه مولا سو دادی تحیر هیچ کمتر شد | نه نیز از صبح صفا و [illegible] هیچ سودا
نه نور از چشمها رشک ری صورتها | نه سوی هیچ کوکبی نیز ره دانست آواره
بدل کرده جهان شعله هستی را نیاهستی | فرو مانده بدین کار اندرون گردون
ندیدار صبح تاریکی و تنگی اندرین خیمه | نه چشم باز من شخصی نه جان خفته زو بانه
مرا چون چشم دل از عشق چشم سر بیدار گشت | چو اندر لشکری خفته یکی بیدار
ندیدم تا ندیدم دو [illegible] | بچشم سر درین عالم یکی پر نور خضرا
اگر [illegible] در هر دستی نکو بنگر | ستاره زیر ابر اندر چو [illegible] از دریا
چو خوشه نستر با پروین [illegible] | بزر و گوهران آراسته [illegible]

نهاده چشم رخ را عوجای مغرب
چو در تاریک چه یوسف شود مشتری از
کیسه مرمستی چرخ کفشی پر ز گوهرها
مرا بیدار مانده چشم و گوش دل که چون بام
که عقل ار چه داند نقش دانش همیدانند
چو زلع شب بکایلی رسید از صد جا بلغا
گریبان شد شب تیره ز خود صبح رخشنده
مجک گشتند انجم پاک چون پوشیده رو تیم
هم همواره در خورشید پیوسته بیا چاره
جهان تا کی کمی تحت قوای وضع انجم
ز بالا کی خود بنگر کمی در کار این عالم
کمی در پایه این عالم برازو کو بگو پیده
زبان آب در پایه ای اینها کاهی گشته
ز هر پیش و کمی کان خلق آمد ز خود دید آمد
فلان از بهر بهمان تا مراد خود چون بگیرد
همی پیچ بچشم دل بدلها در ز بهر آن
بجهان یاد گر مکری و حشر یاد گر کیدی

چو از کینه معادی خشم هدالی معادالی
در روز بهره بماند زرد و حیران چو کلی بنخالی
بجرم اندرون چو کیهان زر لولی چون جلبالی
بچشم از صبح برقع یا بکوی از روحش ابرانی
که در عالم نباشد نهایت هیچ مبدالی
را اندر صبح رخشنده چو از یاقوت شفقالی
چنانچه بی ان باطل از حق گشته تا پیدا از بیدالی
که بادر شان بپیچند روی پوشیده مقاجالی
نکات خرتی پیوندد سراکام هر اجزالی
سخن را اندر همعنی نکندی در درازالی
از ایرا کز خرد برتر نباید هیچ بالالی
اگر پر لولوی گویا کسی و دیده در بالی
ندید این ایوان کشتی که ز شیبا رجالی
که تا پیدا نخواهد شد بدیان صبع غوغالی
از و پوشیده هر ساعت همی بارد معالی
که تا باشند قبا از زنده یا فرسوده بلجالی
و جعفر یاد کرد و دی و صالح یاد کر رالی

زمیان وسران این و دنیار ایلجی بنگر
بچشم سر نگه کن بی محل هندیتی تا پایه
کجا باشد حمد از اذکان او جهان وقتی
مدار کن مده کوان حب زابچه از او الی
اگر دالی که نامردی نداند قیمت مردم
نه بینی بر که شادی بکر غدار و بیچاره کی
بجوز ولا بجوز آتش همه خفته از جهان نیلی
تو به رد دلش اندر دلش از ان کر معبودی از صد
حصاری با هر خود بندی بدیم خوشتی از منی
شکیبا کرده ای کو زمین دارد
مطیع مال او دنیا مرا همتا کجا باید
خداوندی که گر بنیاد دست خوشتی نقش بند
حمد داد عقلی مردم احمد ونی که تو ازمنی
من از دنیا مورالی همی باید بدین اندر
سپاس او که بر حال و بار قدرت توانالی
کمی ربیا طراز پدم نگارنده بحکمتها
درختی ساختم مانند طایر خرم و زیبا

که تا بینی مگر لنگی همی بابا بپهانی
یکی با نشترم پیری با کلی مشتور بربانی
که بر کاهی و بختی گشته میرد و مولالی
که از خنگی کشیدن ریبی کردن بدالی
میبر هر چو نیستی را چیره زین مردم بجهانی
بیا پی پر سر خیز مگر ز راق کانالی
سر انستر ریال و قف گشتنش چو جو جوالی
بمغز ز همی غمیش قطالی و لو غالی
حصاری خو همی مگر ف از لی انچه کندالی
از ایرا کار شی افتاده این سابقی شجیبالی
از ان پس کم گزید از خلق عالم منت عنقالی
ز هر قطره کتابی اندر پدید آمد ثریالی
نه دانا گشت دانالی نه والاییت والالی
که از دنیا و دین کس را جهان باید میبالی
کند پیدا برتوانالی بعالم بر تو دانالی
که هرگز نامد و ناید چنین از روم و دیالی
که هر لفظش و دیبا رشته در هر معنیش چو مالی

در تعیب سید احمد و پرهیز میفرماید از ظلم

وبالت بر برد عمر درازش
سوی چشمه شو رنجکی ستا بد
بدان بازکان غازا او آز باشد
بنازی کزو دیگری رنجه گردد
بخواب اندرست ای برادر ستمگر
گر از دزد بازکان بود باشد
مکن خشم بر بدکنش بازه گردنی
که در مهر او کینه نیست ازیرا
بره بند و خاموش بنجید روزی
که خود دزد و بندار داین شوم گره
جهان فریبنده را هوش پرور
گر او داد چیزی کزو باز نستد
جهان باره خوست منوازش ازین
نمازست بر دیوان شود ازو دست
براحت شدم من که چون باز گشتم
نه بینی که چون باز گشتی ن عت

چو عمر درازش فزود اندر آزش
گر آز باشد دلیلت به نازش
مدارش نیازو مخواه از جز نیازش
چه بازی که باید بدین هیچ بازی
چو غره شدستی بدان خیمه بازی
ندارد فروند با زاد کرازشی
مگرد و مشو تا توانی فرازش
که بستست چشم دل این بند بازی
بلنگی بدین کره دیر تا زشی
چراگاه در جاه هفتاد بازی
که زیر است و زیر رنجت بازی
گر از گرفت او که نکند بازی
ازیرا نبردش هرگز نوازی
و زو دار کردی چو بردی غازی
درستست این قول و درخت ازی
براحت بدل گشت رنج درازی

از که

زگیتی حذر دار و با او دو دلک
دل از راه دنیا بدین باز گردان
گنه بار بهر کز نکردست طاعت
اگر جانت مرکب ندارد زدانش
دلت گر ز بط عشق زنگ دارد
گر از جامه عزبه برود دنیا
یکی خوب دنیا شمر دین حق را
گر از دست کوتاه پاپچه زد دانش
کرانه کن وه شود سوی دانش
دگر چند بهان دعو دل باشد
نبرد گر نیازی سوی صحبت او
که نادان همی جوی به پشت آرد
نیاز د تراطمع با گفته او
کسی کو شد صحبت بیابد
بحجت کمه کن که در دین و دنیا

سبار و برون کن دل از جنگ بازی
ز علم و عمل جوی زاد و جهازی
دری را که کردست عصیان فرازی
مکن خیره رنجه براه حجازی
هلا با کشش علم و طاعت کدازی
بدین بازگردد به داعتزازی
که علمست و پیرانش طرازی
مشو فتنه بر مال و دست درازی
حقیقت شود سوی دانا مجازی
نداند تیرا فراز جز سر فرازی
دگر هیچو زنگی بهوده نیازی
وگر پاره پاره ببری بگازی
چو گفتار نیز فو قند طبع بازی
بده سوی دشمن عداوت جوازی
چگونه رست ازین ناکسان احترازی

وله

ای گشته جهان و دیده دامش را
صد بار خبر بده مر دلامش را

بر لفظ زمانه هر شبانه روزی
گفتست ترا کی بچقام من
نا دیده بدوستان وفا را کی من
بر هیچ هنوز چون کند وعده
چون خاتمش کند بجو نیش بپوست
گر بر تو سلام خوش کند روزی
کش را بنظام دیده جائی
وز باب زمانه حوفیتی بر بود دگی
پرهیز کن از جهان بهی صل
وآگاه کنی ای برادر از عدلش
وانرا که از وهی طمع دارد
گر بر فلکت بام کاشانه ایش
می کن همه حال و کار شه آگاه
وین کس که حلال او بیجوید
از طلب ای جهان که چو یافت
گر روم بدو سپارد وره که
آخر بهی ننگ در سوزانی

بسیار بستوده کمالش را
تا چند کنی طلب مقامش را
هم نعمت غمت مر عامش را
گفتار محال و قول خامش را
تو ساخته با کار تمامش را
دشنام شمار مر سلامش را
کو رخنه نکرد مر نظامش را
تا زود برد بباب و مامش را
ای گشته جهان دیده درامش را
دور و نزدیک و خاص و عامش را
کو ساخته ایش انتقامش را
چون دشت شمار بیت بامش را
هرگز طلبم مراد و کامش را
چون خواهد حب مر حرامش را
این بهره بازد و استامش را
تا هیچ شه ری کنی غلامش را
هنگ یکروز لاف و لامش را

هر چند گناه و نامور باشد
وآشفته کنی بدست بیدادی
بشنو بزبانه ای پسر پندی
پرهیز کن از کسی که نشناسد
در دل بچراغ دین و علم حق
زو دست بشوی و جز بجا مرشی
بگذارش تا بدین همی خرد
سنگ عقل جز از ره عبرت
بل تا باشد بگرزی دوزخ
بر راه امام خویش می نازد
دیو است حریص و کام او حرصش
چون صورت و راه دیو را دری
وانکه بگذار سنگ ایزد را
وابیت بزرگ سنگ او بر تو
شکری گذار علم و دینش را

ترغیبی دادن بر طاعت

پادشاه بر کام دل که باشد یار

نابوده کنی ثنان و نامش را
احوال بنظم و نغز و رامش را
این پند که داد نوح سامش را
دنیا و نعیم بی قوامش را
نتواند برد مر ظلامش را
پاسخ بده ای پسر پیامش را
دنیاء مزور و حطامش را
رخساره خشک چون رخامش را
دیو از پس خویشتن لگامش را
او را مپذیر و نه امامش را
بشناس بهوش دیو و کامش را
بگذار طریق نقامش را
وین منت و نعمت تمامش را
بگذار بجد و جهد و امش را
زان به که شراب یا طعامش را

در فرود آمدن بر قناعت

یار ریا تو تا نشوی بهر مرادی شاد

پارسا شو تا بباشی پارسا برا زرد | کار زر دهر کز نباشد پارسا بر پاسل
پادشاه گشت آرزو بر تو زبی باکی تو | جان و دل با بیت وا داین پادشاه اگر
از خود دیو بیت چندین خورده ای زدیو | تو رها کن دیو را تا زو بباشی خود رحم
دیو را همبران دیده و راندند ز رشک | دیو را انا دان نه چند من خودم مر تو را
خوشتن را چون فریبی چون پرهیزی ز ره | چون نفی چون خود کنی عصیان بهانه بر قضا
چونکه گر تو بد کنی زان دیو را باشد گناه | در نیکی نیکی کنی زان مر تو را باشد ثنا
چون نه بد فیشی که می بر خویشتن لعنت کنی | از خود بد بر خویشتن لعنت چرا داری روا
پاره کرد رسته جامه دین تبه برا جرم | آن سگان کشته روز جنیب کربلا
آن سگان کز خون فرزند رسول بیچونه چاه | روز محشر سوی آن میمون و بی همتا نیا
آن سگان گشت جان نکرد ربی عوار از حیای نان | تا نتوانی بن باب دوستی اهل عبا
چون نجیب آل زهرا روی گستی روز حشر | تشنه گویت رضوان بخ سلام و مرحبا
اینده مدهوش و نبش نبد حجب را بدار | گر عطای پند بر توست در دنیا عطا
بر طریق راست رو چون بادکرانده میاش | گاه با باد شمال و گاه با باد صبا
چون بخود نشنودی و ختم ایزد و پیغمبری | می ندارم از کسی در دل نه خوف و نه رجا
خوب دنیای طراز دیدم طلیمان را گزد | تا قیامت مر سعادت را نه بیند کی جزا
گر بخواب اندر رگ ای دیدی این دنیای مست | سوده کردی شرم و خجلت مرگ را ک

باید

در بیدار کردن انکس که مشغول کرد دنیا او را از دین

ای شده مشغول

ای شده مشغول بنا کردنی | گرد جهان بیهده تا کی دنی
آهن اگر چند گران شد ترا | سلسله باید از نوده بینی
چونکه نتوانی بجز در روی حرص | بر نکشی از سرت اجر بمیبنی
آنچه نه جوشنست و نه بکوبرش | بخشش خواهیم که بپرا کنی
عمر تو تا عیب پر از بار و عار | چون همه خار همی بر چینی
مردم اگر جان و نفس از چه روی | فتنه تو بر جان نه بر تنی
جانت برهنه است و تو این تار و پود | برش با زیک همی بر تنی
جوشن روشن خرد توست ش | تو نه همه این ش چون جوشنی
جان تو چون نفکند این جوشنت | باز دهد جوشنت این روشنی
تن بمجال ای پسر این جان تست | مادر باقی و پسر رفتنی
در شکم مادر خود نیک بخت | چونکه نکو نیشی که بجا فصل کنی
بر طلب طاعت و نیکی زنهم | چونکه نه دامن بکمر در زنی
مریم عمران شد از متقین | جز که بپرهیز بروز زنی
طاعت و نیکی و صلاحت بخت | خور در تا نیست نه پوشیدنی
جهد کن از عهد تو را شکنند | تا نو مکر عهد کسی بشکنی
آنکه وداد اکرد آنک | در شکم مادر گردد غنی
چون تو که باشد که ترا بخت نیک | مادر زادی بود و معدنی

قیمتی
دعا کننده

گرت مراد است که با ژرف جاه / خوش بنشینی ای پسر بر دوتا فلکنی
زین رمه بگسل شو و از دل تبه / ریم خرد و ما یکی و رمنی
تو بتیل بی خبر و علم و رهی / فتنه این خانه بی روزنی
دیو دل از صحبت تو بر کند / چون تو دل از مهر جهان برکنی
بسته درین خانه تاریک و تنگ / شاد چرایی که نه در گلشنی
هر چه همه خرد بخواهد گرفت / خرد تو از سرمه اگر آهنی
چون تو بسی خورد بت این گنده پیر / از چه نشینی تو بدین ایمنی
دی شد و امروز بباید همی / دی شد و تو منتظر بهمنی
گاه گریزان از باد و سرد / گاه بر آید گل و سوسنی
روی به آتش نه و رنجه مکن / دل بغم این تن فرسودنی
تا نشود جانت به آتش تمام / فخر نشاید که کنی نه منی
دشمن دانا شدی از فضل او / فضل طلب کن چه کنی دشمنی
موذن ما را مزن و بد مگوی / لحن خوش آموز و تو کن موذنی
جای طلبکار مطلب بی هنر / زانکه نباید ز کلوخ هاونی
مرد خردمند بحکمت شود / تو چه خردمند به همراهی
بار خدایا بسرت اندر است / مردم را گر بکنی گردنی
جای تو ایوان وگه و گلشن است / گاه طلبت گرد چنین گلخنی

نیز نخواهمت گلیم و پلاس / چونت به بینم که خز ادکنی
ور به پسندی بستو رسی خشن / تا بباید یار غم و شیونی

لزوم ما لا یلزم در قوافی شعر

۹۹ بنگر بدین رباط و بدین صعب کاروان / تا چونکه سال و ماه دوانند هر دوان
من مر تو را نمودم اگرچه ندیده بود / با کاروان آن بطکی هر دوان دوان
از رفتن رباط و نه نیز از شتاب خلق / آگاه نیست هیچ کس از خلق کاروان
خفته نشسته جمله روانند و با شتاب / هرگز شنود کس بجهان خفته روان
در راه چه خفته بپا باید ای پسر / گر بایدت بپرس ز دانای هندوان
جای درنگ نیست مر کاروان درین رباط / بر جستن درنگ به بیهودگی روان
بر پرس کین نیکان بچه خواری برون شدند / رفتند باز بهمن و شاپور و اردوان
هرگه اندر است زود برفتست بد درنگ / بر خوان اگر نخوانده اخبار خسروان
بفکن چو گوسفند تن خویش را اگر / تیمار خویش خود کنی منگر بدین و آن
ای از جهان نوان شده امروز بلکمان / فردا یکی دگر شود اندر رو تو نوان
بد خو زمانه با تو به پهلو رود همی / چون تیز یافت حیز روا زو به پهلوان
حرمت مدار چشم ز بد خو جهان از آنکه / بیحرمتست عادت ناخوب بدخوان
با زیب عمر ما بجهان اندر ای پسر / بی مرگ می نکنی ز غم و درد باروان
نیکو نگفت مرد ابجوانی جهان پیر / پیران روا کنند بلی مکر بر جوان

بسیار مردمان که جهان کرد بینوا — آن با نوا شدند و نکو حال با نوان
عمر مرا بخورد شب و روز و سال و ماه — پنهان در نرم نرم چو موشان در انبوان
ای ناتوان شده تن و برگزیده راه — زاهد شدی کنون که شدی سست و ناتوان
از دو نبه چون بماند نومید دل ز طب — خورسند کی شود دل بیچاره با جوان
تا نیکوان هوای تو جستند با نشاط — جستی تو نیز بوس ایشان چو آهوان
امروز نیکوان بگزیدند مر ترا — و اکنون ز تو همی بگزینند نیکوان
آن موی قیرگونت چو روز سپید گشت — از بس که روزها شد فرو شد بقیروان
قیرت چو شیر کرد جهان جادو است این — جادو بود کسی که کند کار جادوان
پیری عوان کیست که کی آمده است — ترسم ببرد خواهد این بدکنش عوان
اید رید رنگ روی و دل شده مباش — بر زلف عنبرین و رخان چو ارغوان
کز نیست خبر که چه خواهم همی نمود — بد مهر جهان ترا ز غم و رنج ز هوان
اینک بدرت نامه چرخ سوی تو — مر فعل چرخ را جز ازین نامه ترجمان
این پندها که من بشنوانیدمت همه — یاران را چنانکه بشنودی بشنوان

در حق کسی که جاودان بجهت دنیا و طمع کرد در دین

۷۹

بسته این چرخ صفت مقتعلی — نامدش از خلق شرم و نه خجلی
یک هنرستش که عیب او ببرد — آنکه زو الحق فعلش و بد لی
صبر کنم تا جهان فرا نکه همی — کار بیامد نکو به شکلی

از تو جهان رنج خویش چون گسلد — چون تو از او طمع خود همی گسلی
بر سر خوان مشو بطمع رطب — کرت نباید که دستها بجلی
از پی نان آب روی خویش مبر — آب بکار آیدت گر آب و گلی
گرچه گلی چون آب روی بود — تو نه گلی تو طری و تازه گلی
کرت نباید بد و خلا و خلد — عادت کن پی بدی و بحلی
کرت مرادست کز عدول بوی — دست بکش از دروغ و مقتعلی
فعل علی و محمد ار ارفکنی — خیره چه گوئی محمدی و علی
تا چو شبه کیوان فرود بملد — کی رهد ای خواجه گل ز تنگ و ولی
جلدی و مردی همی به بد کنی — ننگ دلی غلتی ز بی عملی
چونکه نه مشغول کار خویش بوی — یاد عمل چون ز سر برون نهلی
روبهی از بهر چه همی طلبی — چونکه ز پی حاصلی و مقتعلی
چونکه بیاشی بکار ایزد حق — همچو بکار فلان و لی بلی
غافلی اندر نماز و چشم بدر — بخش نشه از بیم دست در بغلی
پست نشستی و در پی خودی — نیستی آگه که در ره اجلی
آلتی و جز حرام هردو یکیست — خالد گفت ار محمد البجلی
آلتی مینک نجات در نشلد — چون تو بخیره حرام در نشلی
از غم خنگ ریش با همگان — روز و شب اندر خصومت و جدلی

علی

بشلخ
یغز نجیبی

سیم باشد اگر بر دن نکنی | مال یتیم از کف وصی و ولی
بی عمل در غفلت مانت و خوانی | تا بستانی جهود را اعلی
بانگ با بر اندرون و فا نه تهی | تو بمثل مردمی نه ... هلی
نه ز خداوند توبه جوئی و نه | هیچ نخواهی ز بندگان بجلی
وای تو گر وعده خدای حق است | ای عاصی و ... بپیمان ازلی

صفت باد بردی کند و پند میدهد

۹۹

دگر ره باز با هر کوهساری | بجای او ورد ... خاری
جهان گشتی خوبرش بود قرطه | همی از خز بر بندد ازاری
با بر اندر حصاری گشت کهسار | شنود ستی حصاری در حصاری
همی فرتکید بر ... بر نورد | شمال اکنون ز هر کوهی و غاری
خزان از مهرگان دارد ... | سوی هر باغ و دشت و مرغزاری
بهار از باد ... که را سرد گر بار | گران تر زو ندیدم بادساری
چو ابدالان همه شب در گوشت | بباغ اندر ز بر هر میوه داری
ز هر شاخی یکی میوه در آویخت | چو از پستان مادر شیر خواری
چو مستوفی ز مهداران بخواهد | شمال از هر درخت اکنون نثاری
ز چندین پر زر و زیور عروسان | کنون مایه فراوان روزگاری
نماند باغ و دست و روی بندی | نه طوق و یاره و نه گوشواری

بر حله شمال اکنون ببرد | کنه ناکرده خون لاله زاری
بلی زارست کار گل و لیکن | بزاری نیست هم چون لاله زاری
بخون اندر همی غلطد که دهقان | نه بیند خون او را خواستاری
همی بر شاخ از ین اندوه مانده | ز شنبه و زر زرد ... سوکواری
جهان چون شاد خواری بود لیکن | نماند آن شاد خوار اکنون چو خواری
به پیری و بخواری باز گردد | بآخر هر جوان و شاد خواری
جهان با همچنین صحبت بجوید | گزو بر ناورد روزی دماری
چو گشت نخته کرد و دلها هی | رهی و بنده ... عشکاری
چه به خولیت این ... | چو ... بر عواری ...
بیاپی از خردمندان کسی را | که او را اندرین خر بار نیست باری
نگه کن تا برین چرخ گشته است | که این بد خو نگر ... فکاری
از و به هر کی چون گشتی آگاه | که جز فعل بد او را نیست کاری
مثل بسیار دیدم و از نمودم | چه گویم گویم این عاریت ماری
جز از غدر و جفا هر چند گشتم | ندیدم کار او را پود و تاری
کجا نوری پدید آید هم اکنون | زند فعلش بر انگیزد غباری
تو از عالم ... | ولیکن تا ... داری کار و باری
نه آگه که ... نبودی | ... هرگز غمگساری

نباید تا نباشد جرم و غدری
نه صلحی تا نباشد کارزاری

جهان جای خلاف و بد و دادست
جز این مر مردمان را هست داری

تو معذوری که نشناسیش ازیرا
نخستت هنوز از دهر خاری

تو با او ای پسر در کر خوش آمدست
پدر را هیچ غدری نیست باری

که فهم در گذارش روزگاری
کنون باید بگرد و گیرم کناری

اگر من باختیارم به تن خویش
نکردم جز که پیر اختیاری

نکردابی جهتیار از خلق عالم
جز اندالی حکیمی بختیاری

خلافست اهل دین را اهل دنیا
بداند هر حکیمی هم مداری

مرا دنیست جیفت و یار هرگز
نه خفتی باید م جز دین نه یاری

اگر با من نه زند اهل دنیا
نمی بر زبان نباشد هیچ عاری

شود با طلب چه گونه حق هرگز
اگر حق را نباشد حق گذاری

خود ما را بکار آید اگر چند
نمیدارد بکار تن نابکاری

خود بار درخت مردم آمد
بدو باغی جدا گشت از چناری

خرد را بر دلت بنگار زیرا
از و به نیست مر دل را نگاری

سواری کز خرد بر تو سوارست
که هم چون تو نه بیند کس سواری

مرا تا نه لت اندر میز حکمت
مرا چون تا به پیشی شهریاری

بکوش دل نکرزی من که حشمت
یکی از من نه بیند از هزاری

ببین در لفظ و معنیها و رمزم
بهاری در بهاری در بهاری

مر این روزگار اموز کارست
گزین به نیست مان آموزکاری

ز بیماری که بردم بار در بخش
شدم کرچه بنوم برد باری

محجوبی از کس نگاری گر نخواهی
که جوید دیگری از تو نگاری

خردمندا تو را تعریم شمارست
شماری کان نیست از هر شماری

۹۹

اگر با خود حقیقت واندریم
غم خور چو خود چند تا کی خوریم

نبرد گز خری دور باشیم ازانکه
خداوند و سالار کاو و خریم

اگر خر همی گشت خاکی چو رد
چرا مانده از گشت ماه چریم

چه فضل آوریم ای پسر بر ستور
اگر همچو ایشان خوریم و چریم

فرو سو نخواهیم شد ما همی
که با سر سپهر کبود اخضریم

گر از علم و طاعت برآریم پر
ازینجا بچرخ برین بر پریم

بچرخ برین بر پرد جان ما
گر اورا بچربهای دین پروریم

نه ایم ایدری ما بجان و خرد
وگر چند یکچند گاه ایدریم

بزنجیر عنصر ببستند مان
چو دیوانگان چون بجند اندریم

یکی بند زندان ما عنصرست
وگر چند ما فتنه عنصریم

ببند ستوری درون نیستیم
نه چینی که بر صورت دیگریم

نه بینی که از پی تیری ستور / چو پی بر خجارت و ما بر وریم
چه عمر عزیز نکوکار مانده ایم / اگر چند با قامت عز عزیم
چرانیده شد مان درخت ستور / بیا تا بکار اندرون بنگریم
سر از کر خواین هر دو مشغول خور / نباشیم از یرا که ما بهتریم
سر از چرخ نیلوفری برکشیم / بدانش که داننده نیلوفریم
بدانش رگ مرگ و زنگار چید / ز تن بگسلیم و ز دل بستریم
نه بیدار و بیدادگر بگرویم / که ما بنده داور اکبریم
اگر داد خواهیم از نیک و بد / بداد و بیم معذور و اندر خوریم
چه بر خو کنیم از که خواهیم داد / مگر خویشتن را بداور بریم
چرا بس که نه هیچ خود داد خویش / از آن پس که خود خصم و خود داوریم
مدبت من وقت نیک اختری / اگر به بجه نیم نیک اختریم
اگر دوست داریم نام نکو / چرا بس نه با نام نکوتریم
همی بسر د باید که خوانند ما تا / اگر چند خمیده چون چنبریم
نخواهیم اگر چند لاغر بویم / که هر به بداند که ما لاغریم
بیا تا بدانش بلکنو شویم / ز لنگر و گر چند از این لنگریم
بیا بید تا تا آز را / بجور سندی از گر خود بنگریم
بدانیم بر پایه هر دمی / مرا بی ای نان را بکس قسمریم

بدشمن نمائیم روشن که ما / بدینی و دین بر سر دفتریم
از یرا سوی دفتریم ای پسر / که ما شیعت آل پیغمبریم
بریک شهر اندرون تشنه اند / همه خلق در ما بر لب کوثریم
توای ناصبی گر ز حد بگذری / به بیهوده گفتار ما نگذریم
پیمبر سر دین حق رست و ما / ازین نامور تر مطیع سریم
اگر تو مر این قول را منکری / چنان دان که ما مر ترا منکریم
وگر تو برین سر سری آوری / دگر شو بیاور که ما ناوریم
پیمبر با وصی حیدر است / چنین زین قبل شیعت حیدریم
نه فرزند او خلق را رهبر است / که ما بر پی و بر راه آن رهبریم
سر و افسر دین حقیقت و ما / چنین فخر است بدان افسریم
اگر تو به آل نبی کافری / بطاعت تو نیز ما کافریم
ملامت مکن مان اگر ما چو تو / بخیره ره جاهل نسپریم
سپاس است بر ما خداوند را / که نه چون تو نادان و بد گوهریم
بغوغای بادان چه غره شوی / چه لاف که ما سر بسر منبریم
ز یاجوج و ماجوج مان باک نیست / که ما بر سر سد اسکندریم
اگر سنگ بحرا ابجا اندر شود / مرا زاد بزرگی سنگ لشکریم
چه باک است اگر نیست مان فرش و قصر / چو در دین توانگر تر از قیصریم

عزیزیم بر چشم دانا چو زر / بچشم تو در خاک و خاکستریم
علی‌ها راست است و جعفر امام / نه چون تو ز دست علی جعفریم
از اهل خراسان چه گویند آن / که گویند ما کاتب و شاعریم
اگر راست گویند گویند آن / چه راوی و یا پاسخ ناصریم

در حکمت و پند گوید و شرح احوال خود کند

99 ای خوانده بسی علم و جهان گشته سراسر / تو بر زمی و از برت این چرخ مدور
اینجا چه بد و در چه خطر دارد زی تو / چون بهره خود یافتی از دانش مضمر
تا کی تو همین برخوری از نعمت دنیا / یکچند بکام از نعم دانش برخور
بی‌سود بود هر چه خورد مردم در خواب / بیدار شناسد مزه از منفعت و ضر
خفته چه خبر دارد از چرخ و کواکب / بار از چه ره است بدین گوی معبر
این خاک سیه بیند و آن دایره سبز / که تیره و که روشن و که خشک و گهی تر
نعمت همه آن داند کز خاک برآید / با خاک همان خاک نکو آید در خور
با صورت نیکو که بیامیزد با او / با جبه سقلاطون با شعر سطبر
از تشنگی و گرسنگی دارد راحت / سیری شمرد خیر و همه گرسنگی شر
بیدار شو از خواب خوش ای خفته چهل سال / بنگر که ز یارانت نماندند کس ایدر
از خواب و خور انباز تو گشته‌ست بهایم / انبازی تو بیشتر است انده کمتر
چیزی که ستورانت بدان با تو شریکند / منت ننهد بر تو بدان ایزد داور

نعمت نبود آنکه ستوران بخورندش / نه ملک بود آنکه بدست آرد قیصر
گر ملک بدست آری و نعمت بنشیبی / مرد خرد آنگاه جدا داند ای حر
بندیش که شد ملک سلیمان و سلیمان / چونانکه بشد دارا با ملک سکندر
امروز چه فرق است ازین ملک سلیمان / این مرده و آن مرده و املاک مبتر
بگذشته چه انده و چه شادی بر دانا / ناآمده اندوه و گذشته برابر
اندیشه کن از حال براهیم و ز قربان / و آن عزم براهیم که برد زی پسر سر
گر کردی این عزم کسی باز تفکر / نفرین کندی هر کسی بر آزر
کز بسته نشستی با مستان بملاهی / اندیشه کنی از حال خود امروز نکوتر
انجام توانید دل قران کرد وقت / بنگر که شفیع تو کدام است بمحشر
فرزند تو امروز بود جاهل و عاصی / فردات چه فریاد رسد پیش گروگر
با کرت بدر گر بود مادر ترسا / خوشنودی ایشان بخرانش که دهی بر
دانی که خداوند نفرمود بجز حق / حق گوی و حق اندیش و حق آغاز و حق آور
قفل از دل بردار و قرآن رهبر خود کن / تا راه شناسی و گشاده شودت در
ور راه بیابی نه عجب دارم از ایراک / من چون تو بسی بودم گمراه و محیّر
بگذشت ز هجرت پس سیصد نود و چار / بنهاد مرا مادر بر مرکز اغبر
بالیده بی‌دانش مانند نباتی / کز خاک سیه زاید و ز آب مقطر
از حال نباتی برسیدم بستوری / یکچند همی بودم چون مرغک بی‌پر

در حال چهارم اثر مردمی آمد   چون ناطقه ره یافت درین جسم مکدر
پیموده شد از گنبد بر من چهل و دو   جویان خرد گشت مرا نفس سخنور
رسم فلک و گردش ایام و موالید   از دانا بشنیدم و برخواندم دفتر
چون یافتم از هر یک بهتر تن خود را   گفتم ز همه خلق کسی باید بهتر
چون باز ز مرغان و چو اشتر ز بهایم   چون نخل ز اشجار و چو یاقوت ز جوهر
چون خط قرآن از کتب و چو کعبه ز بناها   چون دل ز تن مردم و خورشید ز اختر
ز اندیشه غمی گشت مرا جان به تفکر   پرسنده شد این نفس متفکر ز تفکر
از شافعی و مالکی و قول حنیفی   جستم ره مختار جهان داور رهبر
چون چون و چرا خواستم و آیت محکم   در عجز بپیچید یکی کور شد آن کر
یکروز بخواندم ز قرآن آیت بیعت   کایزد به قرآن گفت که بد دست من از بر
آن قوم که در زیر شجر بیعت کردند   چون جعفر و مقداد و چو سلمان و چو بوذر
گفتم که کنون آن شجر و دست چگونه است   آن دست کجا جویم و آن بیعت و محضر
گفتم که کز آن نه شجر ماند و نه آن دست   کان دست پراکنده شد آن جمع مبتر
آنها همه یاران رسولند و بهشتی   مخصوص بدان بیعت و از خلق مخیر
گفتم که به قرآن در پیداست که احمد   بشیر و نذیر است و سراج است و منور
گر خواهد کشتنش به دهن کافر او را   روشن کندش ایزد بر کامه کافر
چون است که امروز نماندست ازان قوم   خبر حق نبود قول جهان داور اکبر

با دست که گیریم کجا بیعت یزدان   تا پیش مقدم نبود داور محشر
ما جرم چه کردیم نزادیم بدان وقت   محروم چرائیم ز پیغمبر و مضطر
رویم چو گل زرد شد از درد جهالت   وین سرو به بالا بخمیده چو چنبر
ز اندیشه که خاکست و نبات است و ستوران   بر مردم در عالم ایشت محضر
امروز که مخصوص چنداین جان و تن پس   هم نسخه دهرم من و هم دهر مکدر
دانا بمثل مشک در او دانش چون بوی   با هم بشکافد و ببرد دانش چون زر
چون بوی و زبان داشتی و زو مشک ازان پس   خیزم خبری پرسم ازان دیو مخیر
برخاستم از جای و سفر پیش گرفتم   نز خانم یاد آمد و نز گلشن و منظر
از پارسی و تازی و از هندی و از ترک   وز سندی و رومی و زعبری همه یکسر
از فلسفی و مانوی و صابی و دهری   درخواستم این حاجت و پرسیدم بی مر
از سنگ بسی ساخته ام بستر و بالین   وز ابر بسی ساخته ام خیمه و چادر
گاهی به نشیبی شده هم گوشه ماهی   گاهی به سر کوهی برتر ز دو پیکر
گاهی به زمینی که درو آب چو مرمر   گاهی به جهانی که درو خاک چو اخگر
گه دریا گه بالا رفتن بی راه   گه کوه و گهی ریگ و گهی جوی و گهی جر
گه حبل به گردن بر مانند شتربان   گه بار به پشت اندر مانند استر
جوینده همی گشتم ازین بحر بدان بر   پرسنده همی رفتم ازین شهر بدان در
گفتند که موضوع شریعت نه به عقلست   زیرا که به شمشیر شد اسلام مقرر

گفتم که نماز از چه بر اطفال و مجانین
واجب نشود تا نشود عقل محیّر

تقلید نپذرفتم و حجت ننهفتم
زیرا که نشد حق بتقلید مشهّر

ایزد چه نخواهد که گشاید در رحمت
دشواری آسان شود و صعب میسّر

روزی برسیدم بدر شهری کانرا
اجرام فلک بنده بد آفاق مسخّر

شهری که همه باغ پر از میوه پر از گل
دیوار مزرّد همه و خاک مشجّر

صحراش منقّش همه مانند دیبا
آبش عسل صاف مانند کوثر

شهری که درو نیست جز از فضل منازل
باغی که درو نیست جز از عقل صنوبر

شهری که درو دیبا پوشند حکیمان
نه بافته ماده و نه بافته نر

شهری که من آنجا برسیدم خرد گفت
اینجا بطلب حاجت ازین منزل مگذر

رفتم بر دربانش و گفتم سخن خویش
گفتا مبر انده که شد کانت بگوهر

دریای معینست درینجای که معنی
هم در گرانمایه و هم آب مطهّر

این چرخ برینست پر از اختر عالی
لا بلکه بهشتست پر از پیکر دلبر

رضوانش گمان بردم چون این بشنیدم
از گفتن با معنی و از لفظ چو شکّر

گفتم که مرا نفس ضعیفست و نژندست
منگر بدرستی تن و این گونهٔ اصفر

دارو نخورم هرگز بی حجت و برهان
وز درد نیندیشم و ننیوشم منکر

گفتا مبر انده که من اینجای طبیبم
بر من بکن آن علت مشروح مفسّر

از اول و آخرش بپرسیدم و آنگاه
در علت تدبیر که هست اصل مدبّر

در حجر

وز جنس بپرسیدم و از صنعت و صورت
وز قدر بپرسیدم و تقدیر مقدّر

کین هر دو جدا نیست یک از دیگر دایم
چون شاید تقدیم یکی بر دو دیگر

او صنعت این جنبش و جنبش شد او
محتاج غنی چون بود و مظلم انور

وز حال رسولان و رسالات مخالف
وز علت تحریم دم و خمر مخمّر

آنگاه بپرسیدم از ارکان مشرّع
کین پنج نماز از چه سبب گشت مقرّر

وز روزه که فرمودش ماه نهم از سال
وز حال زکوة و درم زر مدوّر

وز خمس و ولی عشر چه بود که ده آن
این از چه مخمّس شد و آن از چه معشّر

وز علت میراث و تفاوت که درو هست
چون برد برادر یکی و نیمی خواهر

وز قسمت ارزاق بپرسیدم و گفتم
چونست غنی زاهد و درویش ستمگر

بینا و قوی زید و دگر دان باز
ملقوف بهیمه اید و ملعون زنا زر

یک زاهد رنجور دگر زاهد پر گنج
یک کافر شادان و دگر کافر غمخور

ایزد نکند جز که همه داد و لیکن
خرسند نگردد خرد از دیده مخبر

من روز همی بینم و گویی تو شب است این
از حجت خواهم که برانگیختی خنجر

کوه از نقلان جای یکی سنگ تر ازفت
هرکس که زیارت کندش هست مؤجّر

آذر لقبم خواند مرا دیو ز سنگی
امروز مر ایشان بتحقیق تویی آذر

دانا که بگفتمش من این گفت بنیرزد
صد رحمت امروز زبان دست و بنان در

گفتا بدهم داروی با حجت و برهان
لیکن بنهم مهری محکم بلب اندر

زآفاق و زانفس دو گوا حاضر کردش   برخوردی و شربت من بر دو نهر دور
راضی شدم و مهر بکرد آنکه دارد   هر روز شد رنج همی داد مزور
چون علت زایل شد و بگشاد زبانم   مانند معصفر شد رخ ز مزعفر
از خاک مرا بر فلک آورد چو یاقوت   چون خاک بدم هستم امروز معبر
دستم بکف دست نبی داد شفیعت   زیر شجر عالی پرسایه و مثمر
دریا شنیدی که برون آید از آتش   رو به شنیدی که شود همچو غضنفر
خورشید تواند که کند یاقوت از سنگ   کز دست طبایع نشود نیز معنبر
یاقوت منم آنکه خورشید من عکس   گر نور روی این عالم تاری شود انور
از رنگ همه نام نکو بیش ازین تعبیر   گویم که حقیقت کشی افلاطون خاکی
استاد طبیبست مؤید ز خداوند   یا کز حکم علم مثال اوست مصور
آباد بر آن شهر که وی باشد در باشی   آیا دبران کشتی گویا شد لنگر
ای معنی را نظم خرد سنج تو میزان   ای حکمت را سر تو پیوست مقطر
ای جبل ادب ضعف اندر خطب تو   ای علم زده بر در فضل تو معسکر
خواهم که عش مند مطراح سلامی   بوینده و پاینده چو یکی روز مقمر
چون قطره چکیده ز برگس و شمشاد   چون باد وزیده ز بر سوسن و عبهر
چون وصل نکورویان مطبوع و دلاویز   چون لفظ نکورویان مشروح و موجز
پرفایده و نعمت چون ابر بنوروز   کز کوه فرود آمد چون اشک مقطر

وانی دم مبارک چو دم عیسی مریم   عالی و پایدار استه چون گنبد اخضر
زی خازن علم و حکم و خانه معمور   با نام بزرگ آنکه بد و دهر معمر
زین طالع سعد و در اقبال خداوند   فخر بشر و بر سر عالم همه افسر
مانند و هم گرشته صد و بد رخوتش   در صدر چو پیغمبر و در حرب چو حیدر
برمرکبش از طلعت او دهر منقر   وز مرکب او خاک زمین جمله معنبر
بر نام خداوند برین وصف سلامی   در مجلس بر خواندم ابو یعقوب ازبر
وانگاه از آنکس که مرا کرد بت آزاد   استاد طبیب من و مایه خرد و فر
ای صورت علم و تن فضل و دل حکمت   ای فایده مردمی و مفخر مفخر
در پیش تو استاده بدین جامه پشمین   این کالبد لاغر با گونه اصفر
حقا که بجز دست تو بر لب ننهادم   چون بر حجر الاسود و بر خاک پیمبر
شش سال چو بودم بر معمول مبارک   شش سال نشستم بدر کعبه مجاور
هرجا که بدم تا بزیم من که و بیگاه   بر شکر تو رانم قلم و دفتر و محبر
تا عمر او آباد نتوانست همی باد   حضرت بتو آراسته چون باغ بعرعر

۹

این گنبد پرروزنه بی روزن کردی   چون گشت جهان باغ که و گاهی چو بیابان
من خانه ندیدم نشنیدم بجز این نیز   یک نیمه بیابان و دگر نیمه گلستان
ناگاه گلستان تنی پدید آرد گلها   چون گشت بیابانی ز دیدار تو پنهان

گلستان

وین گوی سپهر ابلیانه که او جست
نه بسته طناب و نه ستون زده بنیان

این گوی گرانمایه هوا بر که نهادست
تا کی شگفتی بود از تخت سلیمان

زین خوان و زین خانه سو بتر چرخیست
ای گشته برین گوی ترا پشت چو چوگان

این گوی بکردار یکی خوان عظیمست
بنهاده ز ایوان پر از نعمت الوان

این خوان در ایوان چو نمودست بخندی
تا گشت سزاوار بدین خانه و این خوان

تا چند درین گوی بخواهی نگرستن
این چشم بدین چرخ فروزنده رخشان

چشم فلکست این که همه تیره زمی را
هموار همی بیند از گنبد گردان

کانیست درین گوی پر از گوهر دانا
وین چشم بدین گوهر ماندست در کان

جوینده این گوهر یادست درازست
از تیره زمستان ز نیسان و خزان

این گوهر ازین کان چو یکباره براید
کان دگری سازد آنگاه ز ارکان

انگاه نخستین نمودم که زمینست
وین کان دوم نیست بجز هیکل انسان

ای گوهر بیرنگ بدین کان دوم در
رنگی شو و سنگی و جهان عاجز و حیران

چون قیمت یاقوت بانست نه در آنک
کانست سخن ای سره یاقوت سخندان

ایمن شو گشته است گرانمایه ازیرا
ایمن صدفست درو جان تو زندان

مرجان تو مرجان خردست ازیرا
از حکمت و علم آمد مرجان ترا جان

زنهار که مرجان جان را نگذاری
زیرا که بهر جان نرسد رحمت رحمان

روزی ز نبات خندم این تیره صدف را
هان تا نبری غافل تیره بروی کان

زنهار چنان کاهده از اول ازینجا
خیره نروی گرسنه و تشنه و عریان

خر سنجه و همچو مخر چیز که نیکوست
گردون ستد و داد به پیمانه و میزان

چیزی بگران هیچ خردمند نخرد
هرگه که بیابد به از آن پاره ارزان

بستان خدایست جهان دان که درو نعمت بسیار
به غله و برگشت و درختان و داوان

بسیار درین بستان هرگونه درختست
هم کشته رحمن و هم از کشته شیطان

وین رهگذری مرد گرت عجب نباشد
در نعمت و در میوه این نادره بستان

دهقانش یکی ناخلف معروف بزرگست
در باغ مشو خیره که بستوری دهقان

گر میوه ات باید بوی سیب و بهی شو
منگر سوی بی میوه و بر خار مغیلان

چون تخت بلندست سپیدار و لیکن
بس بر فزون دارد در باغ زبیران

مرغیست همان طوطی و هم جغد ولیکن
این از در نقصد آمد و آن از در ویران

چون ابر بلندست و سیه دود ولیکن
از دود جدا گشت سیاه ابر بباران

هرچند که در قرطه بود هر دو بجا ی
از دامن بر تو بود ای پسر گریبان

هر کس که بیند نام نهد نوح مر او را
کشتیش نیابد که رود بر سر طوفان

چونانکه خرد را ایمان و د محمد
وقفست به پیغمبری و وحی و قرآن

دهقان خدا زنده این باغ رسولست
سرهنگ نبی آدم و پیغمبر یزدان

هرچند ستمکاران بسیار شدستند
فرزند رسولست برین باغ نگهبان

گرچه نبود میوه خوش بی آب و گرم
دهقان نبود باغ بیشه نه بگرمان

هر چند که در خانه تو خانه کند موش / خانه نسپاری تو بمی چیره بدان
در خانه تو موش بسوراخ درست / اورا چه بکار آید کاشانه و ایوان
گر موش نداند خبر از گنبد و ایوان / نادان چه خبر دارد از دین و از ایمان
هر چند که بر منبر دانا بنشینند / هرگز نشود همبر با دانا نادان
کز زاغ سیه باغ ز بلبل بستانند / دستان نتواند زدن و ناورد الحان
از مرد پدید آید حکمت نه ز منبر / خورشید کند عالم پر نور نه سرطان
میدان خدا آیت قرآن پر که سوار است / کو خیز فراز آی و برون آی بمیدان
تاکیست که پر نشته و جز نشانه / آورد کند اسپش با پویه و جولان
دشوار طلب کردن تاویل کتابست / کاریست فرو خواندن این نامه آسان
با گاه مخور دانه چنین گفت ستوری / با بوذر گفت این که ترا گفت سلمان
آن گوز که با پوست خوری نبود نفع / با پوست مخور گوز و توی خوش خور مغز آن
معنی سخن این دو پیغمبر داند / پنهان نبود از تو مجز این گوید پنهان
بر ... این معجزه جز آل نبی را / کس را نبود قدرت و نه قوت سلطان
چون مایه عصا هرگز از آن کس که نشود / ثعبان نشدی جز بکف موسی عمران
هر چند سخن گوید طوطی نفشاند / آنرا که همی گوید هرگز نشود دان
ای خوانده بسی حیله و تقلید فرازا / مانند مرغی که بیاموزد دستان
هم چون سخن زرتشت این خواندن تو را / بی صدق و معنی و بی حجت و برهان

از خواندن چیزی که نخوانند و ندانش / هرگز نشود حاصل جز حسرت و افغان
تشنه نشود هرگز تا آب نخوردی / هر چند که آب آب همی گوئی هزاران
چون باز نگردی سوی موسی و هارون / یک ره نشوی سبز ز فرعون و زهامان
گویند که پیغمبر ما امت و دین را / چون رفت ز عالم بفلان داد و بهمان
پیغمبری ای بیخردان ملک الهی است / از ملکت قیصر نه و از ملکت خاقان
هرگز ملکی ملک به بیگانه ندادست / شو نامه شاهان جهان پاک فرو خوان
با دختر و داماد و نبیره بجهان در / میراث به بیگانه دهد هیچ مسلمان
با سوی شما کار نکرد است پیمبر / بر قول خداوند جهان داور سبحان
از بهر چه گویند چنین خام سخنها / ای مغز شما دود زده زآتش عصیان
آنگاه شوید آگه ازین بیهده گفتار / کز حسرت و غم سنگ بخایید بدندان
آن روز پشیمانی و حسرت نکند سود / آنرا که نشد بر بدی امروز پشیمان
حسرت نکند کودک را سود به پیری / هر که که بخردی بگریزد ز دبستان
هر کس که بتابستان در سایه بخسبید / خوابش نبرد گرسنه شبها بزمستان
سودی نکند حسرت و تیمار چو افتاد / بیمار ز پرهیز و ز درمان بجد جان
از درد فرومایه نه سلطان و نه عالم / توبه نه پذیرند چو افتاد بزندان
فرزند نبی جای صد خوی گرفته است / وز فخر رساننده سر تاج بکیوان
انگشت گزیده که خدایش بگزیده / بیهوده چه گوئی سخن بی سر و پایان

آنجا که بفر بالش پیغمبر بنشستی | فرزندش امروز نشستست بجایش
آنرا که گزیدی تو خداوندی بگزید او را | در خلق خدا نیست به از خالق دیان
ای پیر خداوند ملکی را نپذیرد | هر چند که بر پیش کنی از تو بفرمان
قربان تو فرزند رسولست به خویش | از حکمت او جوی سوی روضه رضوان
زی درگه او شو که سلیمان زمانست | تا باز رهد جان تو از محنت ایوان
ای یار خدای همه ذریت آدم | با ملک سلیمانی تو و با حکمت لقمان
آنگه که پدید آمد در باغ شریعت | از عدل تو آذار و ز احسان تو نیسان
دین از تو فزون شد و دنیا شد زیبا | حکمت متواتر شد و مدحت تو خاقان
چون خطبه بنام تو بنام نسخی بر | از برکت و اقبال تو کار رود و ارکان
از نام تو بگذارد بدخواه تو کودا | ما هست مگر نامت و بدخواه تو کیوان
گر جمله یکی نامه شود عدل و سعادت | آن نامه نیابد مگر از نام تو عنوان
هر سیئات را دشمن بدگوی بلیت | زان پس کی جا شد در گاه تو جهان
ای حجت بنشسته بمکان سخنهات | در جان و دل شیبیان در گشته چو پیکان
که خاک خراسانت بپذرفت بخوریم | چو تنفودی ایزد بجوار خاک خراسان
بر حکمت در مدحت اولاد پیمبر | اشعار همی گوی به هر وقت چو جان
چون بنده مستنصر بالله بگوید | بر مشتری و زهره شود تعبیه ما تان
پیر مرد بدین شعر تن از شعر کن | این گنبد گردان که بر آورد به بنیان

ایها

بر بحر هزج گفتی و تقطیعش کردی | مفعول مفاعیل مفاعیل فعولان

در باز داشتن ملوک و ذکر نفس داشتن بر طاعت

۴۹
تمییز و هش و فکرت و بیداری | چون داد ترا ایزد جباری
با هیچ ستوری خوردی و پوشش | کوشش کنی و مال فراز آری
از خال و عم ناحق نسبت ز | وانگه زید و خالد بسیاری
تعطیل باشد این نه پندارم | من چیز از این همی که تو پنداری
من زین خورش را سه گوا دارم | بیداری و نماز و شب تاری
حیران چرا شدی بکار اندر | زین پس نگر که چه چیز میکاری
چیزی نگر که با تو برون آید | زین گرد گرد گنبد زنگاری
دارا برفت مفلس و زین عالم | با او نرفت ملک و جهانداری
بیشه زمانه گرد و خراب آمد | با او نکوئی جز که نکوکاری
عمر ترا همی ز تو بر باید | گر بیهده کنی تو نه هشیاری
جز علم نیست بهتر زین عالم | زنهار کار خوار به بیکاری
از بهر علم داد ترا ایزد | تمییز و هش و فکرت و بیداری
اینها ز بهر علم بکار آید | نه از بهر مستی و سبکساری
گر کار بند باشی اینها را | در مکر و غدر سخت ستمکاری
اینها بجا عطای خدا آمد | پوشیده از ستور بهمواری

داند دین شرف عطاها مان / بگزید بدستور ب لاری
وانها گزین عطا نه همی باید / بینی که مانده اند بدان خواری
خواهی بدار و خواهی بفروشی / خواهیش کار بند بدشواری
دانی که هست آن خر مسکین را / جز چند هیچ جرم و گنه کاری
کز خر تو را غی نکند روزی / بر جانش تازیانه فرو باری
تو بردمی بطاعت یزدان کن / تا از عذاب آتش نازاری
زیرا که خر از در چوب آید / پس چون تو بیخرد ز در داری
تو با خرد خری دستوری را / جز خر چرا همیشه خریداری
بار درخت مردم علم آمد / ای بیخرد تو چون سپیداری
گر در تو این گمان بغلط بردم / پس چونکه هیچ بار نمی داری
از چند خوب و سخن حق بیری / ور نیز از اثر و باطل ناهاری
باروی چون نگاری و دانش نه / گویی که نگر صورت دیواری
از جان یکی شکسته بیتنری تو / ور نیست یکی چه چیز دیناری
نیکویی و ناخوشی و جهل باشد / بالوده و فرو بازاری
مردم ز راه علم بود مردم / نه زین نقش مصور دیناری
تا خامشی میان خردمندان / مردی تمام صورت و کاری
لیکن که سخن پدید آید / از جان و دل ضعیفی و بیماری

خاموش بهتری تو مگر باری / لیکن چو برون شود ت بر بهاری
گویی که از نژاد بزرگانم / گفتاری آمدی تو نه کرداری
پی نقض گمتری تو ز گنجکان / گر چه ز نسبت جعفر طیاری
بیچاره زنده بود ای خواجه / آن گوز مردگان طلبید باری
ننگست بر تو چون تو نداری خر / اسب پدرت و اشتر و عماری
چه سود چون همی ز تو کند آید / گر تو بنام احمد عطاری
فضل پدر تراند هد نفعی / تو چونکه گر خرش نمی خاری
کشتی مکن بجاه که مردان را / ننگست و عار کشتی و عیاری
خاکست کالبد بچه ار را لا / او را چرا که خوارش بگذاری
مرده بن میکلت نشود زنده / گر سر بسر بزرگی هنگاری
پولاد نرم کی شود و شیرین / گر چه در انگبینش بیاغاری
هر جز باز اصل شود و با خر / گفتار رود کی کند و زاری
چون باز خاک تیره شود خاکی / ناچار باز نار شود ناری
داراد گرد و آنکه از بی زندگانی / ای بی گوهر مشو ز نهاری
جانت اسماعیت به پی با که / چندین چه بود مشو نگونساری
زین جاهلان بد ارشی نیکو شو / خیره مباش غره به بسیاری
بیزار شو ز دیو که از سر شی / دانا تر است جز که به بیزاری

آغاز دیوان
در یکدیگر امیختی
و مرکب گون

زین گوهر و زین شکر پر اری / گر بر طریق حمید رگذاری
سوی من ای برادر معذوری / گر سر به بهانه گردی نمی‌اری
ای حجت خراسان در یمگان / گرچه به بند بنخت گرفتاری

پند دادن شاعر [illegible] که مفتون بقول فلاطون شده

ای شده مفتون بقولهای فلاطون / حال جهان باز چون شده است دگرگون
تازه که کرد و بزعفران که فروزید / قرطه گلبن بباغ و مفرش هامون
گر نه هوا خشمناک و تافته گشته است / گرم چرا شد چنین چو تافته کانون
گرم شود شخص هر که تافته گردد / تافته زین شد هوای تافته ایدون
هرچه برآمد ز خاک تیره نبود زر / محجفه دارد کنون ز لؤلؤ مکنون
سیب و بهی را درخت و بار نبنگر / خفته بزر اندرو چو جبه فریدون
گوئی کز زیر خاک تیره برآمد / گنج بسر برنهاد صورت قارون
بر سر قارون بباغ گوهر و زر است / گوهر و زر بی‌درنگ شکر معجون
هرچه که داری و هیچ بخلق نبخشد / عیب چو قارون نبخشد و [illegible]
خانه دهقان چو گنج خانه‌ها کند / چون بزر و باغ برد باد شبیخون
خاک شکیب اندرون بنگر و عنبر / از که سرشته شد و ز بهر چه و چون
رنگ و مزه بوی و شکل هست ز بیخاک / ناهی اینجا درون بدر بیرون
هست زمینی هر چهار طبع از این هیچ / ای شده مفتون بقولهای فلاطون

معدن این جزها که نیست درین خاک / جز که ز بیرون این فلک نبود نون
وینهمه نیک لطایفند که اینجاک / مرکب ایشان شده است و مایه قارون
خاک سیاه از سرخ سیب و بهی زرد / گونه گرفته ز خوش و عنبر و گلگون
گوئی کین فعل در جهان ز طبایع / هست فروزنده ز انجم و گردون
وایشان را نیز همچو سیب و بهی را / سرخ چو مریخ روی ماه و طبرخون
فاعل آن سرخ و زرد کیست چه گوئی / ای شده بر قول خویش واله و مفتون
چون شناسی که گشت بابداع / فعل نخستین ز کاف رفت سوی نون
اول اکنون نهان شد و ز آن گشت / نامد امروز روی وانکه واکنون
گشت طبایع پدید از آن شد / زحل زحل سرخ روی و زهره چو زریون
وین به نبات اندرون دشتیکانه / هریک در پنج و دانه شده مدفون
دانه رین را چو نها در خانه است / هیچ مرانرا بزیر خاک در آهون
پیش ورانند پاک و هست در ایشان / کاهل و بیکار و مشت مانده در دون
هریک بر پنبه نشسته مقیم است / هرگز ماند ز عمر و کار فسر بیقون
سیب کز اندر درخت و دانه است / نامد بیرون ازو بخواندن افسون
اینت همیون گرست و دانه انگور / هر دو بخاک اندرون برابر مقرون
مایه هر دوان است آب و خاک ولیکن / ملعون نبود هر که همبر ملعون
اینت نه نرد هی نکر همه سکرند / وانست نه نرد هی نکر همه با همیون

هرچه زشتند هر دو مرکز بود ات
سنگ ترازو سیم کس نستاند
یوشع بن نون اگرچه وصی بود
کارکنانند تخمها همه لیکن
گوشت بداغ از اگرچه چنید از خون
سیرت و کار زشته همه دیدی
کارکنان خدای را چه سه تهی
کردت رغبت علوم الهی ات
دل ز بد بپا بدین شرط از یراک
مرطب دین حق را بحقیقت
روی چو سوی خدا و دین حق آری
ای شده غافل ز علم و حجت و برهان
کشته شدت شمع دین بباد جهالت
حجت و برهان مجوی خرکه حجت

سوی تو ای دور بین بلا که چو بردان
گرچه بود همچو سیم سنگ تو موزون
همچو هارون نبود یوشع بن نون
جعفر بپدیدست از هنرهای همایون
پاک بود گوشت و پلید بود خون
گر نکنی چو هنر بلیلی و مجنون
دل نکنی بر دان پس تفلسف مرهون
راه بگردان ز دیو ناکس ملعون
پاک شود دل بدین چو جامه بصابون
پاک دلی باید و فراخ چه جیحون
زور بش افزون شود و نور دل
جهد کشیده بکرد جان تو بر هامون
خیره از آن مانده و نکرده و مجنون
چون عدوی حجتی و داعی مادون

۹۹
پند بداد مت منی ای پدر بار
غره مشو گرچه پایه هستی

چون بگزیدی تو بر آن نور نار
هیچ نه بدام و نه تا بود بار

۹۹
خانه معموری و عمارت جهد
زایزد ندکور لعقبی مکن
جان تو تاریست و تنت پود و گرد
دیو سیاهست تن خوش تن
پیرهن عصیان نبدان اگر
خمر مخور زیرا کان دود خمر
پیر بود یا و تو خواهد شدن

مار درین خانه معمور مارا
خوکه لعقبی ای کسره مذکور کار
ایزد در پود تو مستور تار
از بد این دیو سیه دور دار
آیدت از لعم با عور عار
مار نشود در سر مخمور مار
باز نیاید بتو ای پور مار

۹
ای هر تو را گرفته تب خوش زبان زبون
اندر حریمش نکرد جان تو قرار
بگیر دل زیلخ و بنه ش زبهر دین
زیراک عیب و علت کندی کارا
دنیا زمن بحیث جو من دین بیافتم
گر سر بادری ز کر بیان دین بکجی
یا اهل بیت خوی سر دین فراشتت
با اهل علم و مرد خردمند کن ملین
نید ز چوب کش ستون گر تو را آنی

تو خوش بند بپرده دل اهربان زبون
تا ناوری دل از حرم دلبران برون
چون من غرب و زار بماند در اندرون
سوکان علاج داند گرد و فن فنون
طاعت همیم دارد ندان کنان کنون
با پاکان کلفه زن و با فاسران بیرون
اینجا ت مانده در کف بیکان ان نکون
با مردم خسیس مشو یار پسان سکون
دین را بجز تو نیست سوی آن زراستون

هشیار
هشیار باش و درست رو که به هش
مغز تست تیز ز علم و تن سعده ات ز طعام

در جوی و جر جنبه چه جای با جهان همتون
تا چو خر کنند بر این خر لطیف بطون

99
وعده انجم چرخ همه باد بود
باد شمر کار جهان را که نیست
دانا داند که ندارد ز طبع
زود ربقلی ز دولت خند از
جان تو مایه است و تنت سود کرد
مایه نگه دار و بدین و مخور
پس که نوشتی و نوشیا دار ز آنچه

وعده رطب کرد و فرستاد تود
تا ز جهان را بجز از باد نبود
آتش او جز که ز بیداد دود
تا نخوری از خندگی آزار ادزود
سود بمایه است همی آباد بود
ان ده این سود منوبا د سود
نیز جهان کسی منوبا د سود

9
از بد چه ای پیر هشیار هر چیش
دنیت نهال شکر حکمت بود را
بر بند هوا را بجز از حکمت نکند
نیست تو را منزل زاد ای سفری مرد
طلبی است تو را از صد بلی فلکی بنگر
ای رفته چند سال بتن در ره دنیا

بر اسپ هوا گوید دولت بار دگر زین
نیست نتش و بد و وقت لند دیار چین
حکمت بود از عارض و رخسار چو زرین
بر گیره الا زاد و همه بار سفر زین
کان چیست کز دکشت چنین بار تو طین
گمراه چرا اند دل شیدا تو در دین

راحت بنایم سوی دین گر تو نگری
دار کند راست و زینت بپرهیز و لطف غنی
بند از طبر زین چو طبرز دستنو بند

اندر دل از این پند پدر وار پدر کین
بستاب و در پرهیز زودی از دار کذر این
جز من بطبرزد که کند کار طبرزین

99
کسی بر خانه دشتی دید هرگز
دو لشکر صف زده در خانهاشان
وزیر و شاه و پیلان و سواران
پیاده با سواران حمله بی جان
به خم و بند کشش گشته مشغول
نه از خانه برون رفته انکه نگرخت

نه دیوار و نه دربل بیت و موجر
پس هر لشکری یکی حجابز
ستاده بر طرف فنا دو مبارز
وزیر شاه بی فرمان و عاجز
نه اکجا کرد و خون و نه هزاهز
نه خونی را دیت بالیست هرگز

99
نکه کن زده صف دو انبوه لشکر
نه آن جای این و نه این جای آن را
بد و سوی صف دو برادر مبارز
رسولی شغب در میان دو صف تا
رسولی که پیغام ادا زیس او
کننده آشتی هر دو لشکر و لیکن

یکی را یکی ایستاده برابر
بکبر نه هر دو نه بد و صف اندر
دو با هر یکی پنج فرزند در خور
دوان زین برادر سوی آن برادر
همی ماند اندر میان دو لشکر
همه سوی بر روی ننهند یکسر

٩ ای باز کرده چشم دل خفته از خواب	بشنو سؤال خوبی و جواب آمده صواب
بنگر بچشم دل که دو چشم سر اگر در	دیده است چشمه که در و نیست هیچ آب
چشمه است و آب نیست پس این چشمه چون	این نکته است طرفه و بی هیچ هیچ دیاب
گاهی پدید باشد و گاهی نهان شود	دادم نشان ز غیب جواب

٩٩ چیست آن دو خواهران که یکی	گاه زنده شود گهی بمرد
آن خورنده است سخت و خشک ولیک	جز از آن خواهر دگر نخورد
آن مرین را خورد ولیکن باز	این مر او را کشی او خورد ببرد
هر دو خواهر بزیر پای تواند	سوی ایشان نگر بچشم خرد

٩ چیست آن لشکر فرشتگان	که بیایند از آسمان پران
سوی آن مرده که زنده شود	چون بشنوید شان آن فرشتگان
چیست آن مرده فرشته خوار	بهار و به تیر و تابستان

٩٩ آن چیست یکی دختر دوشیزه زیبا	از بوی و مزه چون شکر و عنبر سارا
زو بوسه ستاند پدر او را زنده کارد	هر چند تو با کارد بوی او تنها

چون کار رفتن دانسی آنکه پیش تو بود قند	مانند دو کاسه که بود پر ز حلوا

٩٩ ای روا کرده فرخنده جهان بر تو فریب	مر ترا خوانده و خود روی نهاده به نشیب
اینجهان را بجز از خواب و بازی مشمر	کز بقوی به خدا و رسول و بکتاب
به دل از زهد یکی بادره تعویذ کنی	تا نیابد بی از زین و دیو فرخنده نهیب
بده خویشتن از عمر فراموش مکن	ره گذارت نجی نیست نگهدار حسیب
دامن و جیب مکن جهد که زربفت کنی	جهد آن کن که نگر پاک کنی دامن و جیب
زیور و زیب زنانست حریر و زر و سیم	مرد را نیست جز از علم و خرد زیور و زیب
کی شود مرد و شرف بر سر تو افسر و تاج	تا تو مر علم و خرد را نکنی زین و زیب
خویشتن را بزه جهان و احسنت فلان	گر بهی خنده و افسوس نخواهی بفریب
خجلت عیب سخن خویش و بخم جهد کند	کودکی کو نکشد مالش استاد و عتیب
پند بپذیر و چو گره زلی سخن مرم	جا بهر از پند حکیمان رمد و گرد نشیب
سر بتاب از حسد و کینه پر مکر و دروغ	چوب را مغز نجز جامه رگ کی و ورتیب
ای برادر سخن نادان خارست درشت	دور باش از سخن بیهده آسیب آسیب
زرق دینار اگر من نخریدم تو نخر	ور کسی بر سخنی در و بشنید تو مشنیب

٩ چو افتاده او را فراموش کن
ترا چند کش دشمنی نوش بود
اگر دشمنه جان همی بایدت
زنادیده چشمها کور دار
بدل باش بیدار و خفته بچشم
بگفتار خیر و بدیدار حق
زبهرت بخوان آنچه یزدان نبشت
زحکمت خورش جوهر جان ما
زدی حکمت امروز و فردا طلا را
حلا کوش چون ان رنج بیش اند
اگر نوش تو زهر گردانی فلک
دگر روی فرز تو بغفلت بخفت

سر ار توانی در آن کوشش کن
کنون چند که جان دشمنی پوشش کن
خود تا رد بد و سخن هوش کن
زبیهوده گوئی بد هوش کار
بتو خویش صد خر گوش کن
زبان عکس و چشمها گوش کن
بفتنه شیاطین فراموش کن
دلت معده ساز و دهن گوش کن
باندک سخن کن و خاموش کن
تو بیهوشی را در حلا کوش کن
بدانکه نوز هر ملک نوش کن
بگو سخن ورا شب یکی دوش کن

٩ ای تیغ زبان رخنه بر قلعه راز
بر قلعه همی خویشتن از بد چه بندی
بر باد که آن نگر نگذری ایماک

خشمت بطبع باده سوی آن کار
کت کفف که دریا یکی شعله بر باز
ای آن نخواهد زتو جز دید بر باز

کار
عنکج است

بیهوده

٩٩ بیهوده سخن ترا ز بود چند چو آ
بازی مکن ای کبک غلیوار بیاموز
از کودن رفاهت بلجی سخندان
همواره همی رد سیس داری از کس
از آن به نبینی که همی مرد بکوشش
ای بهتر و خوب بچاره خودت که
گر خصم نه هشیار تر آید شرف ادراک

دانا چو بود دانه بیار دلسوی راز
زیبا که بباری نشود کبک غلیوار
جانت بکف عقد همی نشوی دمی از
گنده بود آن آب که استاده بود باز تر
بر بنده فرود آرد بسته شده پرواز
خود شرم بیایدت ازین باشت چون
گرچه نوز بغدادی دخصم تو پرواز

٩٩ نگهدار بر خویشتن آب روی
که چون عاجز آید بر کی بندت
که تا جان بکوشد بجنگ اندر آن

یکی با فرومایه هرگز مجادل
چنان که شود نزد عامه مثل
چو دستار آن انفعه سازند گک

٩٩ شنوده که زیر چناری کدوی
بپرسید از آن چنار که تو چند روزه
چند بداز دگر که من از تو بیست روز
او در جواب گفت که امروز ای کدو
فردا که بر من و تو وزد باد مهرگان

برست در بر دو دید مدد بیست روز
گفتش چنار بسال مرا بیشتر زبیست
بر تر شدم بگو زتو این کار چیست
با تو مرا هنوز نه هنگام داوریست
آنگه شود پدید که نامرد و مرد کیست

آشر
عمل الموزون
٤
عمل الشعر
در دواتر
نکون

چون فرو ماندی ز بد کردار خویش
آن شنیدستی که گفتند ای پسر
کنده بری گفت کی خوردی برنج

بار باکشتی کنون دنگ خر
من بعر آزرم کنون از بد تو
مر مرادان تهی بود آرزو

۹۹۰

چو بهای بوی گر به مولتی بود
به از ترسیجنه بود مرغ لاغ

بو بیران درون چند مسعود شده
به از گاه دو دار چه بد عور شد

یکسره کن ز بی فار عامه
تو خود قلم کرد کار خلقی
قبول تو خط تقت رخ درا
عیوش یکمر بند و خوب حکمت
به جامه شریفی تو زانکه خامه

مشغول چه باشی بهار نامه
احسنت فزه ای هوشیار خامه
سامه کن وهردو مثنوی نامه
برگوی همه خلق حامی دعا مه
معروف بخط است نه نامه

۹۹

گویند عقاب بدر شهری بر تاک
تاکه ز بلی کوته نکی سخت نظاره
در بال عقاب آمد آن تیر ملک دوز

وزنهر طمع هرچه پروراز جا را
تیری چو قضا با بد بلکه دیده دراست
فزا بر مرا در الیوی یقت فرد خواست

زهی تیر بلکه کرد و بر خویش در ورید

گفتا بلکه نالم چو هم از بانک که برماست

چند گاه گردان بیچاره گان
تا تو دلستی ز بو دی چو عقاب
فاسقی بودی بوقت دستری

هیک نی را چو دانی ناکسی
چون شدی عاجز گرفتی کسی
پارسا گشتی کنون از مفلسی

زنده آز بجز عاقلان بخستند
طمع بر زنشی که حیله بجلوی
گوزان و گور که زستام ز رهیچ بند
دگر بر استامت لاجرم گردن
برابر به بطمع بازو چند هابیچ بیچ

دگر به تیغ طمع خلق خویش خستند
ز رشت بند ستمکاره و هر شتند
زقید و بند دغل در شست بستند
چو بندگان ذلیل و حقیر بستند
نشسته اند از آن که طمع گسستند

۹۹

شنیده ام که دید یکی زیرک
چون یافتش مزه ترش و ناخوشا
گفتا که هرچه بود بدلت اندر

زردالوی شکفته بکوی اندر
وان مغز تلخ باز بروی اندر
رنگت بهی نمود بدی اندر

۹۹

نه دیدم از کسی که بنا دارد

با من ز سخن ز کینه گمان دارد

ابر سیاه را بهوا اندر — از غلغل سگان چه زیان دارد

99
گوشت حلوا نه شود — زنده گر هلاک شود
آب با زآب شود — خاک با زخاک شود
جانش زی فراز شود — تنش زی مغاک شود
تن سوی لحد شود — پاک با زپاک شود

99
بزره مکر و حسد مپو از براکه — هر که براه حسد رود بتر آید
چون بحد بنگری نجوان کان بر — لقمه بارت بحجم چرب تر آید

چو شمشیر با دست بود ای برادر — بکی بدی عزیکای خوشی خوی
دو بهتش چون آب سرمست و رنگی — دو پهلوش ناخوشی چه سوزنده آتی

99
ای کلهمه گفتار خوب بی کردار — بی بزه و بکو چو دستنبوی
روی بکن هر سوی و باز نگرد — از سخن خوشی ماشی چه گوی
گوی نه اچون دو روی گشتی — گوی کند هر زبان بهر سو روی
انچه نخواهی که نیز روی مکار — در انچه نخواهی که بشنوی مگوی

99
مردم سفله ان گرسنه گربه — گاه بنالد بزار و گاه بخرد
تا شکم خوار داری و ندی بخیز — از تو چو فرزند بهر یات ببرد
رات که چیزی مدیت گردد وی — گر تو بد و نیکوی چو شیر بغرد

99
ای دیر باشکونه چو بستیزد — شیر زبان بدام در او نیزد
مردم را که آن بود و دانا — کو مکر او نوفت بهر خیزد
با انکه از وجدا شود فردا — امرد زخود بطبع بیا میزد
زی زال دور باشی که او دایم — چون گربه شوی چو بد و بر خیزد
از بهر چه دوی سپس حقی — گور و نزد شب همی زتو بگریزد

9
همه چو رسن از بلغار یا لشت — که باند ایم همی باید کشیدن
گنه بلغاریان را نیز هم نیست — بگویم گر تو بتوانی شنیدن
خدایا ای بلاد فشته از تست — ولیکن کس نمی ارزد چشیدن
لب و دندان ترکان خطا را — مدین خوبها بالیتا فریدن
که از دست لب و دندان ایشان — بدندان دست و لب باید گزیدن

ادلان

ناصر خسرو براهی میگذشت / مست و لایعقل نه چون میخوارگان
دید قبرستان و مبرز روبرو / بانگ برزد گفت کای نظارگان
نعمت دنیا و نعمت خواره بین / اینش نعمت اینش نعمت خوارگان

بار خدایا اگر ز روی خدائی / طینت انسان همه جمیل سرشتی
طلعت رومی و چهره حبشی را / مایه خوبی چه بود و علت زشتی
چهره هندو و روی ترک چرا شد / همچو دل دوزخی و روی بهشتی
از چه سعید او فتاد و از چه شقی شد / زاهد محراب و کشیش کنشتی
چیست خلاف اندر آفرینش عالم / چون همه را دایه و مشاطه تو گشتی
هیچ نگوئی که از برای چه آخر / در کف انسان نشستی و شرم نگشتی
نعمت منعم چراست دریا دریا / محنت مفلس چراست کشتی کشتی

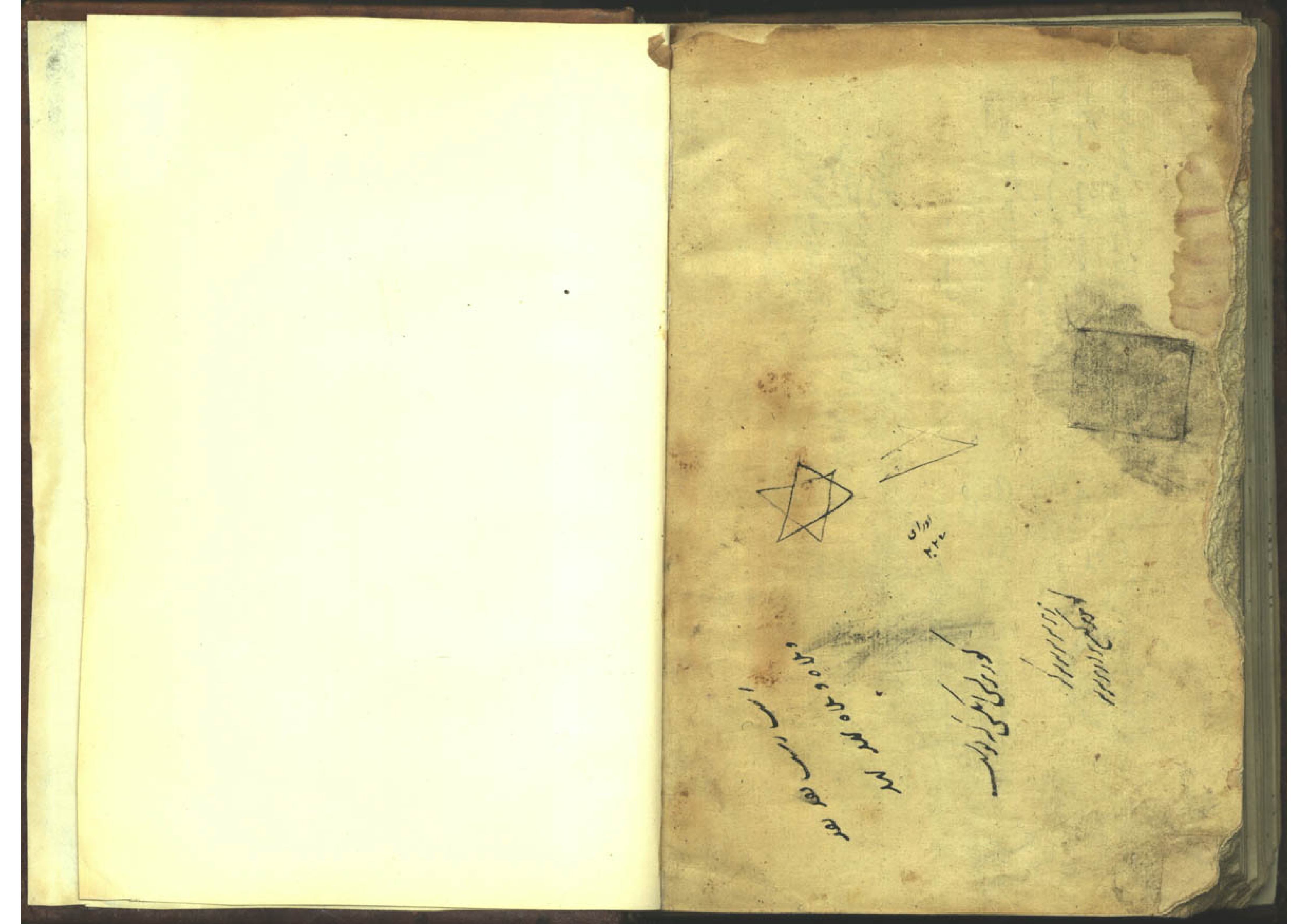
آب سیماب خوشاب ورشاب گلاب گرداب
غرقاب زهاب خلاب منجلاب زکاب سیراب
شاداب سراب دولاب تالاب داراب مهراب
سهراب فاراب فاریاب آسیاب

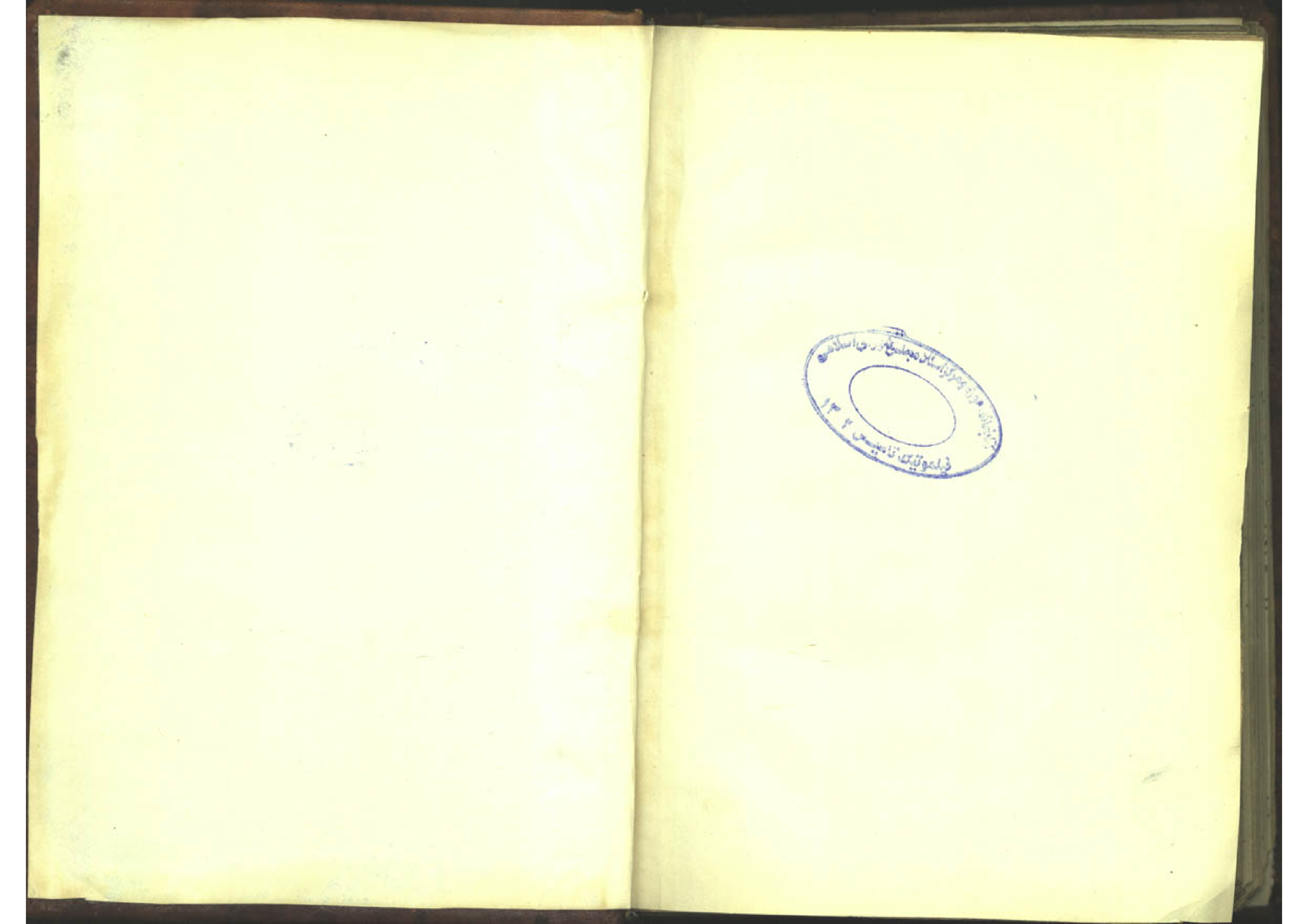
مهتاب آفتاب برتاب

صبح [illegible] مثال
شب [illegible] از [illegible]
سحرگهان [illegible] شبانه

در [illegible]
از [illegible] دل [illegible]

خواهم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]




کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
تأسیس ۱۳۰۴

